به اهتمام

علاءالدّین افتخار جوادی

☐ ترجمهٔ کهن فارسی مقامات حریری
☐ تصحیح و مقدمه و فهارس از: دکتر علاءالدین افتخار جوادی
☐ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
☐ چاپ اول، ۱۳۶۳

حروفچینی، افست (۱۷ شهریور) چاپ: حیدری

فهرست مطالب

بنام خدا

پیشگفتار:

متن حاضر، ترجمهٔ کهن فارسی از اثر بی‌نظیر ادب عربی یعنی مقامات حریری می‌باشد. بطور کلی در اواخر قرن چهارم، نوعی از انواع و آثار منثور عربی که در واقع ادامهٔ آثار منثور مصنوع و متکلف بود، با شکل و محتوای خاصی بین نویسندگان رایج گردید که اصطلاحاً فن مقامه نامیده شد. اگر چه این فن‌در واقع با «ابن درید» و «ابن فارس» آغاز گردید، ولیکن بمعنای اصطلاحی وشکل یافته، بوسیلهٔ «بدیع‌الزمان همدانی» و «حریری» ادامه یافت. می‌توان علل و دلایل عمدهٔ رواج این نوع از انواع ادبی را، علاقهٔ مردم آن دوره به مطالعهٔ آثار مصنوع و متکلف و احیاناً حمایت خلفاء و وزراء از اینگونه نویسندگان و از همه مهمتر تأثیر عبارات مسجع درشنونده جهت نیل به مقاصد و خواسته‌ها، ذکر نمود. بدیهی است افراط در بکار بردن صنایع لفظی و معنوی و رعایت سجع و تکلف در آن و استعمال نوادر لغات و ترکیبات دور از ذهن، بتدریج موضوع را تحت‌الشعاع قرار داده و آن‌را محدودتر می‌ساخت. روی این‌اصل مقامه‌نویسان بعدی متوجه این نقیصه گردیده وبا تلفیق لفظ و معنی و اعتدال درآوردن صنایع و گنجانیدن مسائل و موضوعات گوناگونی از قبیل مذهب، حماسه، عرفان، تنوعی در نوشتن مقامه ایجاد نموده

و می‌توان گفت که از شیوهٔ مقامه‌نگاری «بدیع‌الزمان همدانی» و «حریری» پیروی ننمودند.

شاید علت اصلی این موضوع همانطوریکه در بالا اشاره کردم، تکلف این دو نویسنده در نثرنویسی و احاطهٔ کامل آنان به لغات و ترکیبات عربی و بکارگرفتن آنها باشد که در دوران بعد یا الزامی برای رعایت آن احساس نمی‌شده است ویا نویسندگان، آن احاطه و تسلط را در استعمال لغات در خود نمی‌دیده‌اند. بهر حال مقامات این دو نویسندهٔ مشهور از این نظر که گنجینه و مجموعه‌ای از لغات و ترکیبات عربی به‌حساب می‌آمدند و درتعلیم فن بلاغت و کتابت سهم بسزائی داشتند، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند و در مدارس و حوزه‌های قدیمی بعنوان مواد و دروس اصلی تدریس می‌گردیدند. علت دیگر، مسألهٔ تکدی و استجداء در حکایات این دو نویسنده می‌باشد، که بعدها موافق طبع و سازگار با روحیهٔ نویسندگان قرار نگرفته، ناگزیر آن شیوه مقامه‌نویسی را رها کرده‌اند. اینجا لازم به تذکر است که هدف «بدیع‌الزمان همدانی» و «حریری» درمقامه‌نویسی، داستان‌پردازی نبوده است بلکه وجود طبقه‌ای محروم بنام آل ساسان در آن عصر و تأثیر عبارات و سخنان‌مسجع و موزون آنها درشنونده، این امکان را به این دو نویسنده داده استکه بسیاری از مسائل و واقعیات تلخ عصر و جامعهٔ خودرا بصورت کنایه و طنز و استهزاء وهجو وذم، از زبان این طبقه در نوشته‌های خودمنعکس نمایند.

مقامات حریری در واقع تقلیدی ماهرانه از مقامات بدیع ـ الزمان همدانی می‌باشد، جز اینکه در داستانهای حریری نوعی نظم منطقی وجود دارد که در داستانهای همدانی مشاهده نمی‌گردد. اشاره به نکات و مسائل ادبی، لغوی، اخلاقی، فقهی و نحوی، ارزش نوشته‌های حریری را چند برابر ساخته و استفاده از عبارات و مضامین و امثله زیبای عربی و همراه کردن نثر با نظم که اغلب بخاطر استنتاجهای ظریف‌نویسنده از زبان قهرمان داستانها سروده می‌شود، به آن اعتباری دیگر می‌بخشد. البته ناگفته نماند که این نویسندهٔ با ذوق در پاره‌ای از مسائل و

موضوعات، برخلاف بدیع‌الزمان همدانی، عفت قلم را از دست داده و از راه اعتدال خارج شده است.

بدون تردید چون زبان وادب عربی و فارسی از دیرباز متأثر از هم بودند، این فن بهمان شکل خاص وارد زبان و ادب فارسی گردید و در قرن ششم «قاضی حمیدالدین بلخی» دست به مقامه‌نویسی زد و مقاماتی تحت عنوان «مقامات حمیدی» نوشت که در عالم ادب فارسی بی نظیر است. اگرچه وی قصد نوشتن مقاماتی برای فارسی زبانان داشت، ولیکن از جهت این‌که در زمان او، دانستن زبان و ادب عربی و تسلط در لغات و صرف و نحو آن فضلی به‌حساب می‌آمد، عملا این موضوع را فراموش نموده، ناگزیر از آوردن عبارات و جملات و لغات و امثال عربی در مقامه‌های خویش خودداری نکرده است، وتحت‌تأثیر مقامه‌های عربی، بسیاری از ترکیبات و لغات آنها را عیناً در نوشته‌های خود وارد ساخته است. روی این اصل حتی می‌توان مضامین و موضوعاتی در مقامات وی یافت که تقلیدی صرف از مقامه‌های عربی بوده و از آنها گرفته شده است. البته می‌توان گفت که موضوع تکدی و استعطاء به آن شکل در مقامه‌های فارسی راه نیافته است و «قاضی حمیدالدین بلخی» این موضوع را جز در چند مقامه پایه و اساس مقامه‌نویسی قرار نداده است. مقدمهٔ مقامه‌های وی مطول وتقریباً توصیفی‌است وراوی حکایات برخلاف مقامه‌های عربی یك دوست مخلص و مهربان می‌باشد. آمیختن نظم با نثر در حکایات وی جنبهٔ اظهار فضل و هنرنمایی دارد و معنایی بر مفهوم نثر نمی‌افزاید. با اندك مقایسه‌ای بین‌این نوع آثار در زبان و ادب عربی وفارسی، می‌توان این نتیجه را گرفت که اگر نویسندگان ایرانی تصمیم به ادامهٔ این پدیدهٔ ادبی در ادب فارسی می‌گرفتند، بنحو مطلوب می‌توانستند از عهدهٔ آن برآیند، ولیکن شکل و محتوای آن، موافق و سازگار با ذوق نویسندگان ایرانی نبود، لذا بعد ازمدتی اندك، این‌شیوهٔ مقامه‌نویسی در ایران متروك گردید و شاعر و نویسندهٔ عالیقدر ایرانی یعنی شیخ اجل سعدی ــ رحمه‌الله ــ با نوشتن «گلستان» شیوهٔ مقامه‌نگاری فارسی را که همانا تلفیق لفظ ومعنی‌و اعتدال

در کاربرد صنایع لفظی و ایراد مضامین عالی مـی‌باشد، جـهت ادامه و استفادهٔ نویسندگان بعد از خود ترسیم و تعیین نمود.
با در نظر گرفتن این مقدمه و وجوه مشترك این فن در دو زبان عربی و فارسی و علاقه‌ای که به مطالعهٔ اینگونه آثارمنثور داشتم، تصحیح ترجمهٔ فارسی مقامات حریری را، که از نظـر مسائل زبانی و لغوی و دستوری و ویژگیهای سبکی می‌تواندمفید فایده باشد، بعهده گرفتم. امید است مورد قبـول ادب دوستان قرار گرفته و خدمتی ناچیز به فرهنگ و ادب این کشور به‌حساب آیـد.

شرح احوال و آثار حریری

ابومحمد، قاسم‌بن علی‌بن عثمان، حریری درسال ۴۴۶هجری در قصبهٔ «مشان» حوالی بصره متولد شد ودرسال ۵۱۶ درگذشت. وی شخصی متدین و دانشمند بود، در اوایل جوانی به کسب علوم ادبی و دینی پرداخت و از محضر استادانی چـون «ابـوالقاسم فضل‌بن محمد بصری» کسب فیض نمود. وی بجهت دارا بودن خصائل پسندیدهٔ اخلاقی و مهارت و استادی در فنون گوناگون ادبی، بزودی توانست دردل‌مردم وادباء وخلفاء ووزرای‌ادب‌پرور آنها راه یابد و غیر از کـارهـای ادبی به مشاغـل دولتی نیز بپردازد. گویند وی کریه‌المنظر بود و در موقع تفکر ریش خود را می‌کند:

شیخ لنا من ربیعة الفـرس ینتف عثنونه من الـهوس
انطقه الله بالمشان کمـا رماه وسط‌الدیوان بالخرس

کتاب «مقامات» اثر گرانقدر وی در زمان یکی از همیـن خلفاء و وزراء نوشته شده است، ولی بطور دقیق مشخص نیست به حمایت و اشارهٔ کدامیك بوده است.
حریری در مقدمهٔ مقامات بدون آنکه از کـسـی نـام ببرد بطور مبهم این موضوع را ذکر می‌کند:
«فأشار من اشارته حکم و طاعته غنم....». در این مـورد می‌توان نظر بهترین شارحان مقامات حریری یعنی «ابوالعباس

احمدبن عبدالمؤمن القیسی الشریشي» را پذیرفت که اینکار به تشویق خلیفه «المستظهر بالله» صورت تحقق پذیرفته است و تقریباً از سایر حدسیات دقیقتر و مقرون به‌صحت می‌نماید.

قدر مسلم این است که حریری این کتاب را در سال ۵۰۴ هجری به پایان رسانید و بیش از پیش مشهورگردید. دراهمیت این اثر همین اندازه کافی استکه اذعان داریم شارحان‌دانشمند بیشماری به شرح آن پرداخته و ادبا و فضلای زیادی به تقلیدو پیروی از آن مشغول‌گشته‌اند که از آن جمله‌می‌توان «الشریشی» و «ناصیف یازجی» را نام برد. در ممالك غربی نیز ترجمه‌هایی از این کتاب صورت پذیرفته و شروحي برآن نوشته شده است که از بین آنها شرح «دوساسی» قابل ذکر و دارای اهمیت می‌باشد. مقامات حریری پنجاه مقامه دارد و هرکدام بحسب موضوع یا محل وقوع حادثه نامگذاری شده است. قهرمان داستانها «ابوزید سروجي» و راوی آنها «حارث‌بن همام» است، که هردو اسم خیالي و ساخته و پرداختهٔ ذهن خود نویسنده می‌باشد. تأثیر مقامات بدیع‌الزمان همدانی را در آن نمی‌توان نادیده گرفت و حریری خود خاضعانه به‌این نکته در مقدمهٔ کتاب اعتراف نموده و وی را مبتدع فن مقامه‌نگاری می‌داند و خودرا پیرو سبك او ذکر می‌کند:

«ولم یکن‌الحریری مبتدع فن‌المقامات ولا أباعذرها، بل سبقه الی هذا الفن بدیع‌الزمان الهمدانی...» وفضل را از آن متقدم به حساب می‌آورد:

فلا قبل مبکاها بکیت صبابة
بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکاء
بکاها فقلت الفضل للمتقدم

همانگونه که در مقدمه ذکر شد، مقامات حریری از نظم خاصي برخوردار است و این موضوع در تمامی داستانهای وی به چشم می‌خورد. آغاز داستان با تحرك و فعالیت و گردش ومسافرت

که لازمهٔ جوانی است شروع می‌شود و آخر آن با استراحت و گوشه‌نشینی و توبه از اعمال گذشته و استغفار پایان می‌پذیرد. صرفنظر از موضوع کدیه، تنوعی در حکایات این اثر وجود دارد که خواندن آن خالی از لطف نمی‌باشد. بطور مثال وی در یکی از مقامه‌های خود خطیب بلیغی را به خواننده نشان می‌دهد که پس از اندرزهای حکیمانه مجلس را ترك نموده و دور از انظار مردم به شرب خمر مشغول می‌گردد، ویاگاهی شهرها را همانگونه که می‌بیند توصیف می‌کند. بطور کلی می‌توان گفت که‌کتاب وی بی نظیر واز نظر انشاء و بلاغت بی‌عیب می‌باشد.

آثاری که از این نویسندهٔ معروف باقی مانده بشرح زیر است:

۱ـ دو رسالهٔ «السینیه» و «الشینیه»
۲ـ أشعاری پراکنده بجز از أشعار مقامات
۳ـ درةالغواص فی أوهام‌الخواص
۴ـ ملحةالاعراب فی صناعةالاعراب
۵ـ قصیده‌ای در وزن خفیف

معرفی نسخ خطی و ترجمه‌های فارسی

۱ـ در تصحیح ترجمهٔ کهن فارسی از مقامات حریری، یك نسخهٔ عکسی به‌شمارهٔ ۳۷۱ و ۳۷۲ از فیلم ۱۷۹ نور عثمانی ۴۲۶۴ که در دانشگاه تهران موجود بود و به‌همت شادروان استاد عالیقدر جناب آقای مجتبی مینوی فراهم آمده بود، مورد استفاده و اساس کار قرار گرفت. این نسخه دارای ترجمهٔ زیر سطور است، که در سال ۶۸۶ توسط محمدبن رشید استنساخ گردیده که مجموعاً ۲۱۵ برگ و هربرگ شامل ۱۱سطر ترجمه می‌باشد. نام مترجم معلوم ومشخص نیست ولیکن ترجمه کامل ولفظ بلفظ و دقیق می‌باشد.

آغاز آن با فهرست مقامات و پایان آن بعد از متن اصلی با عباراتی از کاتب که سال فراغت از کتابت‌را نشان می‌دهد، پایان

می‌پذیرد.

۲ـ فیلم نسخهٔ خطی مقامات حریری با ترجمهٔ فارسی (زیر سطور) موجود در دانشگاه تهران به نشانی ۱۸۸۷، موزهٔ بریتانیا ۷۹۷۶ که عکسی از آن توسط مسؤولین محترم در اختیار اینجانب قرار داده شد. مترجم آن فضل‌الله‌بن عثمان معروف به سراج کاتب و تاریخ پایان ترجمهٔ آن‌روز جمعه دوازدهم جمادی‌الاولی بسال ۵۸۷ می‌باشد. آغاز آن با پیشگفتاری از مترجم شروع شده و خاتمهٔ آن بعد از متن اصلی به نوشته‌ای از مترجم وکاتب که هردو سال فراغت از ترجمه و تحریر را نشان می‌دهد، پایان می‌پذیرد. تحریر این نسخه روز چهارشنبه بیست و یکم ربیع‌الاول سال ۶۶۲ توسط حسن‌بن‌علی خیاط جندی در روستای قری‌باغ پایان پذیرفته است. این نسخه افتادگیهای بسیاری‌دارد و ترجمه کامل و دقیق نمی‌باشد. هرصفحه حاوی ۱۲ سطر ترجمه وحواشی پراکنده می‌باشد.

روش تصحیح

پس از تهیهٔ دو ترجمه و مطالعه و بررسی دقیق آنها و یادداشت نکاتی دربارهٔ ویژگیهای لغوی و دستوری و سبکی، نسخهٔ نور عثمانی نسخ محمدبن رشید را بجهت کامل بودن و ترجمهٔ دقیق لفظ بلفظ، اساس کار قرار دادم و از نسخهٔ ثانوی فقط برای جایگزینی کلمات و عبارات محذوف واحتمالا ناخوانا، با در نظر گرفتن معادلهای عربی، استفاده نموده و آنها را درمتن حاضر بااین علامت ( ) نشان داده‌ام. کلماتی که در داخل این علامت (( )) نوشته شده‌اند، نشانگر این است که آن کلمات در هیچیك از دو نسخه، ترجمه نشده بود، لذا بنده با توجه به متن عربی و تفحص و جستجو در فرهنگهای معتبر فارسی و عربی، برابرهای فارسی صحیح و تقریباً نزدیك به سیاق کلی ترجمه، به آن افزودم تا رشتهٔ مطالب ازهم نگسلد و خوانندگان محترم را از خواندن آن ملال حاصل نشود.

از نظر رسم‌الخط، در این متن سعی شده است حتی‌الامکان

شیوهٔ‌معمول امروزی زبان‌فارسی رعایت‌گرددتا ازاحتمال غلط ــ خوانی جلوگیری گردد. درضمن تعداد انگشت‌شماری‌لغات متروك در این ترجمه وجود دارد که با کوشش زیاد موفق به پیدا کردن آنها در فرهنگهای معتبر فارسی نگردیدم و بجهت تکرار در متن ویکنواخت بودن شکل آنها، واز نظر حفظ امانت، عیناً در متن نقل نمودم تا انشاءالله با راهنمایی و توضیح ادیبان صاحبنظر در چاپهای بعدی شکل درست و صحیح آنها ثبت گردد.

مختصات سبکی و دستوری، لغوی و املائی

هرچند که این ترجمه لفظ به‌لفظ بوده و با قواعد کلی و مدون دستورزبان فارسی‌مطابقت ندارد، ولیکن ازنظر ویژگیهای سبکی و لغوی و املائی، چون دنبالهٔ همان سبك قدیم فارسی است، قابل تحقیق و بررسی می‌باشد.

علاوه بر لغات و ترکیبات کهنه که فهرست کاملی از آن در آخر کتاب داده خواهد شد، تعداد قابل توجهی پیشاوندهای فعلی در این ترجمه بکار رفته است، که در بسیاری از موارد مفهوم و معنای جدیدی به‌فعل می‌بخشد. نکتهٔ قابل‌ذکر در این‌متن، نبودن شکل واحد برخی از کلمات و واژه‌ها است، که از جنبهٔ زبانی قابل تأمل می‌باشد و غالباً در نتیجهٔ تبدیل و ادغام و حذف و تخفیف بوجود آمده است.

الف ــ مختصات املائی:

شیوهٔ رسم‌الخط در نسخه‌های موجود همانند سایر نسخ و متون کهنه و قدیمی فارسی می‌باشد و از همان خصوصیات و ویژگیهایی برخوردار است که در آنها یافت می‌شود از جمله:

۱. نوشتن حروف «پ» و «چ» بشکل «ب» و «ج»
۲. نوشتن حرف «گ» بایك سرکش
۳. نوشتن «آنچه» و «آنکه» بشکل «انج» و «انك»
۴. حذف «هاء» غیر ملفوظ در موقع جمع به «ها»ی علامت

جمع فارسی، مثل «جامها و نامها» بجای جامه‌ها و نامه‌ها
۵. جمع بستن کلمات مختوم به الف با «ان» علامت جمع فارسی بدون‌اوردن «یائی» که قاعدة″ درحالت جمع نوشته‌می‌شود، مثل «داناان و تواناان» بجای «دانایان و توانایان»
۶. نوشتن «ازو» و «ازیشان» بجای ازاو و ازایشان و امثال آن
۷. استعمال «کی» بجای «که»
۸. نوشتن «کرا» بجای «که‌را»
۹. در حالت اضافه در مواقعی که حرف آخر مضاف به الف ختم می‌گردد، علامت اضافه‌گاهی حذف می‌گردد. مثل«ادبها‌تمام» یا «وقتها نماز»
۱۰. نوشتن «چندانك» بجای «چندانکه»
۱۱. جدا نوشتن ضمایر متصل از قبیل «شگفت‌شان ـ فراموش‌تان» بجای «شگفتشان و فراموشتان»
۱۲. نوشتن کلمات «اوام ـکه‌ای» بجای «اویم ـ کیی»
۱۳. حذف همزه بعد از حروف اضافه، مثل «ازین» بجای «ازاین»

ب ـ مختصات سبکی و دستوری:

۱. جمع بستن «مردم» و «گروه» با «ان»
۲. استعمال «یا» بجای «آیا» در موارد استفهام
۳. استعمال حرف اضافه «مر»
۴. بکار بردن افعالی امثال: «پوشیده کرد» بجای «پوشانید» «اندیشه کرد» بجای «اندیشید» و «بریده کرد» بجای «برید»
۵. استعمال «را» به معانی «به» و «با» و «از» و «در»
۶. الحاق حرف «شین» به آخر فعل امر و ارادهٔ معنای خاص از قبیل: «انگیزش» و«پیوندش» و«توانش» و «زیش» و«سگالش» و «مالش»
۷. بکار بردن حرف «باء» در موارد زینت و تأکید و تعدیه و اتصاف

۸. استعمال «همی» و «همیدون»
۹. بکار بردن «با» در معنای «به و بسوی»
۱۰. بکار بردن «خندنده» بجای «خندان» و «گوارنده» بجای «گوارا» و نظایر آن
۱۱. مطابقت صفت و موصوف در بعضی مواقع بطور مثال «همسفریانِ موافقان» و «رفیقانی ظریفان»
۱۲. استعمال کلمهٔ «نیك» به معنای سخت و زیاد
۱۳. اضافهٔ «یاء» به گونهٔ وجه وصفی افعال و ارادهٔ معنای حاصل مصدری از آنها از قبیل: «آرامیدگی» ــ «افسردگی» ــ «انگیختگی» ــ «پیوستگی» ــ «داشتگی» ــ «رمیدگی» ــ «ستیهندگی» ــ «شنودگی» ــ «کشیدگی» ــ «گرفتگی» ــ «گشادگی» ــ «گواردگی» ــ «ماندگی» ــ «ناشناختگی» ــ «نفریدگی» ــ «نهفتگی»
۱۴. استعمال افعالی از قبیل: «نفریدند» و «پژمرید» که امروزه بصورتهای «نفرین کردند» و «پژمرده شد» بکار میروند.
۱۵. ساختن ترکیباتی با پسوند «ناك» از قبیل «رغبتناك» و «علتناك»
۱۶. بکار بردن افعال مرکب بافعل کردن، که جزء اصلیآنها شکل عربی دارد از قبیل: «دلیل کردن» و «رحیل کردن» و «رصد کردن» و «سابح کردن» و «ساخطکردن» و «نصرتکردن»
۱۷. بکار بردن شکل متعدی افعال از قبیل: «بارانیدن» و «بیارامانیدن» و «بیاسایانیدن» و «پیوندانیدن» و «درمانانیدن» و «دریابانیدن» و «شتاوانیدن» و «مزانیدن»
۱۸. استعمال ضمایر منفصل بجای ضمایر متصل بعد از مضاف، بطور مثال: «گروه شمارا» بجای «گروهتان را» و «چشم ترا» بجای «چشمت را» و «دلمن» بجای «دلم» و نظایر آنها.

ج ــ مختصات لغوی:

در این ترجمه لغات و ترکیبات کهنهٔ فراوانی بکار رفتهاست، و همانطوریکه قبلا متذکر شدم تعدادی اندك از این لغات بعلت کهنگی و عدم تکرار در متون فارسی، متروك گردیدهاند. چون

فهرست کاملی از لغات و ترکیبات در پایان کتاب آورده خواهد شد، لذا به‌ذکر چند نمونه اکتفاء می‌نمایم.

بازیانه به معنای اسباب‌بازی
پژوهان بردن به معنای غبطه خوردن
خوار به معنای طعم، مزه
سول به معنای ناخن پای شتر
کاردو به معنای شکوفه
یخنی به معنای ذخیره
افسرده‌کف به‌معنای بخیل

خوب‌کاری به معنای احسان
روزانگیختن به معنای روز قیامت
سرگذار کردن به‌معنای رها کردن
شیدازبانی به معنای فصاحت
ویژه‌کار به معنای مخلص

صورتها و شکلهای گوناگون کلمات

کتابت لغات در این ترجمه تابع هیچ قاعده وقانون مشخصی نیست، لذا شکلها و صورتهای متفاوتی ازیك کلمه را،که نتیجهٔ تبدیل و ادغام و حذف و تخفیف می‌باشد، می‌توان در این متن یافت که از جنبهٔ تحقیقات زبانشناسی دارای اهمیت ویژه‌ای است:

بادوان بجای بادبان
بیاوان بجای بیابان
پاسوان بجای پاسبان
دروان بجای دربان
دروایست بجای دربایست
دریاونده بجای دریابنده
دشتوان بجای دشت‌بان
دیدوان بجای دیدبان
سایه‌وان بجای سایه‌بان
کاوین بجای کابین
میزوان بجای میزبان
نردوان بجای نردبان
نگه‌وانی بجای نگهبانی

***

خوه بجای خفه
خبه بجای خفه

***

جوژه بجای جوجه

***

زفان بجای زبان

***

خوسبیدن بجای خسبیدن
خوفتن بجای خفتن
اوفتادن بجای افتادن
ناخون بجای ناخن
سخون بجای سخن

***

برزیدن بجای ورزیدن
بیران بجای ویران

***

اوروزان بجای افروزان
اوراشتن بجای افر شتن
اوکندن بجای افکندن

***

بستاخی بجای گستاخی

***

دژنام بجای دشنام
دژوار بجای دشوار

***

پرته بجای پرده

***

چهاروا بجای چهارپا

اشتر بجای شتر
افشردن بجای فشردن

***

استادن بجای ایستادن
برو بجای ابرو
پرکندن بجای پراکندن
خردنی بجای خوردنی
خرشید بجای خورشید
گرستن بجای گریستن
نگوساری بجای نگونساری
گیا بجای گیاه
بترین بجای بدترین
درسترین بجای درست‌ترین
دوستر بجای دوست‌تر
زشتر بجای زشت‌تر
هیچیز بجای هیچ‌چیز

در پایان وظیفهٔ خود می‌داند که از اساتید محترم و ارجمند آقایان دکتر حریرچی و دکتر حاکمی و دکتر لسان و دکتر روشن که در تصحیح این متن بنده را ارشاد و راهنمایی فرمودند. و هم‌چنین از آقای باقرزاده مدیر و مسئول محترم انتشارات توس که صمیمانه در چاپ این کتاب همکاری نمودند، سپاسگزاری کند.

علاءالدین افتخار جوادی
۱۳۶۳/۸/۲۱

۱

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

ای بار خدای، ما می‌ستاییم ترا برآنچه در آموختی از هویدا سخنی، و فرا دل دادی از هویدا کردن سخن، چنانچه می‌ستاییم ترا برآنچه فراجمع کردی از دادنی، و فروگذاشتی از پرده. و (پناه می‌گیریم به تو) از تیزی زبان آوری، و افزونی بیهده گویی، چنانچه پناه می‌گیریم به‌تو از آلودگی کندزبانی، و رسوایی بستّه زبانی. و کفایت می‌خواهیم به‌تو در آشوب افتادن به‌غایت‌ستودن ستاینده، وچشم‌فراکردن‌مسامحت کننده؛ چنانچه‌کفایت می‌خواهیم به‌تو ازنصب شدن مرخرد داشتن (طعن کننده) را، و پرده دریدن رسواکننده. و آمرزش می‌خواهیم از تو ازَ راندن آرزوها به بازار شبهتها؛ چنانچه آمرزش می‌خواهیم از تو از گردانیدن گامها به خطه‌های گناهان. و بخشش می‌خواهیم از تو سازوار کردنی که کشنده باشد (به صوابی کار و گفتار)، و دلی گردنده باحق و زبانی آراسته به راست‌گویی، و سخنی نیرو کرده به‌حجت، و (رای صوابی) بازدارنده از چسبیدن سوی باطل و (اندیشهٔ) قهرکننده (هوای) نفس را، و بینایی دلی که دریابیم بدان شناخت تقدیر، و اینکه نیك‌بخت کنی ما را به هدایت خود به‌دانستن، و یاری کنی ما را به یاری دادن بر هویدا کردن سخن، و نگه داری ما را از بیراهی در روایت و بگردانی ما را از نادانی در مطایبت، تا ایمن

شویم از درودههای زبانها، و کفایت کنند از ما غائلههای سخنآرایی؛ تا بنیاییم به آمدن جای بزهکاری، و بناستیم بهاستادن جای پشیمانی، و بر ما نپوشند تبعه و نه خشمی سبب خشمی، و نه ملجأ شویم بهعذری از بادره. ای بار خدای، حقیقت کن ما را این آرزو، و بده ما را این جسته، و برهنه مکن ما را از سایهٔ فراخ انعام خود، و نکن ما را خاییدن به خاینده. بدرستی که بیازیدیم بهتو دست گدایی و خاضع شدیم بهتن در دادن حکمترا و نیازمندی، و فرو آمدن خواستیم باران کرم ترا که وافرست، و منت ترا که عامست، بهزاری جستن، و آخریان (امید)، پس بهنزدیکی جستن صلیالله علیه آن مهتر خلق، و بر شفاعتکنندهٔ شفاعت شونده در روز حشر، آنکه مهر کردی بدو پیغامبران را، و بلند کردی درجهٔ او را در علیین، و وصف کردی او را در کتاب هویدای خود، گفتی و تو راستگویتر گویندگانی: (نفرستادیم ترا مگر رحمتی از بهر جهانیان) «کهآن خوانندهٔ رسول است گرامی، خداوند نیرو، نزدیك خداوند عرش با مکانتی و جاهی، فرمان برده آنجا و امین داشته.» بار خدایا، درود ده برو و برآل اوکه راهنمایندگانند، و یاران او که بیفراشتند دین را، و کن ما را سمت او را و سمت ایشان را پسرویکنندگان، و سودمند کن ما را به دوستی او و دوستی ایشان همه، که تو بر هرچه خواهی توانایی، و به پاسخکردن دعا سزایی. اما بعد، بدرستی که برفت بهبرخی از انجمنهای ادبی که بیارامیدست درین زمان باد آن، و فرو نشسته است چراغهای آن، ذکر مقاماتی که نو آورد آن را بدیع همدانی، که بسیاردان آنجا بود ــ خدای برو رحمت کناد ــ و نسبتکرد به ابوالفتح الاسکندری انشاء آن، و به عیسی بن هشام روایت آن، و هر دو مجهولی نامعروفاند، و نکرهٔ نامعلومی. اشارت کرد آنکس که اشارت او حکم باشد و طاعت او غنیمت، که انشاء کنم مقاماتی که از پی فراشوم در آن بر پی بدیع همدانی، و اگرچه درنیابد (لنگ) غایت سیر (اسب قوی) را. بازو بگفتم آنچه گفتهاند در حق کسی که (جمع کرد) میان دو کلمه، و به نظم کرد بیتی یا دو بیت، و درخواستمی که مرا معفی دارد از این مقامی که حیران شود در آن فهم، و شتابزدگی کند وهم، و میل فروکند بهغور عقل، و هویدا

کند (قیمت) مرد را، و درمانده شود خداوندهٔ آن بدانکه باشد (چون جمع کنندهٔ هیمه درشب، یا گرد کنندهٔ پیادگان و سواران)، و نادره سلامت یابد بسیار گوی، و یا درگذارند او را بهسر در آمدنی. چو مساعدت نکرد به بازداشتن، و دست بنداشت ازین گفت، لبیك گفتم خواندن او را چو لبیك گفتن فرمان‌بردار، و بذل کردم در طاعت او غایت توانش توانا، و نو بگفتم برآنچه رنج آن بکشیدم از طبعی افسرده، و هشیاری فرو مرده، و فکرتی که (آب آن بهزمین فرو خورده شده)، و اندیشه‌های رنجدیده ــ پنجاه مقامت، که (جامع است) بر جد گفتار و هزل آن، و لفظهای باریك ((و خوب آن))، و بیانهای روشن و (مرواریدهای آن)، و ادبهای نمکین و نادره‌های آن، (تا بپیراستم آن را) از آیات‌قرآن، و نیکوئیهای کنایتها، و (بیاراستم) به مثلهای عربی، و لطیفه‌های ادبی، و اشکالاتی نحوی، و فتواهای لغوی، و رسالتهای بکر، و خطبه‌های نیکو و آراسته کرده، و پندهای گریاننده، و مضاحکی بهلهو آرنده، ازآنچه املاء کردم جملهٔ آن‌را بر زبان ابوزید السروجی، و بازنهادم روایت آن را به حارث‌بن همام البصری و آهنگ نکردم بهمطایبت و جد و هزل آوردن در آن، مگر به نشاط آوردن خوانندگان آن، و بسیار کردن جماعت طالبان آن. و ننهادم در آن از شعرهای بیگانه مگر دو بیت هر دو فرد، که اساس نهادم بر آن دو بیت بنای مقامت حلوانی، و دو دیگر با هم آمده که در آوردم آن را در مقامت کرجی، و آنچه گذشت آنست خاطر من ستانندهٔ بکارت آن، و نوآرندهٔ شیرین و طلخ آن. و این با خستو آمدن من است بدانکه بدیع همدانی سابق است در غایتها، و خداوند آیتها است در بلاغت، و بدانکه (پیش آینده) پس از او نو آوردن مقامتی را؛ و اگر چه او را داده باشند بلاغت قدامه، برنجوید مگر از فضالهٔ او، و بنرود بر آن رفتن جای مگر بهدلالت او. و نیکو گفت آن قائل:

اگر پیش گریهٔ او بگریستمی از آرزومندی
به سعدی شفا دادمی تن خود را پیش از پشیمان شدن
ولکن بگریست پیش از من بینگیخت مرا گریه

گریهٔ او، گفتم: فضل پیشی گیرنده راست

و امید دارم که نباشم درین هذر که آوردم آن را و درین آمدن جای که بدان درآمدم به‌تکلف، چون (کاونده و پژوهنده) از سبب هلاکت خود به چنگال خود، و برنده نرمهٔ بینی خود را به دست خود، آنکه در رسیده با شد به زیان‌کارترینان کارها آن کسانی که‌گم شد کار ایشان در زندگانی دنیا، و ایشان می‌پندارند که نیکو کرده‌اند ایشان کار. بازانکه من و اگر چه اغماض کند در حق من زیرك که خود را نادان سازد، و دفع کند از من دوست محابات کننده، (نزدیك نباشم) که خلاص یابم از نادانی که خود جاهل باشد، یا خداوندکینه که خود را جاهل سازد، که فرو نهد از درجهٔ من از بهر این وضع را، و (مشهور کند) که این از باز زدهای شرعست. و هرکه (سره کند) چیزان را به چشم عقل، و نیکو بنگرد در بنای اصلها، (نظم کند و پیوندد) این مقامات را، در رشتهٔ فایده دادنیها، و براند آن‌را برراه نهاده‌ها، از هرچه که آن را سخن نیست و با خود حیات ندارند. نشنوده‌اند که برمید سمع کسی از آن حکایتها، که در کلیله‌ودمنه است، یا بزه‌کار نهاد راویان آن را در وقتی از اوقات. و بعد هذا چون کارها معینترست به نیتها، و بدان است بسته شدن عقدهای دینی، چه تنگی باشد بر آنکه به‌ابتداء بگوید لطیفه‌ها از بهر بیدار کردن، نه از بهر پوشیده کردن، و ببرد آن‌را بر راه پیراستن سخن، نه دروغها! و هیچ باشد او در آن مگر به منزلت آنکه باز خواند از بهر درآموختن، یا راه نماید به‌راهی راست!

باز آنکه من خشنودم بدانکه بار هوا بکشم
و برهم از آن، نه برمن غرامتی و نه مرا غنیمتی

و به خدای قوت می‌گیرم در آنچه قصد کنم، و پناه می‌گیرم از آنچه عیب‌ناك کند و راه می‌جویم بدانچه راه نماید که نیست پناه مگر با او، و نه یاری خواستن مگر بدو، و نه سازوارکردن مگر ازو، و نه رستن جای مگر او. برو تکیهٔ دل کردم

و بدو می‌بازگردم، و اشتیاق می‌نمایم.

مقامهٔ اول

خبر کرد حارث بن همام گفت: چون بر نشستم و قعود گرفتم کوهان و سردوش غربت را، و دور افکند مرا درویشی از همزادان، فاوا افکند مرا نوایب روزگار تا افتادم به صنعاء یمن. در شدم در آنجا تهی بوده توشه دانهای من، ظاهر شده بی‌چیزی من؛ پادشاهی نداشتم بر آن قدر توشه که بسنده بودی مرا، و نیافتم در انبان خود چندانی که بخایند. دراستادم می‌بریدم راههای آن‌را چو سرگشته، و جولان می‌کردم در مجامع آن چو گردیدن کسی که گرد چیزی برآید، و می‌جستم در چرازارهای نظرهای خود، و مبارك شمرده‌های بامدادها و شبانگاههای خود، با هنری را که کهنه کنم او را دیباچهٔ روی خود، و آشکارا کنم با او حاجت خود، یا با فرهنگی که فرج دهد دیدن او تاسای مرا، و سیراب کند روایت او تشنگی مرا؛ تا ادا کرد مرا آخر طواف من و راه نمود مرا ابتداء لطفهای ایزدی، به‌انجمنی فراخ، مشتمل بر زحمتی و گریه‌ای. در شدم درمیان جمع، تا معلوم کنم سبب کشیدن اشك، بدیدم در میان حلقه، شخصی از گونه گشته آفرینش او، برو بود ساز و یراق سیاحی، و او را بود نالهٔ نوحه‌گری، و او مهر می‌کرد سجعها را به گوهرهای لفظ خود، و می‌کوفت بر گوشها زجر کننده‌های پند خود، و گرد او در آمده بود گروهان آمیخته، چو گرد در آمدن نیرایه به ماه، غلافهای میوه به میوه، (پس برفتم) به سوی او تا فراز گیرم از فواید او، و برچینم برخی از فراید او، شنودم ازو که می‌گفت آنگه‌که می‌پویید در جولان خود، و فا کف انداختن شد و فا بانگ بدیهه گفتن شد: ای آنکه حیران شده‌ای در غلوای خود، و فرو هشته‌ای جامهٔ کبر خود، و سرکشی می‌کنی در نادان سازیهای خود، میل کننده‌ای به اباطیل خود....
تا به‌کی روان می‌خواهی بودن بر گمراهی خود، و گوارنده می‌خواهی کرد چرازار ستم خود را! و تا به کی به نهایت می‌خواهی رسید در کبر خود، و (باز نمی‌ایستی) از لهو خود!

مبارزه می‌کنی به‌معصیت خود با پادشاه ناصیهٔ خـود، و دلیـری می‌کنی به زشتی سیرت خود، بردانای سریرت خـود، و پنهان می‌شوی از خویش نزدیك خود و تو به دیدارگاه رقیب خودی، و خواهی که پوشیده باشی از ملوك خود، و نمی‌دانی که پوشیده نیست هیچ کار پوشیده بر ملیك تو. می‌پنداری که سود کند ترا این حال تو چو (فراز آید رحلت تو)! یا برهاند ترا مال تو چـو نیست کند ترا اعمال تو! یا بی‌نیاز کند از تو پشیمانی تو چون بلغزد قدم تو! یا مهربانی کند بر تو معشر تو، روزی که درهم آرد ترا قیامت تو! چرا نه روش‌گیری راه با هـدایت خـود، و شتابانی علاج درد خود را، و چرا کند کنی تیزی عدوان خود، و چرا نه باز زنی نفس خود را که آن بزرگترین دشمنان تست! آخر نه‌مرگ‌وعده‌گاه توست پس چیست ساختن تو آن‌را! و به‌پیریست بیم کردن تو، پس چیست عذر تو، و در لحدست آرامگاه تـو، پس چیست گفتار تو! و با خداست بازگشت تو کیست یار تو! دیرگاهست که بیدارکرد ترا روزگار، تو خود را در خواب ساختی، و بکشید تراپند، تو با پس نشستی، و هویدا شد ترا عبرتها، خود را کور ساختی، و هویدا شد ترا حق، تو ستیهیدن کردی، و با یاد تو داد مرگ، تو فراموشی بـرگزیدی، و دست داد ترا کـه مواسات کنی، نکردی. برمی‌گزینی پشیزی را که در وعا کنی بر پندی که یادگیری، و برمی‌گزینی کوشکی که بلند کنی آن را، بر خوبی که بذل کنی، و سرد دل می‌شوی از راه نماینده‌ای که ازو هدایت خواستی، رغبت نماینده‌ای به‌توشه‌ای که‌هدیه‌گیری آن‌را، و غلبه می‌دهی دوستی ثوبی که آرزو می‌کنی آن‌را، بر ثوابی که می‌خری آن‌را. یاقوتهاکه به صله‌یابی، دل‌آویزترست ترا از وقتـ های نماز و گرانی‌کردن‌کاوین دختران، گزیده‌تر نزدیك تو از پیاپی کردن‌صدقات، و کاسه‌های پهن بالوان طعام، آرزوانه‌تر به تو از نوشته‌های دین، و مزاح با قرینان، انس دهنده‌تر ترا از خواندن قرآن. می‌فرمایی به‌خوبی و حرمت نداری بریفته آن‌را و بـاز می‌داری از منکر و خود باز ناستی از آن، و دور می‌کنی از ظلم پس می‌آیی بدان، و می‌ترسی از مردمان و خدای سزاتر که ازو بترسی. آنگه برخواند:

نیستی باد جویان دنیا را
که عنان خود بدان گردانیدست گویی که می‌ریزد به‌سوی آن
با هوش نیاید از غایت حرص
بدان و بسیاری عشق آن
و اگر بدانستی بسنده بود او را
از آنچه می‌جوید حصه‌ای و اندك حصه‌ای

پس او بنشاند گرد خود را، و کم کرد کف دهان خود را، و در بازو افکند انبانك خود، و در بغل گرفت عصای خود. راوی گفت: چون بنگریستند آن گروه به‌خویشتن فراهم گرفتن او، و بدیدند ساخته شدن او جدا شدن را از مرکز او، درآورد هر یك ازیشان دست خود در گریبان خود، و پر کرد او را دلوی از عطای خود، و گفت: صرف کن این را در نفقهٔ خود، یا بپراکـن آن را بر رفقهٔ خود. فراز پذیرفت آن‌را ازیشان چشم فرو خوابانندە، و برگشت ثناگوینده، و فرا استاد وداع کردن هر کس که از پی او فرا می‌شد، تا پوشیده ماند بریشان راه او، و گسیل می‌کرد آن را که پی او می‌شد، تا ندانند منزل او. گفت حارث پسر همام: که از پس فرا شدم پوشیده ازو جسم و بدن خود را، و برفتم بر اثر او از آنجا که ندید مرا؛ تا برسید به سوراخ کوهی، و ناپیدا شد و در رفت در آنجا برغفلتی و فریبی. زمان دادم او را چندان که برون کرد دو نعلین خود، و بشست دو پای خود، پس ناگاه پیش آمدم برو، و یافتم او را روی در روی کرده با شاگـردی، بر نانی سفید، و بزغاله‌ای نیم‌بریان، و پیش ایشان خمی نبیذ. گفتم او را: ای مرد، این باشد آن‌که دیدم خبر تو، و این کـه می‌بینم آزمایش تو! بنالید چون نالیدن رعد بهاری، و خواست که از هم جدا شود از خشم؛ و همیشه تیز می‌نگریست به من، تا بترسیدم که حمله برد بر من. چون فرو مـرد آتش خشم او، و پوشیده شد آتش تشنگی و گرمی او، برخواند: شعر

در پوشیدم گلیم سیاه می‌جستم افروشه را
و در آویختم دام خود را در هر خرما که دانهٔ سخت نگیرد

کردم پند خود را دام داهولی
که بفریبم صید نر را بدان و صید ماده را
درمانده کرد مرا روزگار تا در شدم
به باریکی حیلت خود بر شیر در بیشهٔ او
باز آنکه من نترسیدم از گردش او
که شوخگن کند تن مرا تنی آزور حریص
و اگر انصاف بدادی روزگار در حکم خود
هرآینه پادشاه نگردانیدی بر حکم کردن اهل عیب و نقصان

پس گفت به من: نزدیك شو و بخور، و اگر خواهی برخیز و بگو. باز نگرستم به شاگرد او، و گفتم: سوگند می‌دهم بر تو بدانکه بدو می دفع خواهی رنج را، که خبر کنی مرا که کیست این! گفت: این ابو زید سروجی است چراغ غریبان، و تاج ادیبان. باز گشتم از آن سو که آمدم، و بگزاردم شگفتی را از آنچه دیدم.

مقامهٔ دوم

حکایت کرد حارث همام گفت: حریص بودم از آنگه باز که دور کرده شد از من تعویذها، و درآویخته شد به من دستارها، بدانکه بیایم به جایگاه فرهنگ، و ((لاغر کنم)) به‌سوی آن جمازگان طلب را، تا درآویزم از ادب بدانچه باشد مرا آرایشی میان خلق و ابری بارنده نزدیك تشنگی. و بودم از بهر غایت حرص برفراز گرفتن آن و امید در پوشیدن جامهٔ آن، پژوهش می‌کردم با هر که بیافتم که بسیار دان است و یا اندك، و باران می‌خواستم از باران بزرگ قطره و خرد قطره، و روزگار می‌ـ گذرانیدم به‌شاید بود و مگر باشد. چون فرود آمدم به‌حلوان و بیازمودم برادران را، ((و بر رسیدم قدر مردمان را))؛ و بیازمودم آنرا که ننگین کرد و آنرا که بیاراست، بیافتم بدانجا ابوزید سروجی را می‌گشت در کالبدهای نسبت باز بردن به‌هر کس، ((و می‌پویید در راههای کسب کردن))؛ و دعوی می‌کرد گاهی که او از آل ساسانست، (و نسبت می‌کرد گاهی) (به‌مهتران

غسان)، و (بیرون می‌آمد) گاهی در شعار شاعران، و می‌پوشید گاهی (تکبر متکبران، جز آن‌که او با گشتن حال او)، وهویدایی محال او، آراسته ((بود)) به‌سیرابی‌منظری و روایتی، وسازواری و دانشی، و بلاغتی (عجیب و خوش آینده)، و بدیههٔ فرمان‌بردار، و ادبهای تمام، و قدمی برکوههای علمها بر شده، تابود ازنیکوی سازهای او، بدو می‌آمدند با همه علتهای او، و از بهر فراخی روایت او، میل می‌کردند به‌دیدار او، و از بهر فریبناکی سخن بدیهی او، سرد دل می‌بودند از برابری کردن با او، و از بهـر خوش آوردن او فواید را، مساعدت می‌کردند با او به‌مراد او. درآویختم به‌ریشه‌های او، از بهر خاصیتهای ادبهای او، و رغبت نمودم در دوستی با او، از بهر گزیده‌های صفات او.

بودم بدو می‌زدودم اندیشه‌های خود و جلوه می‌کردم
روزگار خود را گشاده روی دروشان روشنایی
می‌دیدم قرب او را قربتی و منزل او را غنیتی
و دیدار او را سیرابی و حیات او مرا بارانی

و درنگ کردیم بر آن یك چندی، انشاء می‌کرد در هر روزی دل‌گشای، و دفع می‌کرد از دل من شبهتی، تا بساخت و بیامیخت مر او را دست درویشی قدح جدایی و بر آغالید او را نیافتـن استخوانی که باز جوید بر طلاق دادن عراق، و بینداخت او را حاجتمندیها آنکه با او رفیقی کنند به بیابانهای آفاق عالم، و در پیود او را در رشتهٔ رفقه‌ها، جنبیدن علم بی‌غنیمتی. تیز کرد از بهر رحیل تیزی عزم خود را، و برفت می‌کشید دل را به زمامهای آن.

نیکو نیامد به‌من آنکه روان من بسته کرد و کار من بساخت پس دوری‌او
و آرزومند نکرد مرا آنکه براند مرا از بهر وصال خود
و نه بدرخشید مرا از آنگه که او برمید مانندهٔ او را در فضل او
و نه خداوند خصلتها جمع کرد مانند خصلتهای او

و پنهان شدن خواست از من یك چندی، نمی‌شناختم او را بیشه‌ای، و نمی‌یافتم ازو هویدا کنندهٔ خبری. چو باز گشتم از غربت خود بارستن جای شاخ خود، حاضر آمدم به کتابخانهٔ آن که انجمن ادب‌آموزانست، و به‌هم رسیدن جای ساکنان ازیشان و غریبان، همی درآمد خداوند موی روی گشن و آسای باخلل، سلام کرد بر نشستگان، و بنشست در با پسهای مردمان پس در استاد آشکارا می‌کرد آنچه در مشکهای او بود، و به‌شگفت می‌آورد حاضران را به هویدا سخن خود. گفت آن را که پهلوی او بود: چه کتابست آنکه می‌نگری درآن؟ گفت: دیوان ابو عباده ـ بحتری ـ که گواهی داده‌اند او را بنیك آوردن و نیك گفتن. گفت: هیچ دیدور شدی او را در آنچه دیدی بر سخن بدیع که آن را ملیـــح شمردی؟ گفت: نهماز، آن قول اوست:

گویی باز می‌مندد از دندانی چو مروارید
برهم نهاده یا از ژاله یا از کوپله‌ها

که او نو صنعتی آورد در این تشبیه که ودیعت نهاد در آن. گفت ابوزید او را: ای شگفتا از ضایع گذاشتن ادب! هر آینـه فریه شمردی ای فلان خداوند آماس را، ودردمیدی در (جزآتش)! کجایی تو از آن بیت نادر که جمع کننده است جمله تشبیهـات دندان‌را و برخواند:

تن من فدای آن دندانی که دروشانست مندیدن جای او
و بیاراسته است آنرا خنکی و آبداری که کفایت است ترا (از طراوتهای دیگر)
می‌مندید از مروارید ترو از ژاله
و از کوپله‌ها و از کاردو و از سوارگان آب

جید شمرد آن را هر که حاضر بود آنجا و شیرین شمرد آن را و بازخواست ازو دیگر باره و املاء خواست آن را. و پرسیدند که کرا است این بیت، و زنده است گویندهٔ آن یا مرده؟ گفت:

سوگند به‌خدای، که حق سزاتر که آنرا پس روی کنند و راست سزا باشد که بنیوشند؛ بدرستی که این ای گروه من، مرهمراز شما را است امروز. گفت راوی: گویی که جماعت به‌شك شدند بدین نسبت او و ابا کردند باور داشتن دعوی او را. بدانست آنچه درآمد در فکرتهای ایشان، و واقف شد بدانچه نهان بود از انکار ایشان و حذر کرد که پیشی گیرد بدو نکوهشی، بر خواند که برخی از گمان بزه است. پس گفت: ای روایت کنندگان شعر، و دارو کنندگان گفتار بیمار، بدرستی که خلاصهٔ گوهر پیدا شود به‌گداختن، و دست راستی و درستی بشکافد ردای گمان، و می‌گفته‌اند در آنچه گذشتست از روزگار:

که نزدیك آزمایش گرامی کنند مرد را یا خوار کنند، و اینك من آشکارا کردم نهانی خود را از بهر آزمایش، و عرضه کردم جامه‌دان خود را براندازه گرفتن. پیشی کرد یکی از حاضران و گفت: من می‌شناسم بیتی که نبافته‌اند هیچ بیتی بر نورد آن و (جوانمردی نکرده است) طبعی به‌مانندهٔ آن، اگر برمی‌گزینی فریفتن دلها، نظمی بیار برین نهاد و روش و بر خواند:

بارانید مروارید را از نرگس ــ اشك چشم ــ و آب داد
گلی را ــ رخسار را ــ و فرو برد برسنجیلان ژاله را

و می‌نبود مگر چو چشم بر هم زدنی یا نزدیکتر تا برخواند و غریب آورد:

درخواستم آن زن را آنگه که زیارت کرد برداشتن روی پوش او
که سرخ بود و ودیعت نهادن در گوش من خوش‌ترین خبری
دور کرد شفقی را که درپوشیده بود بر روشنایی ماه
و فرو ریخت مرواریدهای سخن از دهان خود

حیران شدند حاضران از بدیهه گفتن او و همه خستو آمدند به نزهت نظم او. چون بدید انس گرفتن ایشان به‌سخن او و میل ایشان به درن گرامی کردن او، سر فرو افکند چندانکه چشم برهم

زنند، پس گفت: و بگیرید دو بیت دیگر و بر خواند:

و روی فرا کرد آن زن روزی که شد فراق در حله‌های
سیاه می‌خایید سرانگشتان چو پشیمانی (درمانده)
بدروشید شبی برصبح که برداشته بود شب و روز را
شاخی تازه و بگزید بلور را به‌مروارید

آنگه عالی شمردند گروه بهای او را، و بسیار بارنده‌شمردند ابر دایم بار او را، و نیکو کردند زیش با او، و بیاراستند پوست او را. گفت راوی ((بدین حکایت)): چون بدیدم زبانه زدن آبیدهٔ او و دروشیدن جلوهٔ او، تیز کردم نظر خود در شناخت علامت او، و بچرانیدم چشم را در بوی یافتن او، همی شیــخ مــا بــود آن سروجی، و ماه پیری او بر آمده بود در شب تاریك جوانی او، تهنیت کردم خود را به آمدن او و پیشی گرفتم از بهر بوسیدن دست او و گفتم او را: چیست آنکه بگردانید صفت ترا تا نشناختم ترا، و چه چیز سپید کرد موی روی ترا تا بنشناختم آرایش ترا! در استاد می‌گفت:

کوب شورشهای روزگار پیر کرد مرا
و روزگار مردمان را گرداننده است
اگر فرمان برد روزی تنی را
دیگر روز غلبه کند بر او
استوار مباش به درخشیدنی
از برق آن که او فریبنده است
و صبر کن چو او بر آغالاند
برتو کارهای بزرگ را و لشکر جمع کند
که نیست به‌زرکانی ننگی
در آتش چو آن را بگردانند.

پس به‌گدائی برخاست جدا شونده از جای خود و در صحبت خود ببرد دلها را.

مقامهٔ سوم

روایت کرد حارث بن همام گفت: فراهم آورد مرا و دوستانی که مرا بودند انجمنی، که پاسخ نکردی در آن آواز دهنده را از انبوهی و بسیاری گفتار و بنشنودی سخن او، و نه بی‌آتش ماندی آتش زدن آتش زنه‌ای، و نه تیز شدی آتش ستیهدنی. در آن میان که ما از یکدیگر می‌کشیدیم کناره‌های شعرها که برخوانند، و باهم می‌آوردیم طرفه‌های با اسنادها، همی باستاد بر سر ما شخصی که برو بود گهنه‌ای و در رفتن اولنگی بود. گفت: ای بهینان یخنیها، و بشارتهای خویشان، خوشتان باد بامداد و نیکوتان باد صبوحی خوردن، بنگرید به کسی که بودست خداوند انجمن و عطا، و توانگری و بخشش، و ضیاع و دیهها، و حوضها و دعوت گاهها و مهمانی، همیشه بدومی رسیدند گرفتگی کارهای بزرگ، و جنگهای کربتها و (ستاره‌چهٔ) بدی بدخواه، و رسیدن رنجهای روزگار تاریك و سیاه، تا تهی شد کف دست، و بی‌سبزه‌شد محلت و قبیلهٔ او، و فرو شد آب چشمه، و باز جست منزل، و خالی شد مجمع، و سنگستان شد خوابگاه، و بگشت حال، و به‌گریه آمدند عیال، و خالی شد بستن جایهای اسبان، و ببخشود آنکه پژوهان می‌برد، و نیست شد چهاروا و زر و سیم، و رقت آورد ما را بدخواه و شادکام. و بچسبانید ما را روزگار برکوبنده، و درویشی به خاك رساننده، تا که پای افزار گرفتیم سودگی را، و غذا گرفتیم استخوان در گلوگرفتگی را، و در نهان بیافتیم غم و اندوه را، و در نوردیدیم درونها را بر گرسنگی، و سرمه گرفتیم بیداری را، و وطن گرفتیم زمینهای ژرف را تا مهمان به ما راه نیابد و بی‌برگ نماند، و برسپردیم در خار، و با هم فراموش کردیم در چوبهای پالان، وخوش‌شمردیم هلاك از بیخ کننده را، و دیر شمردیم آن روز تقدیر مرگ را. هیچ هست آزاده‌ای دارو کننده، جوانمردی مواسات کننده! بدان خدای که بیرون آورد مرا از میان اوس و خزرج، که شب گذاشتم خداوند درویشی، که پادشاهی نداشته باشد برشب گذار یك شبه. گفت حارث بن همام: مرا رقت آمد از بهر نیازهای او، و بپیچیدم

از بهر استخراج فواید او، پدید کردم دیناری و گفتم او را بروجه آزمایش: اگر بستایی آن رابه‌نظم آن تراست به‌حتم. پیش آمد برمی‌خواند در حال، بی‌آنکه شعر کسی دیگر برخود بستی.

چون گرامی است رو زردی که نیکوست زردی او
برنده کناره‌های عالم از جابجای اندازد سفر او
روایت کرده آوازهٔ او و معروفی او
بدرستی که به امانت نهاده‌اند سر توانگری در شکنهای پیشانی او
و قرینست با روایی کارها جنبیدن او
و دوست کرده‌اند به‌خلق سپیدی روی او
گویی که از دلهاست گداختهٔ او
بدان حمله کند آن کس که جمع کند آن را صرهٔ او
و اگر چه نیست شده باشند یا سست شده باشند خویشان او
ای خوشا گداختهٔ او و تازگی او
و ای خوشا بی‌نیازی و کفایت او و یاری او
ای بسا فرماینده‌آ که بدو تمام شد امیری او
و ای مستا که اگر نه او بودی پیوسته بودی حسرت او
و لشکر اندوها که هزیمت کرد آن را حملهٔ او
و ماه تماما که فرود آورد آن را بدرهٔ او
و درخشم شده‌آ که زبانه می‌زد انگشت خشم او
که راز او نهان با او بگفت نرم شد آن شرت او و تبهای خشم او
و چندابندی که فرو گذاشته بودند او را کسان او
برهانید او را تا صافی شد شادی او
سوگند به‌حق باد خدایی که نو بیافرید آن را آفرینش او
اگر نه پرهیزکاری و دین داری بودی گفتمی ای بزرگا قدرت و قدر او

پس بگسترد دست خود، پس از آنکه بر خواند آن‌را، و گفت: وفا کرد آزاده آنچه وعده کرد، و باران بریخت ابری امیدوار چو رعد او بغرید. بینداختم دینار را بدو و گفتم: بگیرش نه اندوه خورده برآن. بنهاد آن را در دهان خود وگفت: برکت کن‌ای‌بار خدای درین، پس (بشکرد) بازگشتن را، پس از تمام کردن ثنـــا. پدید آمد مرا از خوش‌گویی او مستی حرصی که سهل کرد برمن نـــو گرفتن غرامتی دیگر. برهنه کردم دیناری دیگر و گفتم او را:

هیچ سر آن داری که بنکوهی آن را، پس این دینار را با آن دیگر ضم کنی؟ برخواند بی‌اندیشه، و برخواند بشتاب:

هلاکت باد آن را چگونه فریبنده است و دو روست
زردی دو روی چو منافق
پدید می‌آید به‌دو نشان چشم نگرنده را
بانهان معشوق و رنگ عاشق
و دوستی او نزدیك خداوندان حقیقت
باز خواندبه ارتکاب ناپسندی خدای عزوجل
اگرنه او بودی نبریدندی دست راست دزد
ونه‌پدید آمدی ظلمی از فاسقی
ونه برمیدی بخیلی از مهمان به‌شب آینده
ونه گله‌کردی پیچانیده از پیچانیدن تعویق درآرنده
ونه بازداشت خواستی از بدخواهی تیرباران کننده
و بترین آنچه درآنست از خویها
آنست که بی‌نیازی نکند از تو در تنگیها
مگر که بگریزد چو بگریختن گریزنده‌ای
خنك حال آنکه بیندازد آن را از سر کوه بلند
و آن راکه چو با او راز بگفت چو راز گفتن عاشق
گوید او را گفتار برحقی راست‌گوی:
رای نیست مرا در پیوندش توبا من برو و جدا شو

راوی گفت: گفتم او را: چون بسیارست باران بزرگ قطرهٔ تو! گفت: شرط به‌جای بایدآورد. بدادم او را دینار دیگر وگفتم: تعویذ کن هر دو را (به‌سورهٔ فاتحه). درافکند آن را دردهان او، و قرین کرد آن را با همزاد او پس بازگشت می‌ستود بامداد خود را، و مدح می‌کرد انجمن و عطای آن‌را. گفت حارث‌بن همام: با من به‌رازگفت دل من که او ابوزیدست و لنگ ساختن او خود را از بهر کیدست. بازگشتن خواستم ازو و گفتم او را: بشناختم رنگ‌آمیزی تو، راست برو در روش تو. گفت: اگر توپسر همامی، درودت باد با اکرام، و زنده بادیا میان کریمان. گفت: گفتم: منم حارث، چگونه است حال تو و احوادث؟ گفت: می‌گردم در دو حال تنگی و فراخی، و می‌گردم با دو باد سخت و نرم. گفتم او

را: چگونه دعوی کردی لنگی، و نباید که مانند تو هزل کند! در نهان شد گشادگی روی او که پدید آمده بود، پس بر خواند چو برمی‌گشت:

خود را لنگ ساختم نه از بهر گرم دلی در لنگی
ولکن تا بکوبم در فرج را
و می‌افکنم ریسمان خود را برکوهان خود
و بروم بر راه آنکه خود را به‌چرا گذاشت
اگر ملامت کند مرا گروه گویم معذور دارید
که نیست برلنگ هیچ تنگی

مقامهٔ چهارم

حکایت کرد حارث‌بن همام گفت: بشدم به دمیاط، در سال رنج و شوریدگی، و من آن روز چنان بودم که بنگرستندی مردمان به‌فراخی عیش من، دوست داشتندی برادری من، می‌کشیدم دامن گلیمهای توانگری و جلوه می‌کردم شناختگان مهتری را. یار شدم با یارانی که بشکافته بودند عصای خلاف را، و شیر خورده‌بودند از شیرهای موافقت تامی‌دروشیدند چو دندانهای شانه در برابری، و چو یك نفس (در پیوسته شدن) کامها. و بودیم بازان می‌رفتیم بشتاب، و بار نمی‌نهادیم مگر (هر ناقه را)، و چو فرو آمدیمی به‌جایگاهی، یا بیامدیمی به‌مشربی، بربودیمی درنگ را، و دیر نکردیمی درنگ را. پدید آمد ما را کار فرمودن جمازگان، درشبی نیك جوان، سیاه‌پوست. به‌شب برفتیم تا که برکشید شب جامهٔ جوانی خود، و بربود صبح رنگ سیاهی او. چو ملال گرفتیم از شب روی، و میل کردیم به‌خواب، بیافتیم زمینی تر و تازه پشته‌های او، نرم وزنده بادصبای او، برگزیدیم آن‌را فرو خوابانیدن جای مر اشتران را، و فرو نهادن جای باری به‌آخر شب مر خواب کردن را، چو فرو آمد بدانجا یار آمیزنده، و بیارامید بدانجا آواز خفته و آواز اشتر، شنودم آواز آواز کننده‌ای از مردان، می‌گفت هم سمر خود را در مراحل: چگونه باشد حکم روش تو، وا

گروه تو و همسرایگان تو؟ گفت: رعایت کنم همسرایه را و اگرچه جور کند، و بذل کنم وصل، آن‌را که صولت کند، و بار شریك بکشم و اگر چه آشکارا کنـــد تخلیط. را، و دوست دارم دوست خویش را و اگر چه جرعه دهد مرا آب گرم و فضل نهم یار شفیق را بر برادر هم شق، و وفا کنم وامعاشر خویش و اگر چه مکافات نکند به‌ده‌یکی، و اندك شمرم عطای جزیل، هم منزل خود را، و عام کنم هم ردیف خود را به‌خوبی و فروآرم هم سمر خود را، به جای امیر خود، و فرو آرم مونس خود را به‌جای رئیس خود، و ودیعت نهم به‌نزدیك معارف خود، عوارف خود، و بدهم هم رفیق خود را مرافق خود، و نرم کنم گفت خود، دشمن خود را، و پیوسته کنم پرسیدن خود، از آنکه از من سلوت دارد، و راضی باشم از وفا، به ضد وفا، و خرسند باشم از جزاء، به‌کمترین جزوی از اجزاء، و ستم نکنم چو بر من ستم کنند، و (کینه نجویم) و اگرچه بگزد مرا مار سیه. گفت او را یار او: ویلـك ای پسرك مـــن! بدرستی که بخیلی کنند با بخیل، ورغبت نمایند در آنچه بهای دارد؛ و من باری نیایم جز به‌موافق، و نشان نکنم گردن‌کش را به رعایت خود، و دوستی نبرزم با آنکه ابا کند از انصاف دادن من، و برادری نکنم با آنکه لغو نهد میخهای حقوق را، و یاری نکنم با آنکه بی‌بهره کند امیدهای مرا، و باك ندارم بـــدانکـــه ببرد رشته‌های عهد مرا، و مدارا نکنم با آنکه نداند قدر من، و ندهم زمام خود بدانکه بشکند عهد من، و بذل نکنم توشهٔ خـــود ناهمتایان خود را، و بنگذارم وعید خود، دشمن را، و ننشانم فروادهٔ احسان، در زمین دشمنان، و جود نکنم به‌مواسات خود، با آنکه شاد شود به بدیهایی که به‌من رسد، و نبینم باز نگرستـــن خود، به‌جانب آنکه شادکامی کند به‌وفات من، و خاص نکنم به عطای خود مگر دوستان خود را، و دارو نخواهم درد خود را، مگر از دوستان خود، و پادشاه نکنم بردوستی خود، آن را که رخنه نبندد حاجت و درویشی مرا، و صافی نکنم نیت خود، آن‌کس را که آرزو کند مرگ مرا، وخالص نکنم دعای خود، آن‌راکه پر نکند آوند مرا، و فرو نریزم ثنای خود برآنکه تهی کند آوند مرا. و هرکه حکم‌کند بدانکه من می‌دهم و او درخزینه می‌کند، و نرمی می‌کنم

و درشتی می‌کند، و می‌گدازم و او می‌بندد، و می‌افـروزم و او فرو می‌میرد! نه به‌خدای، بلکه باهم می‌سنجیم در گفتار، به هـم سنگ مثقال به‌مثقال، و برابری می‌کنیم در کردار، چو برابری نعال با نعال، تا ایمن باشیم از (نقصان جستن یکدیگر)، و کفایت شود از ما کینه داری؛ و اگر نه چرا ترا شربت دوم دهم و تو مرا علت ناك کنی، و ترا بردارم و تو مرا اندك شمری، و من کسب کنم ترا و تو مرا جراحت کنی، و بچرانم ترا و تو مرا سرگذار کنی. و چگونه (جمع کرده‌آید) انصاف در ظلم به‌ظلم، و چگونه روشنایی دهد خرشید با گرد و میغ! و کی انقیاد نماید دوستی به‌جور و بی‌هنجاری، و کدام آزاده رضا دهد به عارخـواری! و نیکو می‌گوید پدر تو:

پاداش دهم آنرا که درآویزد به‌من دوستی خود
پاداش کسی که بنا کند بربنیاد او
و بپیمایم دوست را چنانکه بپیماید مرا
برتمامی پیمودن و پاکاستن آن
و زیان نیارم کیل خود را و بترین خلق
کسی بود که امروز او به‌زیان‌تر باشد ازدی او
و هرکه می‌جوید نزدیك من بار چیدنی
نباشد او را مگر بار فروادهٔ او
نجویم غبن افکندن، و بازنگردم
با صفقهٔ زیان زده در بسودن او
و نیستم واجب دارنده حق آنرا که
واجب ندارد حق برتن خود
و بسا آمیزندهٔ شربت دوستی پندارد مرا
که من خالص کنم او را دوستی بالبس او
و ندانسته است از جهل خود که من
بگزارم غریم را وام از جنس وام‌گزاردن او
ببر از آنکه نادان پندارد ترا بریدن دشمنی
وانگار او را چو در لحد کرده در گور او
و درپوش آنرا که در وصل او شوریدگیست

جامهٔ آنکه سرد دل باشی از انس او
و امید مدار دوستی از آنکه پندارد

که تو نیازمندی به پشیز او

گفت حارث‌بن همام: چو یاد گرفتم آنچه بگشت میان ایشان، آرزومند شدم بدانکه بشناسم صورت ایشان. چو بدروشید اثر خرشید ــ صبح ــ، و چادر ضیاء در پوشید هوا، بامداد کردم پیش از برخاستن اشتران، و نه چو بامداد کردن کلاغ، و در استادم از پی فرا می‌شدم جانب آمدن آن آواز شبانه را، و نشان رویها طلب می‌کردم به‌نگرستن روشن، تا بدیدم ابوزید را و پسر او را با هم حدیث می‌کردند و بریشان بود دو برد کهنه شده، بدانستم که‌ایشان بودند دو همراز شب من، و دو یار روایت من. قصد کردم بدیشان چو قصد حریصی به‌نرم‌خویی ایشان، رقت آرنده به رفنه حال ایشان، و مباح کردم ایشان را شدن به‌منزل من، و حکم کردن در بسیار و اندك من، و در استادم نشر می‌کردم میان کاروانیان فضل ایشان را، و می‌جنبانیدم چوبهای میوه‌دار را از بهر ایشان را، تا پوشیده کردند ایشان را (به‌عطاها)، و فرا گرفتند ایشان را از دوستان. و بودیم به‌خوابگاهی که‌هویدا می‌دیدیم از آنجا بناهای دیهها را و می‌دیدیم آتشهای مهمانی را. چون بدید ابوزید پرشدن کیسهٔ او، و باز شدن بدحالی او، گفت مرا: بدرستی که تن من شوخ گرفته است، و شوخ من درواخ شدست، دستوری دهی مرا در آهنگ دیهی تا به گرمابه شوم، و بگزارم این مهم را؟ گفتم: چو خواهی بشتافتن باید زود زود، و باز گردیدن باید زنهار زنهار. گفت: زود یابی برآمدن مرا بر تو، زودتر از بازگشتن نگرستن چشم تو با تو. پس بشتافت چو شتافتن اسبی نیك‌رو در (جایگاه تاختن)، و گفت پسر خود را: بشتاب و پیشی گیر! و ما را گمان نشد که او بفریفت و گریز جا جست. درنگ کردیم چشم می‌داشتیم او را چو چشم داشتن ماه نو عیدها، و می‌خواستیم که ببینیم او را به‌چشم دیده‌بانان و جویندگان، تا که پیر شد روز، و (خواست که کنارهٔ روز فرو ریزد). چو دراز شد پایان انتظار، و بدروشید خرشید در گلیمها ــ زرد شد ــ، گفتم یاران خود را: به‌نهایت رسیدیم در مهلت، و دیر آهنگ شدیم دربار برداشتن، تا که ضایع کردیم روزگار، و

هویدا شد که آن مرد دروغ گفت، بسازید رفتن را، و باز نپیچید بر سبزهٔ خوابانیدن جای اشتر. پس،برخاستم تا پالان برنهم اشتر خود را، و بسازم رحیل خود را، بیافتم ابوزید را که‌نبشته بود به خط خود بر چوب پالان:

ای آنکه بامداد کرد مرا چو ساعدی
و مساعد ورای همه خلق
مپندار که از تو دور شدم
از سر ملامت یا (از بی‌خویشتنی)
ولکن من از آنگه که بوده‌ام
از آن کسان بوده‌ام که چو طعام خورند بپراکنند

گفت: برخواندم برآن جماعت مکتوب چوب‌پالان، تا معذور دارد آن‌کس که در خشم شدست. شگفتشان آمد از دروغ شیرین او، و استعاذت کردند از آفت او. پس ما برفتیم، و ندانیم که او که را عوض گرفت از ما.

مقامهٔ پنجم

گفت حارث‌بن همام: که به شب حدیث کردم به‌کوفه در شبی که کیمخت آن دورنگ بود، و ماه آن چو تعویذی از سیم بود، با رفیقانی که غذا داده بودند ایشان را به شیر بیان، و کشیده بودند بر سحبان وائل دامن فراموشی، نبود در میان ایشان مگر کسی که یاد گرفتندی ازو وخود را ازو نگه نتوانستی داشت، و میل کردی رفیق بدو، و ازو به‌کسی دیگر میل نکردی، ببرد ما را هوای حدیث کردن به‌شب، تا که فرو شد ماه، و غلبه کرد بیداری. چو صافی شد تاریکی شب یکرنگ، و نماند مگر خفتن اندك، شنودیم از در آواز (به بانگ آرنده)، پس از پس آن در آمد کوفتن در باز کردن خواهنده، گفتیم: کیست ناگاه آینده در شب تاریك؟ گفت:

ای کسان این منزل نگه داشته بید از بدی
و مبینید تا باقی باشید گزندی
بدرستی که دفع کرد شبی که ترش‌روی شد
به‌منزل شما پشولیده حالی گرد گن
یار سفر کردنی که دراز شدست سفر او و کشیده شده
تا شد گوژپشتی زردی
چو ماه نو در کرانه‌های آسمان چو برآید و بمندد
و بدرست که آمد به‌میان سرای شما سائلی
و قصد کرد به‌شما فرود خلق جمله
می‌جوید مهمانی از شما و آرامش گاهی
بگیرید مهمانی خرسند آزاده‌ای
که راضی باشد بدانچه شیرین است و بدانچه طلخ است
و باز گردد از شما می‌پراکند خیر بر شما

گفت راوی: چو بفریبانید ما را به‌خوشی لفظ او، و بدانستیم آنچه ورای برق او بود، پیشی کردیم آن گشادن در را، و پذیرهٔ آن شدیم با مرحبا گفتن، و گفتیم غلام را: بشتاب بشتاب و بیار آنچه ساخته شدست. گفت مهمان: بدان خدای که فرود آورد مرا در پناه شما، نواله‌ای فرا نگیرم از مهمانی شما، تا که ضمان شوید مرا که فرا نگیرید مراگرانی وباری‌برخود! و تکلف نکنید از بهر من خوردنی. ای بسا خوردنا که بشکند خورنده را، و محروم کند او را از خوردنیها، و بترین مهمانان آن کس باشد که بجوید درخواستن از میزبان، و برنجاند میزبان را، و خاصه رنجی که تعلق به‌تن‌ها دارد، و ادا کند به بیماریها. و گفته‌اند در مثلی که در عالم سایر شدست: بهترین‌شام آن باشدکه در روشنایی افتد، (مگر از برای آن تعجیل کرده شود به شام خوردن)، و بباید پرهیزیدن از خوردن به‌شب که شب کور کند، مگر که می‌افروزد آتش گرسنگی، و جدا او کند میان مردم و خواب. گفت: گویی که او دیدور شد برخواست ما، بینداخت از کمان عقیدهٔ ما، لاجرم ما او را انس دادیم به‌پذیرفتن شرط او، و بزیستیم با او بر خوی گشادهٔ او. و چو حاضر آورد غلام آنچه تند بود، و برافروخت میان ما چراغ را، تأمل کردم درو همی او ابوزید بود، گفتم‌یاران

خود را: گوارنده باد شما را این مهمان آینده، بل کــه غنیمت گوارنده! اگر فرو شد ماه شعری برآمد ماه شعر، یا اگرپوشیده شد ماه نثره، بدرستی که پیدا شد بدر نثر و نظم. برفت قوت و لون شادی در ایشان، و بپرید خواب نرم از گوشه‌های چشمهای ایشان، و (برانداختند) آسایش را که نیت آن کرده بودند، و باز گشتند با پراکنده کردن مطایبات پس آنکه درنوردیده بودنــد آن را؛ و ابوزید به‌روی در افتاده بود بر به‌کار داشتن هر دو دست، تا چو برداشت آنچه نزدیك او بود و بخورد، گفتم او را: تازه بیار ما را حکایتی نادر از غریبه‌های سمرهای تو، یا شگفتی از شگفتهای سفرهای تو. گفت: هر آینه که بیازمودم از شگفتیها آنچه ندیده‌اند آن را بینندگان، و نه روایت کرده‌اند آن راروایت کنندگان؛ و بدرستی که از شگفت‌ترین آن آنست‌که رنج آن‌کشیدم امشب پیشك از اندر آمدن به‌شما، و پیشك از رسیدن من به در شما. بپرسیدیم او را از آن طرفه که دیده بود، در چرازار شب روی او. گفت: بدرستی که انداخته‌های غربت، بیفکند مرا بدین خاك، و من با گرسنگی و بد حالی بودم‌و انبانی چو دل‌مادر موسی. برخاستم آنگه که بیارامید تاریکی، بازانکه به‌من بود از سودگی، تا بجویم میزبانی و یا بکشم گرده‌ای. براند مرا رانندهٔ گرسنگی، و قضایی که کنیت او ابوالعجب است، تا که باستادم بر درسرایی، پس گفتم: شعر

درودتان باد ای ساکنان این منزل
و زنده بید در نرمی عیش تر و تازه
چیست نزدیك شما مر رهگذری بیوه‌دار را و بی‌چیز
نزار از شب رفتن کوبندهٔ شبی صعب تاریك
(تباه) درون او و برگرسنگی مشتمل
نچشیدست از دو روز باز خوار هیچ خوردنی
و نبودست او را در زمین شما هیچ پناهی
و بدرستی که تاریك شدست چسبش طرف تاریکی پرده فرو گذاشته
و او از سرگردانی در اضطرابیست
هیچ هست بدین منزل کسی که منهل او عذبست؟
تا مرا گوید: بیفکن عصای خود و درآی

و مژده پذیر به‌گشاده رویی و به‌مهمانی زود ساخته!

گفت: بیرون آمد به من کوسه مردی که برو بود جامهٔ کوتاه و چادری، گفت:

سوگند به‌حرمت آن پیری که سنت نهاد مهمانی ـ ابراهیم ـ صلوات الله علیه ـ
و بنیاد نهاد خانهٔ زیارت کرده را در مکه که مادر دیههاست
که نیست نزدیك ما شب آینده را که بر ما درآید
جز سخن و فرو خوابانیدن جای شتر در پناه
و چگونه مهمانی کند آن‌کس که پرانده باشد ازو خواب را
گرسنگی که بتراشیدست استخوانهای او را چو پیش آمد او را
چه بینی درین که گفتم چه بینی؟

گفتم: چه کنم به منزلی خالی، ومیزبانی هم عهد درویشی! ولکن ای جوان، نام تو چیست، بدرستی که در فتنه افکند مرا نشان تو؟ گفت: نام من زیدست، و مولد و بالش من فید، رسیده‌ام بدین کلوخ دی، باخالان من از بنی‌عبس. گفتم او را: بیفزای روشن کردن، که زنده بیا و برانگیخته بیا، گفت: خبر کرد مرا مادر من بره نام، و او همچو نام خود نیکوکارست؛ که او شوی کرد در سال غارت به ماوان جایی است، مردی را از مهتران سروج و غسان. چو بدید آن مرد که آن زن گران بار شد و مردی داهی بود چنانکه می‌گویند، برفت از نزد ما در نهان، و درایست می‌کش، ندانند که او زنده‌ست تا او را توقع کنند یا ودیعت نهاده‌اند او را در لحد در زمین خالی؟ گفت ابوزید: بدانستم به درستی علامات که او فرزند من است، ولکن بگردانید مرا از آشنایی دادن با او تهی‌دستی من، جدا شدم ازو با جگری کوفته و خرد کرده، و اشگهای پراکندهٔ ریزان. هیچ شنودید شما ای خداوندان خردها، شگفت‌تر ازین کار عجاب! گفتیم: نی و سوگند بدان که نزد اوست دانش کتاب. گفت: ثبت کنید آن‌را در عجایب اتفاق، و جاوید کنید آن‌را در درون ورقها، که سایر نکرده‌اند مانند این هرگز در آفاق. گفت: حاضر آوردیم دوات و قلمهای چو

ماران آن را، و بنوشتیم حکایت را برآن وجه که در پیوده بود آن را. پس خواستیم که بیرون آریم ازو از جهت رای او را، در ضم خواستن آن جوان او با او، گفت: چون گران شود آستین من از عطای شما، سبك آید بر من که درپذیرم پسر مرا؛ گفتیم: اگر هست بسنده ترا بیست دیناری سرخ از مال، فراهم آریم آن را از بهر ترا در حال؛ گفت: و چگونه خرسند نکند مرا نصابی، و هیچ خرد شمرد اندازهٔ آن را مگر آفت رسیده عقلی! گفت راوی: بپذیرفت هر یك از ما نصیبی، و بنوشت او را بدان کاغذی، شکر کرد آن وقت نیکو کاری را، و بگذرانید در ثنای فراخ توانش خود را، تا ما دراز شمردیم گفتار او را، و اندك شمردیم افضال خود را. پس او باز گشاد از جامهٔ نگارین سمر، آنچه خرد و خوار کرد برد یمانی را، تا که سایه افکند روشنایی صبح دمیدن، و روشن شد صبح روشن. بگذرانیدیم آن را شبی که ناپیدا بود شوائب آن، تاکه سپید شد ذوائب آن ــ صبح ــ و تمام بود سعودهای آن، تاکه بشکافت عود آن. و چو برآمد سرو ــ اول ضوء ــ خرشید، برجست چو بر جستن آهوبره و گفت: برخیز با ما تا قبض کنیم صلاتها و عطاها را، و نقد خواهیم حواله‌ها را، بپرید و پراکنده شد پاره‌های جگر من، از آرزومندی به فرزند من. پیوستم بال او را، تا ساخته کردم روایی مراد او را، چو در حرز کرد زر را در صرهٔ خود، بدروشید شکنهای شادی او، و گفت مرا: پاداش دهندا ترا نیکی از گامهای دو قدم تو، و خدایست خلیفت من برتو! گفتم: می‌خواهم که پی تو بیایم تا ببینم فرزند نجیب ترا، و با وی دمی زنم و سخنی گویم تا که جواب گوید. بنگرست به من چو نگرستن فریبنده به فریفته و بخندید تا پر شد دو چشم او به اشکها، پس در استاد می‌گفت:

ای آنکه گمان برد سراب را آبی
چو روایت کردم آنکه روایت کردم
نپنداشتم که نهان ماند مکر من
و تو در خیال بندی آنچه من خواستم
به‌خدای که نیست بره عروس من

و نه مرا پسری است که مرا بدو کنیت داده‌اند
ولکن مرا گونه‌های سحرست
که نو آورده‌ام آن را و اقتداء نکرده‌ام به‌کسی
حکایت نکرد آن را اصمعی در حکایت خود
و نه ببافت آن را کمیت
فرا گرفتم آن را پیوندشی بدانچه
می‌چیند آن را کف من هرگه که آرزو کنم
و اگر بگذاشتمی آن را هرآینه بگشتی
حال من و جمع نکردمی آنچه جمع کردم
بگستران عذر را و یا مسامحت کن
اگر بودم جرم کردم یا جنایت کردم

پس او وداع کرد مرا و برفت، و ودیعت نهاد در دل من انگشت درخت طاغون.

مقامهٔ ششم

خبر کرد حارث‌بن همام گفت: حاضر شدم به دیوان نظر به مراغه شهریست، و بدرستی که برفت بدان دیوان ذکر بلاغت. اتفاق کرد هر که حاضر بود از سواران قلم، و خداوندان تمامی فضل و هنر، برآنکه نماندست کسی بی‌عیب انشاء کند، و تصرف کند در آن چنانکه خواهد، و نه از پس درآمد بعد سلف کسی که نو پدید آرد طریقتی روشن، یا بکارت ستاند رسالتی بکر را، و که شگفتی آرنده از کاتبان این وقت، که دست یافته باشد بر زمامهای بیان، چو عیالست بر پیشینیان، و اگرچه پادشاهی دارد برشیدا زبانی سحبان وائل. و بود در آن مجلس کهلی نشسته در کرانهٔ قوم، آنجا که استادن جای حاشیه باشد. بود هر گه که دور درشدی گروه در دویدن ایشان، و بیفشاندند خرمای نیك و خرمای بد از جلهٔ خرمای ایشان، می‌آگاهانید کاژوار و تیز نگرستن او، و بلند شدن بینی او، که او آب زیر کاهست سر در پیش می‌افکند تا چو فرصت یابد برجهد، و (فراهم است تا دست بردارد) و (جنبنده‌ایست) که می‌تراشد تیرها را، و فرو نشسته‌

ایست که می‌جوید تیرانداختن را. چو تهی‌کردند تیردانها را، و بازآمد آرامشها، و بیارامید بادهای سخت، و باز استادمنازعت کننده، و بیارامید ((غریدن‌ها))، و خاموش شد بانگ زده و بانگ زننده، روی بر جماعت آورد و گفت: بدرستی که آمدید به‌کاری شگفت، و بگشتید از راه‌صواب نهمار، و بزرگ‌داشتید استخوان‌های ریز ریز را، و مبالغت کردید (در میل کردن) برآنکه فوت شد، و حقیر داشتید گروه شما را که در میان ایشان (است) شما را (همزادان)، و با ایشان بسته شد دوستیها. یا فراموشتان شد ای کهبدان مجوس صرافی، و موبدان گشاد و بند، آنچه بیرون آورد آن را طبعهای تازه، و غلبه کرد در آن اسب دوساله براسب پیر، از عبارتهای پیراسته، و استعارتهای عذب شمرده، و رسائل با توشیح، و سجعهای ملیح شمرده! و هیچ هست گذشتگان را چو نیك بنگرد، آنکه حاضرست، جز معنیهای تیره کرده به‌خوض در آن موارد آن، بسته نوا در آن، که روایت کنند ایشان (از برای پیشی زادن) نه از بهر پیش از چه باز گردنده بر در چه آینده! و من می‌شناسم اکنون‌کسی‌که چو انشاءکند (نگارکند)، وچوعبارت‌کند، بیاراید، و چو کوتاه گوید، عاجز کند، و اگر اطناب کند، به زر کند، و هرگه‌که نو آرد، بفریباند، و اگر بدیهه گوید، حیران کند. گفت او را معروف آن دیوان و چشم بهین آن معروفان: کیست کوبندهٔ این سنگ، و خداوند این صفتها؟ گفت: او مقارن توست در جولان، و قرین جدال توست، چو خواهی ریاضت کن نجیب را، و بخوان پاسخ‌کننده را، تا بینی عجب را. گفت او را: ای فلان، بدرستی که مرغ شکاری در زمین ما کرکس نتوانند گردید، و جدا کردن نزد ما میان سیم و سنگ ریزه آسانست، و اندك‌کسی باشد که چو هدف شد مر تیرانداختن را، پس برهد از درد بی‌درمان، یا برانگیزد گرد آزمایش، پس او را خاشه در چشم نکنند به‌خوار گردانیدن. عرضه مکن تن خود را مر رسوا کننده را، و بر مگرد از نیك خواهی نیکخواه.

گفت: هر مردی شناساتر به‌نشان تیر خود، و زود باشد که باز شود تاریکی شب از صبح آن. با هم راز کردند آن گروه در آنچه بیازمایند بدان آب چه او را، و قصد کنند در آن گردانیدن او را،

گفت یکی ازیشان: بگذارید او را در حصهٔ من، تا بدو اندازم سنگ قصهٔ من، که آن دشوار گشای‌ترین گرههاست و سودن جای نقد صراف است. در گردن او افکندند در این کار، پیشوائی، چو تقلید خوارج ابونعامه را. پس روی فرا کرد برآن دو مــوی و گفت: بدان که من دوستی دارم با این امیر، و اصلاح می‌کنم حال خود را به بیان شیرین و آراینده. و بودم یاری می‌خواستم بــر راست کردن کژی خود در شهر خود، به فراخی مال خود، با اندکی عدد عیال خود. چو گران شد پشت من، و برسید باران خرد قطرهٔ من، قصد کردم بدین والی، از کرانه‌های من، به‌امیــد مــن، و بخواندم او را تا بازگرداند سیراب حالی من، به‌سیراب کــردن من. شادی نمود یاری و عطا را و آسایش یــافت، و بامداد کــرد فایده دادن را و شبانگاه‌کرد. چودستوری خواستم ازو در بازگشتن به‌شب، باشبگاه، بر کوهان نشاط، گفت‌والی: هرآینه رای‌کرده‌ام که توشه ندهم ترا اندك توشه‌ای و به‌هم نیارم ترا پراکندگی، مگر که انشاء کنی پیش از رفتن تو رسالتی که ودیعت نهی در آن شرح حال تو، حرفهای یك کلمه از آن تمام فرا رسنده باشد نقط، و حروف دیگر کلمه نقط نزنند آن را هرگز. و بدرستی که تأنی کردم (فصاحت خویش را) سالی، باز نگردانید یك گفتار، و بیدار کردم اندیشهٔ خود را سالی، نیفزود مگر خوابی. و یاری خواستم به جملهٔ کاتبان، هر یك ازیشان (روی ترش کرد) و توبه کــرد. و اگر تو بگزاردی از وصف خود به‌یقین، بیار نشانی اگر راست می‌گویی. گفت او را: بدرستی که دویدن خواستی از اشتر فراخ دو، و باریدن خواستی از ریزانی و بدادی‌کمان به فراتــراشندهٔ آن، و بیارامانیدی در سرای بنا کنندهٔ آن را. پس درانــدیشید بدان قدر که فراهم آورد طبع خود را، و شیر دوشیدن خواست اشتر دوشای خود را، (گفت): پس راست کن دوات خــود را، و برگیر قلم و ساز خود را و بنویس این رساله: کرم که استــوار کناد خدای تعالی لشکر سعادات ترا بیاراید، و لئیمی که فرود آراد روزگار پلك حسود ترا ننگین کند، و مرد بــاشکوه تیــزدل پاداش کند، و مرد با عیب تهی دست کند، و مهتر سخی مهمان کند و مکرآور بترساند، و مرد راد خاشه بیرون کند، و ستیهدن

خاشه درافکند، و عطا برهاند، و پیچانیدن استخوان در گلو گیراند و اندوهگن کند، و دعا نگاه دارد، و ستایش پاك کند، و آزاده پاداش دهد، و پوشیدن حق رسوا کند، و افکندن خداوند حق و حرمت بی‌راهیست، و محروم کردن امیدواران ستم است، و بخیلی نکند مگر مغبونی، و مغبون نباشد مگر بخیلی، و در خزانه نکند مگر بدبخت، و فراهم نگیرد کف خود مرد پرهیزکار. و همیشه وعدهٔ تو وفا کند، و سیراب کردن تو شفا دهد، و ماه نو تو روشنایی دهد و بردباری تو اغضاء کند، و نعمتهای تو توانگر کند، و دشمنان تو ثنای تو گویند، و مهتری تو بنا کند، و تیغ بران تو نیست کند، و پیوستهٔ تو میوه چیند، و ستایندهٔ توقنیه گیرد، و رادی تو فریاد رسد، و ابر تو باران دهد، و شیر و خیر تو می‌رود، و رد کردن تو اندك باشد، و امید دارنده به تو پیریست که حکایت کند ازو سایه، و نماندست او را چیزی.
قصد کردبه تو به‌گمانی که حرص او برمی‌جهد، و بستود ترا به نخبه‌هایی که کاوین‌های آن واجب است، و مطلوب او سبك است، و (خویشاوندان او افزون می‌شوند)، و ستودن او را به‌خویش کشند، و از ملامت او بپرهیزند، و پس او عیالی بیچاره‌اند، که برسیدست بدیشان سختی، و تمام فرا رسیدست بدیشان سختی معیشت، و موی ببردست ازیشان جور، و او در میان اشگی است که (اجابت می‌کند)، و حیرتی که بگدازاند، و اندوهی که بدو آمدست، و رنجی که افزون شدست، از بهر امید داشته‌ای که (نومید گردانیده است)، و مهمل گذاشتن که پیر کرد، و دشمنی که نایبه رسانید و به‌دندان بگرفت، و آرامیدگی کهٌ ناپیدا شد، و نگشت دوستی او تابرو خشم گیرند، و نه خبیث است چوب او تا ببرند، و نه دم افکند سینهٔ او تا او را بیفشانند ـ دور کنند ـ، و (نابسازگاری نکرد وصل او تا دشمن شود)، و اقتضاء نکند کرم تو افکندن حرمتهای او؛ سپید کن امید او را، به سبك کردن درد-های او، تا بپرکند ستایش ترامیان خلق عالم خود. بمانیا از بهر زایل کردن اندوه، و دادن مال، و دارو کردن اندوه، و رعایت کردن پیر بغایت، پیوسته با خوشی عیش، و شادی تازه، تا می‌آیند به‌منزل توانگری، یا می‌ترسند از وهم بیراهی، والسلام. چو فارغ

شد از نو گفتن رسالت خود و (پیدا کرد) در جنگگ جای بلاغت از دلیری خود، خشنود کردند آن جماعت او را (به‌فعل و قول)، و فراخ دادند او را از مهربانی و فضل. پس پرسیدند او را که از کدام قبیله‌هاست اصل او، و درکدام درن استکنج او، بیت گفت:

(غسان است قبیلهٔ) کسان من اصلی
و سروج است تربت قدیم من
خانه و خاندان چو خرشید است
در اشراق و در منزلت هم تمام
و منزل چو بهشت است در خوشی
و نزهتگاه و بها
ای خوشا عیشی که مرا بود
در آن و لذتهائی زیاد
در آن روزگار که می‌کشیدم (گلیم خود را)
در مرغزار آن روان عزم
(کشی می‌کردم) در برد جوانی
و جلوه می‌کردم نعمتهای نیکو
نمی‌ترسیدم از نوائب روزگار
و نه از حادثه‌های آن که سزای ملامت است
اگر تا سایی تلف کننده بودی
هرآینه من تلف شدمی ازین اندوهان مقیم خود
یا باز می‌توانی خرید عیشی را که گذشتست
هرآینه باز خریدی آنرا جان کریم من
که مرگگ بهتر مر جوانمرد را
از عیش او چو زیش ستور
می‌کشد او را زمام خواری
به‌کار بزرگگ و به‌ستم کشی و کم‌کاستی
و بینی ددان را که می‌گیرد ایشان‌را
دستهای کفتاران ستم خواه
و گناه روزگار راست اگر نه
شومی او بودی بازنجستی خوی خوب
و اگر ایام مستقیم بودی
احوال در آن روزها مستقیم بودی

پس خبر او بالا گرفت تا به‌والی رسید، پر کرد دهان او را

به مرواریدهای بزرگ، و درخواست ازو که باز شود واحاشیهٔ او، و بر دست گیرد دیوان دبیری او، فابس گفتن کرد او را عطا، و بگردانید او را از پذیرفتن ولایت سرباز زدن. گفت راوی: بودم که بشناختم چوب درخت او را، پیش از پختن میوهٔ او، و کامستم که بیدار کنم بر بلندی‌اندازهٔ او، پیش‌از روشن شدن بدر او، اشارت کرد به‌من به اشارت پلك چشم او، که برهنه نکنم تیغ بران او را از میان آن. چو بیرون شد پر کرده جوال، و بیرون شد پیروزی یافته به‌مراد و ظفر، از پی او فراز شدم گزارنده حق رعایت را، و ملامت کننده او را برگذاشتن پذیرفتن عمل انشاء، روی گردانیدمندنده، پس برخواند سراینده:

هرآینه بریدن شهرها با درویشی
دوستر به‌من از درجهٔعمل
زیراکه والیان را بازرمیدگی
و عتابی و خشمی باشد و عجب خشمی!
و نباشد درمیان ایشان کسی که بپرورد خوبی را
و نه آنکه بیفرازد آن را که ترتیب کرده باشد
مفریباندا ترا دروشیدن گوراب
و میا به‌کاری چو شوریده باشد
چندا خواب بیننده آ که شاد کرد او را خواب دیدن او
و دریافت او را ترس چو بیدار شد.

مقامهٔ هفتم

خبر کرد حارث‌بن همام گفت: محکم کردم و دل‌بنهادم بر شدن از برقعید، و بدرستی که نگرسته‌بودم به برق‌عید، نخواستم‌رحلت کردن از آن شهر، بی از آن‌که حاضر شوم بدانجا روز عید. چو سایه افکند عید به‌فریضه و نافلهٔ آن، و جمع کرد سوار و پیادهٔ خود، پس روی کردم سنت را در درپوشیدن جامهٔ نو، و بیرون شدم با آنکه بیرون شد به عید گاه. و چو فراهم کرد جمع عیدگاه و نمازگاه و به‌هم پیوست، و فراز گرفت زحمت مخرج نفس را، پدید آمد پیری در دو گلیم، ناپیدا کرده هر دو چشم، و در بازو

افکنده بود مانند توبره، و منقاد گشته بودگننده پیری را چون غول ماده، با ستاد چو استادن فاوا افتنده‌ای، و درود گفت چو درود نرم گوینده. و چو فارغ شد از دعای خود، جولان داد پنج انگشت خود را درآوند خود؛ بیرون آورد از آنجا پاره‌های کاغذ که بنوشته بودند آن را به‌گونه‌های رنگها، در وقت پردختنی. فراداد آنها را فا زان‌عجوز پیر خود، و بفرمود او را که می‌نگرد و به‌علامت می‌جوید زبون را، تا هر که بیند ازیشان عطای دست او، بیندازد ورقی از آنها نزد او. گفت راوی: تقدیر کرد مرا اندازهٔ خشم گرفتهٔ آن، پاره کاغذ در آن نبشته بود... شعر

هرآینه بامداد کردم کوفته
به‌دردها و ترسها
و مبتلا شده به کشنده‌ای
و هلاك کننده‌ای و حیلت‌گری
و خیانت‌گری از برادران
دشمن دارنده مرا از بهر درویشی من
و کارگری از عاملان
در ضایع کردن کارهای من
چندا گرم و سوخته شوم به‌کینه‌ها
و در خشك‌سالی شدن و سفر کردن
و چندا در خطر کنم مال و تن خود در حاجت کسی
و در خطر نکنند مال و تن در کار من
کاشکی روزگار چو جور کرد
بر طفلان من فرو نشاندی آتش مرا
اگر نه شیر بچگان من
کنه‌های من و غلهای من بودی
فرا نساختمی امیدهای خود
به‌کسان و نه به‌والی
و نکشیدمی دامنهای خود
برکشیدن جای خوار کردن خود
که محراب من سزاتر به‌من
و کهنه‌های من بلندتر مرا
هیچ آزاده‌ای هست که بیند
سبك کردن بارهای من به‌دیناری

و فرو نشاند گرمای (اندوه و غم من)
به پیراهنی و شلواری!

گفت راوی: چون عرضه کردن خـواستم حلـهٔ ابیـات را، آرزومند شدم به‌شناختن فراهم‌آرندهٔ آن، و کشندهٔ علم آن. به راز بگفت با من فکرت من که پیوستن بدان به‌گنده پیر توان یافت، و فتوی کرد مرا که مزد تعریف کننده رواست؛ باز گـردانیـدم عجوز را و او تمام فرا می‌رسید به صفها یك یك؛ و چکیدن می‌ـخواست عطای کفها را یك‌یك، و به‌مراد نمی‌رسانید او را رنج او، و نمی‌ترابید بر دست او هیچ آوندی. چو به فرومستگی رسید مهربانی خواستن او، و برنجانید او را طواف و طواف گاه او، بازگشت به‌انالله گفتن، و بچسبید به‌بازخواستن‌رقعه‌ها، فراموش گردانید برو دیو یاد رقعهٔ من، باز نگشت با جایگاه من، و بازگشت با پیر گریان از بهر محرومی، گله کننده از ظلم روزگار؛ گفت پیر: انالله، (و می‌گذارم کار خویش به‌خـدای)، ((ولاحـول‌ولا قوةالابالله))! پس گفت:

نماند صافی و نه دوستی صفوت برزنده
و نه آبی طاهر و نه یاری کننده
و در بدیها پدید آمد برابری
نه‌امینی ماند نه بهاداری

پس گفت او را: آرزو ده تن را و وعده کن او را، و جمـع کن رقعه‌ها را و بشمر آن را، گفت: هر آینه بشمردم آن را چو باز می‌خواستم آن را، بیافتم دست تضییع را، که نیست کرده بود یکی از رقعه‌ها را، گفت: نگوساری باد ترا ای (ناکس)! یامحروم کنند ما را (وای برتو) هم از صید و هم از دام، و هم از آتش و هم از فتیله؟ بدرستی که این زیان برزیانست. بشتافت از پی فرا می‌شد راه خود را، و پیچ باز می‌کرد درنوردیـدهٔ خـود را. چو نزدیك من آمد قرین کردم با رقعه، درمی و پاره‌ای، و گفتم او را: اگر رغبت کنی درین زدودهٔ (باعلم) و اشارت کـردم به

درم، پیدا کن نهانی را که فروبسته است. و اگر سرباز زنی که
شرح دهی، بگیر رقعه و به چرا رو. بچسبید به‌ستدن ماه تمام ــ
درمــ، و گشاده ابرو پیر ــ درمــ، و گفت: دست بدار از جدل تو،
و بپرس آنچه رای آید ترا. و بررسیدم ازو دیدوری کار پیر و
شهر او، و از شعر و بافندهٔ برد آن. گفت: این پیــر از سروج
است، و اوست آنکه بنگارید شعر بافته را. پس بــربود درم را
چو ربودن باشه، و بیرون گذشت چو بیرون گذشتن تیری گذاره
شونده. به‌دل من گذشت که ابوزیدست آنکه اشارت بدوست، و
افروخته شد آتش اندوه من از بهر آفت رسیدن به دو دیدهٔ او، و
برگزیدم که ناگاه بدو آیم و بازو راز کنم، تا بیازمایم و دندان
بر نهم چوب فراست خود را درو، و نتوانستمی که بدو رسیدمی
مگر به‌گام نهادن بر گردنهای جمع، که نهی است از آن در شرع،
و کراهت داشتم که آزرده شوند به‌من گروهی، یا سرایت کند به
من ملامتی. لازم گرفتم جای خود، و کردم شخص او را بنددیدار
خود، تا که بگذشت خطبهٔ عید، و سزا شد برجستن و رفتن سبکی.
فرا شدم بدو، و نشان نگرستم او را بر پیوستگی دو پلــك چشم
او، همی سراب من چو سراب ابن عباس بود ــ پنداشت من ــ و
فراست من چو فراست ایاس بود. تعریف کردم بدو آنکه شخص
خود را، و برگزیدم او را به‌یکی از پیراهنهای خود، و آواز کردم
و بخواندم او را به قرص خود. شادی نمود از بهر احسان مــن
و شناختن من، و لبیك گفت خواندن او را به گرده‌های مــن، و
برفت و دست من ماهار او بود، و سایهٔ مــن پیش او، و گنــده
پیرسیم پایهٔ پای دیگ، و رابع ما آن رقیب که پوشیده نیست برو
هیچ پوشیده. چو لازم گرفت آشیانهٔ مرا، و حاضر آوردم بــدو
شتافتهٔ مهمانی دستگاه خود، گفت: ای حارث، یــا هست بــا مــا
سومی؟ گفتم: نیست مگر عجوز، گفت: نیست پیش او سری بازــ
داشته از نشر. پس بگشاد دو چشم خــود، و بــدروشانیــد دو
خوسبندهٔ خود، همیدون دو چراغ روی او می‌افروختند، گویی
که ایشان فرقدانند. شاد شدم به‌درستی دیدهٔ او، و شگفت کردم
از غرائب سیرتهای او در سفر او، و باز نرسید به من آرامی، و
نه فرمان برد مرا صبری، تا بپرسیدم او را: که چه باز خواند

ترا تا خود را کور ساختی، بارفتن تو در راههای کور، و بریدن تو بیابانها را، و دور در شدن تو در انداختها؟ یاری خـواست به‌الکنی، و خود را مشغول ساخت با نهاری، تا چو بگزارد حاجت خود، برانگیخت به‌من نگرستن خود؛ و برخواند:

و چو کور ساخت خود را روزگار و او پدر خلق است
از دیدن رشد در قصدها و مقصدهای خود
من نیز خود را کور ساختم تا گویند که او نابیناست
و نه عجب که از پی فرا شود مرد جوان برپی پدر او

پس گفت: برخیز به‌سوی گنجینه و نهان خانه بیار به‌من‌دست‌شوی که تازه و نیکو کند چشم را، و پاك کند دست را، و نیکو و نرم کند روی پوست را، و خوش بوی کند بوی دهان را و درواخ کند ارج را و نیرو دهد معده را، و باداپاك آوند، خوش بوی، نو گرفته، نیك سوده، پندارد آن را بساینده که سرمه طیب است و پندارد آن را بوینده که کافور است، و قرین کن با آن خلالـی پاك اصل، دوست داشته و پسندیده وصل، نیکو نهـــاد، سبب خواهانی خوردن را؛ آن را باشد نزاری عاشق، و زدودگی تیغ بران، و ساز جنگ، و نرمی شاخ تروتازه. گفت: بـــرخــاستم چنانکه فرمود، تا بازدارم ازوشمغندی، و نپندشتم که او آهنگ کردست که مرا بفریباند به در فرستادن من در گنجینه و نهانـ خانه، و گمان نبردم‌که او سخریت کرد برفرستاده، درفاخواستن خلال و دست‌شوی. چو بیاوردم جستـهٔ او، در زودتـــر از بـــاز گردانیدن دم زدن، بیافتم هوا خالی شده، و پیروگنده پیر هر دو گریخته و بشتابیده. سوز گرفتم ازسگالش او در خشم، و ازعاج کردم در پی او چویندگانی به‌جستن او. بود چنانکه فرو برند او را در آب، یا ببرند او را به‌ظاهر آسمان.

مقامهٔ هشتم

حدیث کرد حارث‌بن همام گفت: دیدم از عجایب روزگار، که

پیش آمدند دو خصم، پیش قاضی معرةالنعمان ـ جایی است معروف ـ. یکی ازیشان شده بود ازو (خوردن و جماع)، و دیگر گویی که شاخی بود از درخت بان ـ تازه و جوان بود ـ. گفت پیر: نیرومند کناد خدای قاضی را، چنانکه نیرومند کرد بدو متقاضی را، بدرستی که بود مرا درم خریدی نیکو قد و بالا، کشیده خد، شکیبا بر رنج، می‌پوییدی گاهها چو اسبی بلند و پویان، و بخوفتی گاهها در گهواره، و یافتی در ماه تموزاثر سرما، خداوند عقال و بستن و عنان، و تیزی و سنان، و کفی به‌انگشتان، و دهانی بی دندان؛ می‌گزیدی به زبان جنبان، و می‌خرامیدی در دامن فراخ، و پدید می‌آمدی در سیاهی و سپیدی، و آب می‌دادی ولکن نه از حوضها، دوزندهٔ نیک‌خواه و فریبنده، پنهان شونده و پدید آینده، مهر کرده بر سود کردن، فرمان‌بردار در تنگی و فراخی، هر گه که ببری تو بپیوندد او، و هرگه جدا کنی او را از تو جدا شود، و دیرگاهست که خدمت کرد ترا نیکو کرد، و گاه جنایت کرد بر تو به درد آورد و جنبان کرد. و بدرستی که این جوان خدمت فرا کردن خواست از من آن را از بهر غرض. به‌خدمت بدو دادم او را بی بها و عوض، برآنکه بچیند سود او، و در نخواهد ازو مگر وسع او، درآورد درو متاع خود، و دراز کرد بدو استمتاع خود، پس (بازداد) او را و درهم گشاده بود او را، و بذل‌کرد از آن سبب قیمتی که نمی‌پسندم آن را. گفت آن نوجوان: اما این پیر راست‌گوی‌ترست از استفرود، و اما درهم گشادن بیش شد از سر خطا، و گرو کرده‌ام بدو بر قیمت جنایت آنچه سست کردم آن را، درم خریدی که مرا بود یك نسبت هر دو طرف او، نسبت بازبرنده با آهنگر، پاك از شوخ و تنگی، قرین کنند جای او را باسیاه دیده، آشکارا کنند نیکوکاری، و نو آورد نیکو شمرده را، و غذا دهد آدمی را، و نگاه دارد زبان را، اگر او را سیاه کنند سخاوت کند، و اگر نشان کنند نیك کند، و چو توشه دهند او را ببخشد تزشه را، و هر گه که زیادت خواهند ازو زیادت کند، و نیارامد به‌منزلی، و اندك باشد که نکاح کند مگر دوگانه، سخاوت کند به‌یافتهٔ خود، و بالا گیرد نزد جود خود، و منقاد باشد واقرینهٔ خود، و اگر چه نه ازگل او باشد، و برخورداری گیرند با آرایش او، و اگرچه طمع ندارد

در خرمای نیك او. گفت ایشان را قاضی: یا هویدا کنید که چه می‌گویید، و اگر نه جدا شوید. سر،در پیش افکند شیخ و دیــر ببود، و پیش شد غلام و گفت:

عاریت داد مرا سوزنی تا رفو کنم کهنه‌هایی را
که مندرس کرده بود آن را پوسیدن و سیاه کرده بود آن را از شوخ
تباه شد و سوفهٔ آن بشد در دست من برخطایی
از من چو بکشیدم رشتهٔ آنرا
ندید این شیخ که مسامحت کند بامن
در قیمت این جنایت چو بدید کژ شدن آن سوزن
بلکه گفت بیار سوزنی که بازان ماند
یا قیمتی پس از آنکه نیك دهی آن قیمت
و بازداشت میل مرا به‌گرو نزد او و این
تمام است ترا سبه‌ایست که توشه گرفت آنرا
چشم من بی‌سرمه است از گریه از بهر گرو آن و دست من
قاصر می‌آید از آنکه بگشاید سرمه غزهٔ خود را
بیازمای بدین شرح نهان نیازمندی من
و رقت آر آن را که این چنین عادت ندارد

روی فرا کرد قاضی بر پیر وگفت: بیار سخن‌خود بی‌تلبیس!
در استاد پیر می‌گفت:

سوگند یاد کردم به مزدلفه و بدان کسانی که
فراهم آورد ایشان‌را از قربان کنندگان براکوه منا
که اگر بساختی با من روزگار ندیدیی تو مرا
گرو گیرنده سرمه غزه او را که گرو نهاد
و نه پیش باز شدمی می‌جستمی بدلی
از سوزنی که تباه کرد آن را و نه بهاخواستمی
ولکن کمان کارهای بزرگ تیرباران می‌کند برمن
(تیر صائب) ازینجا و ازینجا
و معلوم حال من چو معلوم حال اوست
در بدحالی و گزندی و غریبی و نزاری

بدرستی که برابر نهاد روزگار میان ما من
مانند اوام در شوربختی و او چو من است
نه‌او می‌تواند گشادن غزه سرمه خود را
چو گشت در دست من گرو کرده
و نه‌مجال من از بهر تنگی دست‌رس من
در آن فراخی است عفو را چو او جنایت کرد
اینست قصهٔ من و قصهٔ او
بنگر بما و میان ما و ما را

گفت روایت کننده: چو یاد گرفت قاضی قصه‌های ایشان، و بدانست نیازمندی ایشان و خاص شدن ایشان به‌چنین حال: پدید کرد ایشان را دیناری از زیر مصلا، و گفت: ببرید بدین‌خصومت و فصل کنید آن را. در ربود آن را پیر دون جوان، و خالصهٔ خود گرفت بر روی جد نه‌بازی، و گفت جوان را: نیمی ازین مراست از جهت تیر من ازین مبرت، و تیر تو نیز مرا از قیمت جنایت سوزن من، وز حق نمی‌چسبم، خیز و بگیر میل خود. گفت راوی: درآمد بر جوان از بهر آنچه نوشد رنجوری، که تا ساکن شد از بهر او را از اندوه و خشم دل قاضی، و برانگیخت اندوه او را بر دینار گذشته؛ با زین همه جبر کرد حال جوان را و اندوهان او را، به‌درمکی چند که بداد آن او را، پس گفت ایشان را: بپرهیزید ازین جنس معاملات، و دفع کنید مخاصمات، و حاضر میایید به‌من در محاکمات، که نیست نزدیك من کیسهٔ تاوانها. برخاستند از نزد او، شادان به‌عطای او، شیدا زبان به ثنای او، و قاضی فرو نمی‌آرامید تنگ دلی او، از آنگه باز که بتراوید سنگ او، و زایل نمی‌شد اندوه او، از آنگه باز که نم داد سنگ سخت او. تا چو فاهوش آمد از بی‌هوشی خود، روی فرا کرد بر کسان خود و گفت: بدرستی که درمزانیدند در ادراك من، و بیاگاهانید مرا گمان من، که این دو کس دو خداوند مسخرگی، نه دو خصم دعوی، چگونه باشد راه به آزمودن ایشان، و استخراج نهان ایشان! گفت او را زیرك جماعت او و سپرغ انگشت او: که تمام نشود بیرون آوردن پنهان ایشان مگر هم بدیشان. از پی ایشان بفرستاد یاری که باز گرداند هر دو را با او. چو پیایی

شدند پیش او، گفت ایشان را قاضی: راست بگویید مرا زاد اشتر جوان شما، و شما را امانست از مالش مکر شما. باز استاد جوان و عفو خواست، و پیش آمد پیر و گفت:

منم ابوزید سروجی و این فرزند منست
و شیربچه در آزمایش مانند شیر باشد
و از اندازه در نگذشت دست، او و نه دست من
در سوزن روزی و نه در غزه سرمه
ولکن روزگار بدکاره در گذرندهٔ از اندازه
بچسبانید ما را تا بامداد کردیم کدیه می‌کنیم
از هر نم‌گن دستی خوش مشرب
و از هر گرفته کفی بسته دست ــ بخیل ــ
به‌هرگونه و به‌هر آهنگی
به جد اگر فایده کند و اگر نه به‌هزل
تا بکشیم تراویدنی به‌بخت تشنه
و بگذرانیم زندگانی به‌زیشی بسته‌تر
و مرگ از پس این همه ما را به‌کمین‌گاهست
اگر ناگاه نگیرد امروز ناگاه گیرد فردا

گفت او را قاضی: عجبا از تو، چون خوشست دمیدن دهان تو، و ای خوشا تو اگر نه فریبی بودی در تو، و من ترا از بیم کنندگانم، و بر تو از ترسندگانم. زنهار تا مکر نکنی پس ازین با قاضیان، و بپرهیز از گرفتن قهر درواخ گیرندگان، که نه هر گماشته‌ای در گذارد زلت، و نه هرگاهی بشنوند عذر. عهد کرد با او پیر بر پس روی کردن رای او، و باز استادن از شوریده کردن نهاد خود. و بیرون شد از پیش او، و مکر می‌دروشید از پیشانی او. گفت راوی: ندیدم شگفت‌تر از آن در گردشهای سفرها، و نه نیز خواندم مانند آن در انواع کتابها.

مقامهٔ نهم

حکایت کرد حارث‌بن همام، گفت: ببرد مرادنهٔ جوانی، و

خواهانی کسب و بازرگانی، تا که ببریدم آنچه میان این دو شهر بود از مسافت. درمی‌شدم در هر انبوهی، تا بچینم میوه‌ها، و در می‌سپردم در خطرها، تا دریابم حاجتها، و بودم فرا گرفته بودم از دهانهای دانایان، و فرا گرفته بودم از اندرزهای حکیمان، که سزد خردمند زیرك را، که چو در شود در شهری غـریب، کـه استمالت کند قاضی آن را، و خالص گیرد سبب رضای او را، تا قوی باشد پشت او نزد مخاصمت، و ایمن شود در غربت از جور حاکمان. گرفتم این ادب را امام خود، و کردم آن را در مصالح خود ماهاری. در نشدم در هیچ شهـری، و نـه در شدم در بیشهٔ شیری، که نه بیامیختم با حاکم آن چو آمیختن آب بامی، و نه نیرو گرفتم به‌نیك‌خواهی او چو نیرو گرفتن تن‌ها به‌جانها. در آن میان که من نزدیك قاضی اسکندریه بودم، در شبانگاهی سرد و هوای برهنه، بدرستی حاضر کرده بود مال صدقات، تا بپراکند آن را بر خداوندان نیازها، همی درآمد پیری ستنبه نهادی، می‌کشید او را به جفازنی بچه‌دار. گفت زن: نیرومند داراد‌خدای قاضی را، وپیوسته‌گرداناد بدوتراضی‌را. من‌زنی‌ام ازگرامی‌تر اصلی، و بهتر عرقی، و شریف‌تر خالانی، و فاضل‌تر عمانی، پردهٔ من صیانت است، و خوی من خواری کشیدن و آسان کاریست، وخوی من نیك یاریست، و میان من و میان همسرایگان من فـرقـی و تفاضلیست، و بود پدر من چوبخـواستی مـرا بنا کنندگـان بزرگواری، و خداوندان توانگری، خاموش کردی ایشان را، و دشوار داشتی پیوندش ایشان و عطای ایشان، و حجت آوردی که او عهد کردست با خدای عزوجل به‌سوگندی، که پیوندش نکند مگر با خداوند پیشه. تقدیر کرد قضاء خـدا از بهـر رنـج و شوریدگی من، که بیامد این مردم‌فریب به انجمن پدر من، سوگند یاد کردمیان گروه او، که او موافق شرط اوست، و دعوی کرد که او دیرگاهست که با هم می‌آوردست مروارید با مروارید، و می‌فروخته است به بدره‌ای تافریفته شد پدر من به آراستن (محال او،) و مرا بدو داد پیش از آزمودن حال او. چو بیرون آورد مرا از آهون من، و ببرد مرا از میان مردمان من، و نقل کرد مرا به زاویهٔ خود، و حاصل کرد مرا زیربند خود، بیافتم او را بنشینندهٔ

زانو زننده، و بیافتم او را خسبندهٔ ((بسیار خسبنده)). و بودم چو در صحبت او آمدم با آرایشی و آسایی، وکالایی و سیرابی، همیشه میفروخت آن را در بازار نقصان و تلف می‌کرد بهای آن در علف خود و قوت خود، تا که پاره زد مال مرا جمله، و نفقه کرد آنچه مرا بود در درویشی خود. چو فراموش گردانید بر من خوار آسایش، و بگذاشت خانهٔ مرا پاك‌تر از کف دست، گفتم او را: ای فلان، که نهانی نماند پس از درویشی و بدحالی، و نه بوی خوش باشد پس از عروس، برخیز از بهر کسب را به‌پیشهٔ تو، و بچین میوهٔ (فضل خویش). دعوی کرد که پیشهٔ او را منسوب کرده‌اند به فساد، و برانده‌اند به بازار کاسدی، و مرا ازو فرزندیست، چو ماه نو در جامه، و هر دو چنانیم که نیابند بازو سیری، و بازنایستد او را از گرسنگی اشکی و آنك بکشیدم او را به‌تو، و حاضر کردم او را نزد تو، تا بیازمایی چوب دعوی او را، و حکم کنی میان ما بدانچه نماید ترا خدای عزوجل. روی فراکرد قاضی بر پیر، و گفت: یاد گرفتم برگفته‌های خانهٔ تو، بیار بیان کن حجت خود از تن خود، و اگر نه پرده بازبرم از شوریدگی تو، و بفرمایم به‌زندان کردن تو. سر فرو افکند چو سر فرو افکندن اژدهای نر، پس برساخت جنگ قوی را بر راه بیان، و در استاد می‌گفت:

بشنو سخون من که آن شگفت است
بخندند از بیان آن و بگریند
من مردی‌ام که نیست در خاصیتهای او
عیبی و نه در اصل او تهمتی
سروج است جای من که مرا زاده‌اند بدان
و اصل من قبیلهٔ غسانست چو نسبت باز برم
و کار من خواندنست، و ژرفی در دانش
مطلوب من است، و آنت نیکو مطلوبی
و سرمایهٔ مال من جادو سخنی است که
از آن فرو گدازند شعر و خطبه‌ها
فرو شوم در ژرفگاه بیان
پس برگزینم مرواریدها از آن و اختیار کنم

و بچینم میوهٔ رسیدهٔ چیدنی شده از گفتار
و دیگری باشد از چوب هیزم‌کننده
و فرا گیرم سخونی را چو سیمی چو
مرصع کنم آن‌را گویند که آن زرست
و بودم از پیش می‌دوشیدم مالی
به‌ادب که مایهٔ منست و می‌کشیدم مالی
و برمی‌سپرد کف پای من از حرمت آن
بردرجه‌ها که نیست زبر آن درجه‌ها
و دیرگاهست که می‌آورند عطاها
به‌منزل من نمی‌پسندیدم از هرکه ببخشیدی
امروز آن‌کس که درآویخته شود امید بدو
نارواتر چیزی در بازار او ادبست
نه‌تن اهل ادب را در صیانت دارند و نه
آزرم دارند در حق ایشان قرابتی و نه پیوندشی
گویی ایشان در عرصه‌های خویش مردارهااند
که دور شوند از گندای آن و پرهیز کنند
حیران شد خرد من از بهر آنچه مرا بدان آزموده کردند
از روزگار و گردش آن شگفت است
و تنگ شد طاقت من از بهر تنگ شدن دسترس‌من
و حمله کرد برمن اندیشه‌ها و تاساها
و بکشید مرا روزگار من که ناگاه مرا دریافت
به‌سپردن آنچه زشت شمرد آن را حسب و گوهر مردم
می‌فروختم تا نماند مرا مالی
و نه سازی ـ زاد ـ که بازان گردم
و وام کردم تاگران کردم گردن خود را
از بار وامی که از پیش آنست هلاکت
پس در نوردیدم درون را بر گرسنگی
پنج روز چو برنجانید مرا گرسنگی
ندیدم مگر جهاز او را مالی
که جولان کردمی در فروختن آن و بجنبیدمی
بگشتم در آن و تن من دژوار دارنده بود
و چشم پر اشك و دل پراندوه
و در نگذشتم چو بی‌نیاز شدم بدان
از حد تراضی تا نوشدی خشم
اگر به‌گژم آورد او را پنداشت او

که انگشتان من به‌پیودن مروارید کسب کند
و آنکه چو من عزم کردم به‌خواستن او
بیاراستم گفت خود را تا مراد من حاصل شود
بدان خدای که برفتند جمازگان و شترسواران
به‌خانهٔ او می‌آغالیدند ایشان را نجیبان
که نیست مکر با زنان نهفته از خوی من
و نه شعار من است تلبیس و دروغ
و نه‌دست من از آنگه بازکه برآمدم درآویخته شد بدان
مگر اوانهای قلم و کتب
نه که اندیشهٔ من می‌پیاود گلوبندها را نه
دست من، و شعر من است پیوده نه مورهٔهای قلاده
و اینست پیشهٔ اشارت کرده بدانچه
بودم جمع می‌کردم بدان و می‌کشیدم
گوش فرادار بیان مرا چنانکه گوش فراداشتی او را
و آزرمی مدار کس را و حکم کن بدانچه واجب آید

چو درست کرد آن را که بیوراشته بود آن را، و تمام کرد بر خواندن آن، بگردید قاضی بدان زن جوان، پس از آنچه شیفته شد بدین بیتها، و گفت: بدانید که ثابت شدست نزد همهٔ قاضیان، و پذیرندگان حکمها، بریده شدن گروه کریمان، و میل روزگار به لئیمان، و من می‌پندارم شوهر ترا راست‌گوی در سخن، بیزار از سرزنش، و اینك او خستو آمد ترا به وام، و روشن کرد خالص حال، (و پیدا گردانید راستی) از نظم، و هویدا شد که او چریده استخوانست ــ درویش استــ؛ و رنجانیدن خداوند عذر سبب لئیمی است، و بازداشتن درویش بزه کاریست، و پوشیدن نیاز زهدی است، و چشم داشتن فرج به‌شکیبایی عبادتست. باز گرد با پردهٔ خود، و معذوردار شوهر خود را، و بازایست از غلو خود، و تسلیم کن قضاء خدای ترا. پس او بریده کرد ایشان‌را در مال صدقات بهره‌ای، و بداد ایشان‌را از درمها پاره‌ای، و گفت: روزگار گذارید بدین شربت مختصر، و نم گیرید بدین نم اندك، و صبر کنید بر سگالش روزگار و رنجانیدن او، شاید که خدای عزوجل بیارد نصرتی یاکاری از نزد خود. برخاستند و پیر را بود شادی گشاده از بند، و خیزش توانگر شونده‌ای از پس درویشی.

گفت راوی: و بودم بشناخته بودم که او ابوزیدست در آن ساعت که برآمد خرشید او، و شور کرد عروس او، و (خواستم که) (پیدا کنم نوعهای مختلف او را)؛ و میوه‌داری شاخهای او را؛ پس بترسیدم از دیدور شدن قاضی بر دروغ او، و سیماوگری زبان او، تا نبیند نزدیك شناختن او، که او را رعایتی کند به احسان خود. باز استادم ازین گفت چو باز استادن مردم متهم، و درنوردیدم یاد کردن آن را چو نوردیدن کاتب‌نامه را؛ مگر آنکه گفتم پس از آنکه برفت، و بپیوست بدانچه پیوست: اگر بودی ما را کسی که برفتی در پی او، هرآینه بیاوردی به ما نگین خبر او، و آنچه نشر کردی از برد یمانی او! از پی او بفرستاد قاضی یکی از امینان خود، و بفرمود او را به‌خبر به ژرفی و بازجست کردن از خبرهای او. درنگ نکرد که باز آمد ده ده کننده، و بازگشت به آواز خندنده. گفت او را قاضی: چیست خبر ای فلان؟ گفت او را: بدرستی که دیدم کاری شگفت، و شنودم آنچه بیافتم ازو طربی. گفت: چه دیدی و چه یاد گرفتی؟ گفت: همیشه پیر از آنگه که بیرون شد دست می‌زد به هر دو دست خود، و فا وا می‌کرد دو پای خود، و می‌سرایید به پری دو لب خود و می‌گفت:

(خواستم که) بسوختم به‌بلایی
از بی‌شرمی برباویده
و زیارت کردمی زندان را اگرنه
قاضی اسکندریه بودی

گفت که: بخندید قاضی تا از سر او درگشت کلاه او، و بپژمرید آرامیدگی او. چو باز آمد وا وقار خود، و از پی در داشت غریب داشتن و خندیدن خود را به آمرزش خواستن، گفت: ای بار خدای به‌حرمت بندگان مقربین تو، حرام کن زندان من بر ادیبان. پس گفت این امین را: بیار او را بر من. برفت به جد در طلب او، پس بازگشت پس از دیرآهنگی او، خبر کننده به دور شدن او. گفت قاضی: حقا که او اگر حاضر شدی، ازو کفایت شدی حذر، پس بدادمی او را آنچه بدو سزاتر بود، و

بنمودمی که پسینه بهست او را از پیشینه. گفت راوی: چو بدیدم
میل قاضی بدو، و درگذشتن میوهٔ تنبیه برو، درآمد بر من پشیمانی
فرزدق چو از خود جدا کرد نوار را، یا کسعی چو پیدا شد روز ــ
هویدا بدید روز را ــ.

مقامهٔ دهم

روایت کــرد حارث‌بــن همام گفت: بانگ داد مــرا داعی
آرزومندی، بدین موضع. لبیك گفتم او را مرکب گرفته اشتری
سبك‌رو را، و برکشیده تیغ عــزمی دراز و سبك. چو بیــوکندم
بدانجا لنگرها، و درواخ کردم رشته‌های خود، و بیرون آمدم از
گرمابه بعد از ستردن موی سر، بدیدم غلامی که فرو ریخته‌بودند
او را در قالب خوبی، و در پوشیده بودند از نیکویی حلهٔ تمامی.
و بدرستی که درآویخته بود پیری به آستین او، بــر دعوی آنکه
ناگاه هلاك کردست پسر او را، و آن غلام منکر می‌گشت شناختن
او را، و بزرگ می‌داشت دروغ او را، و خصومت میان ایشان
چنان بود که شررهای او می‌پرید، و زحمت میان ایشان جمع کرده
بود میان نیکان و بدان، تا که با هم رضا دادند پس از دور شدن
لجاج، به حکم شدن به نزدیك امیر شهر، و بود آن امیر از کسانی
که او را تهمت نهادی به کارهای ناخوب، و غلبه دادی دوستی
پسران بر دختران ــ لواطه گزیدی ــ. بشتافتند به انجمن او، چو
شتافتن سلیك سعدی در حالت دویدن او. چو حاضر شدند برو،
نو کرد پیر دعوی خود را، و بخواست یاری خود بر خصم. سخن
گفتن خواست از کودك و فتنه شده بود امیر بر نیکوئیهای سپیدی
روی او، و برده بود خرد و هوش او به راست‌کردن طرهٔ او. گفت
امیر: بدرستی که این، دروغ دروغ زنیست برکسی که او خونریز
نیست، و دروغ حیلت گریست برکسی که او هلاك کننده نیست.
پس باز نگرست به شیخ و گفت: اگر گواهی دهند ترا دو گــواه
دادگر از مسلمانان، و اگر نه‌تمام بخواه ازو سوگند. گفت پیر:
بدرستی که او بینداخت او را دور، و بریخت خون او خــالی از
مردمان، از کجا باشد مرا گواه و نبود آنجا کسی حاضر! ولکن با

من گذار تلقین سوگند برو، تا هویدا شود ترا که راست می‌گوید یا دروغ می‌گوید! گفت او را: تویی مالك آن، وا اندوه که به هلاکت می‌انجامد، بر پسر تو که هلاك شدست! گفت پیر کودك را: بگو بدان خدای که بیاراست پیشانیها را به طره‌ها، و چشم‌ها را به سپیدی وسیاهی خالص، و ابروها را به‌گشادگی، وموضع خندیدن به‌گشادگی دندان، و پلکها را به‌خماری نظر، و بینیها را به‌بلندی، و رخها را به افروختگی، و دندانها را به خنکی و آب‌داری، و سر انگشتان را به نازکی، و تهیگاهها را به باریکی، که من نکشتم پسر ترانه به سهو و نه به‌عمد و نکردم میان سر او مر تیغ مرا نیام، و اگر نه بینداز‌اد خدای در دو چشم من آب روانی، و در رخ من سیاه و سپیدی موی، و در طرهٔ من (کلی)، و در کاردوی من خرمی، و در گل من سپیدی به زردی، و در مشك مـن بخـار، و بدر مرا گرفتار کناد به‌محاق، و سیم مرا به‌احتراق ،و پرتو من به تاریك شدن، و دوات مرا به‌قلمها. گفت‌غلام: گرم شدن وسوختن به‌بلا، و نه سوگند خوردن به‌چنین سوگند، و منقاد شدن قصاص را؛ و نه سوگندی که هرگز کس یاد نکرد. و ابا کرد پیر مگر فرو گلو کردن او این سوگند را که خود پدید آورده بود، و تلخ کرده بود او را جرعه‌های آن. و همیشه خصومت میان ایشان مـی‌ـ افروخت، و راه تراضی درشت می‌بود، و غلام در ضمن ابا کردن او، می‌کشید امیر را به پیچیدن خود، و طمع می‌داد او را در آنکه لبیك گوید او را، تا که غلبه کرد هوای او بردل او، و مقیم شد بر خرد او، و آراسته کرد او را اندوه عشق که او را بی دل کرده بود، و امیدی که او را در وهم آمده بود، که برهاند غلام را و خالصهٔ خود گیرد او را، و برهاند او را از دام پیر پس صید کند او را. گفت پیر را: هیچ‌سر انداری که برسی به‌غایت دورترین، و بسپری راهی که آن نزدیك‌تر به پرهیزکاری! گفت پیر: به‌چه اشارت می‌کنی تا از پی او فرا شوم، و در آن توقف نکنم؟ گفت: صواب می‌بینم که بازاستی از گفت و گوی، و قصر کنی از ان بر صد دینار، تا من درپذیرم از آن بعضی، و بستانم ترا بافی از هر سویی. گفت پیر: نیست از من خلافی، مبادا وعدهٔ ترا خلاف کردنی. نقد کرد او را امیر بیست دینار، و بپرکند بر چاکران

خود تمام کردن پنجاه دینار. و تنك شده بود جامهٔ شبانگـاه، و بریده شد از بهر آن باران حاصل کردن. گفت او را: بگیر آنچه نقد شد، و بگذار ستیهیدن را، و بر منست فردا که پیـونـدش جویم، تا نقد شود باقی و حاصل شود. گفت پیر: بپذیرم از تو بر آنکه من لازم گیرم او را امشب، و نگه می‌دارد او را مردمك‌چشم من تا چو تمام بدهد پس از روشن شدن صبح، آنچه باقیست از مال صلح، خالی شود بیضه از بچه، و برهد چورستن گرگ از خون دروغ پسر یعقوب علیه‌السلام. گفت امیر: نمی‌بینم ترا که درخواستی جوری، و نه بجستی افراطی. چو دیدم حجتهای پیر چو حجتهای تیغ‌مانند، بدانستم‌که او نشانه ویگانهٔ سروجیانست. درنگ کردم تا که روشن شد ستارگانِ تاریکی و پـراکنـده شد عقدهای زحمت، پس آهنگ کردم میان سرای والی، همیدون پیر آن جوان را نگه دارنده بود، سوگند بر دادم او را به‌خدای که او هست ابوزید؟ گفت: نعم و سوگند به‌حلال کنندهٔ صید! گفتـم: کیست این پسر که در هفوت افتاد از بهر او خردها و خوابها می‌ـبینند از جهت او؟ گفت: او در نسبت جوزهٔ منست، و در کسب لتوی من. گفتم: چرا بسنده نکردی به‌نیکوئیهای آفرینش او، و کفایت نکردی از امیر فتنه شدن بر طرهٔ او! گفت: اگر نه آن بودی که هویدا کرد پیشانی سین را، هر آینه من جمع نتوانستمی کرد پنجاه دینار را. پس گفت: شب گذار نزد من تا فرو نشانی آتش اندوه را، و دولت دهی هوا را از فراق، که من عزم کرده‌ام که بگریزم سپیده‌دم، و در آرم دل امیر را در آتش حسرت. گفت راوی: بگذرانیدم شب را با او در سمری نیکوتر از باغ شکوفه، و (مرغزاری که) برو درخت بسیار روید، تا چو روشن کرد آفاق را ذنب گرگ ــ صبح اولــ، و وقت آمد روشن شدن صبح صادق و هنگام آمد، برنشست بر پشت راه، و بچشانید امیر را عذاب آتش سوزان، و بسپرد به‌من در وقت جدا شدن، کاغذی محکم‌کرده در فراهم دوسانیدن ــ مهر کرده به‌سریش ــ و گفت: فراده آن را فاامیر آنگه که بربایند ازو آرام، و حقیقت بشود از ما گریز. بگرفتم آن را چو کار متلمس، از مانند ملمس. باز کردم مهر آن همی در آنجا نبشته بود:

بگو امیری را که بگذاشتم پس فراق
اندوهگن، پشیمان می‌خایید دو دست
بربود شیخ مال او را، و پسر او
خرد او را، درآمد چو زبانهٔ آتش دو حسرت
جود کرد به‌زر چو کور کرد هوای او
چشم او را تا بازگشت بی هر دو عین
او را گو فرود آر اندوه را ای رنجانیده که سود نکند
جستن اثرها از پس عین
و اگر بزرگست آنچه درآمد بر تو چنانکه بزرگست
نزد مسلمانان مصیبت حسین‌علی رضی‌الله عنهما
بدرستی که عوض شدی ازو زیرکی و هوش و تجربه
و زیرك خردمند بجوید این دو چیز
عاصی شو از پس این کرت موضعهای طمع را و بدان
که صید کردن آهوان نه آسانست
نه و نه هر مرغی درآید در لتو
و اگر چه باشد زدوده به‌سیم خالص
و چندا کسی که بشتافت تا صید کند او را صید کردند
و ندید و نیافت جز دو موزه حنین
ببین نیك و انتظار مکن به‌هر برقی دل
چندا برقا که در آن باشد صاعقه‌های هلاك
و فرود آر چشم را تا برهی از تاوانی
که درپوشی در آن جامهٔ خواری و ننگ
که بلای مرد از پی فرا شدن هوای نفس است
و تخم هوی بلند نگرستن چشمست

گفت روایت‌کننده: پاره کردم کاغذ او را ریزه ریزه، و باك نداشتم که ملامت کند یا معذور دارد.

مقامهٔ یازدهم

حدیث‌کرد حارث‌همام گفت: بدیدم و بیافتم از دل من سختی و سیاهی، آنگه که فرو آمدم به ساوه. فراز گرفتم به‌خبر روایت کرده، در دارو کردن آن به‌زیارت گورها. چو شدم به‌محلهٔ مردگان ــ به گورستان ــ و فراهم دارندهٔ استخوانهای ریزیـده، دیـدم

گروهی را برگوری که می‌کندند، و بر جنازه نهاده‌ای که در گور می‌کردند. جمع شدم باایشان اندیشه کننده در سرانجام، و یاد آرنده آن‌کس را که بگذشت از کسان. چو در لحد کردند مرده را، و درگذشت گفتار ای کاشکی، پدید آمد و برآمد پیری از بالای پشته‌ای، تکیه کرده بر عصاتاتیه‌یگاه، و بدرستی که بپوشیده بود روی خود به ردای خود، و ناشناخته کرده بود تن خود را از بهر زیرکی او. پس گفت: از بهر مانند این کـار کنندا کـار کنندگان، یاد کنید ای بی‌خبران، استادن شما در صحرای هامون، که عجز آیند از وصف آن وصف‌کنندگان، و برباوید ای تقصیر کنندگان، و نیکو کنید نظر در عبرت ای بینایان. چه بودست شما را که اندوهگن نمی‌کند شما را دفن همزادان، و هول نمی‌آیـد شما را فرو ریختن خاك بر گور، و باك نمی‌دارید به حوادث فرود آینده، و نمی‌سازید فرو آمدن را در گورها، و اشك نمی‌آرید از بهر چشمی که اشك می‌آرد، و عبرت نمی‌گیرید به‌خبر مرگی که می‌شنوند، و بنمی‌ترسید از بهر الفی را که گم یابند، و بنمی‌سوزید از نوحه گاهی که عقد کنند، از پی فرا می‌شود یکی از شما جنازهٔ مرده را، و دل او سوی خانه است، و حاضر می‌شود به‌پوشیدن هم نسب خود، و اندیشهٔ او در خالصه گرفتن بهـرهٔ اوست، و خالی گذارد میان دوست خود و کرمان لحد، پس خلوت می‌کند به‌نای خود و بربط خود. و دیرگاهست که اندوه می‌خورید بر رخنه شدن دانگو، و فراموش می‌کنید بریده شدن دوستان، و بدحال ساخته‌اید خود را به‌پیش آمدن تنگی و دشواری، و خوار می‌دارید به بریده شدن کسان خود، و می‌خندید نزد در گور کردن و نه چو خندیدن شما در وقت پای کوفتن، می‌کشید پس جنازه، و نه چون کشیدن شما روز ستدن عطاها، و برمی‌گردید از برشمردن بر مرده گریندگان، به‌سوی ساختن دعوتها، و از سوختن فرزند گم گشتگان، به‌سوی نیکو نگه دارندگان درخوردنیها، باك نمی‌دارید بدانکه او پوسنده است، و نمی‌گذرانید یاد مرگ را بر دل، تا گویی که شما درآویخته‌اید از مرگ به‌عهدی، و یا حاصل شده‌اید از روزگار برامنی، یا استوار شده‌اید به‌سلامت تن خود، یا حقیقت گرفته‌اید صلح بیران کنندهٔ مزه‌ها را، حقا که شمانی

این غلط است بدست آنچه شما می‌پندارید به‌وهم، پس حقا که زود باشد که بدانید! پس برخواند:

ای آنکه دعوی فهم می‌کند
تا چندای خداوند وهم
تعبیهٔ گناه می‌سازی و تعبیهٔ نکوهیده
و خطا می‌کنی خطای بسیار
یا هویدا نشد ترا عیب!
یا بیم نکرد ترا شیب!
و نیست در نصح پیری ریب
و نه‌شنوایی تو کر شدست
یا آواز نداد ترا مرگ
یا نشنوانید ترا صوت!
یا نمی‌ترسی از فوت
تا احتیاط کردی و اندیشه‌ناك شدی
چند حیران شوی در سهو
و چند کشی کنی از کبر و زهو
و چند ریخته شوی به‌سوی لهو
گویی که مرگ عام نیست
و تاکی است رمیدگی تو
و دیرآهنگی اصلاح تو
طبعهایی را که جمع کردست در تو
عیبها را که جامهٔ آن پراکندگیها فراهم آمدست
چو ساخط کردی بار خدای ترا
بنمی لرزی از آن
و اگر تهی و بی‌فایده شود سعی تو در دنیا
افروخته شوی از انده
نافرمان می‌شوی نیك‌خواه و نیکوکار را
و دژوار می‌داری و می‌پیچی در نصح
و منقاد می‌شوی آنرا که بفریبانید
و آنرا که دروغ گفت و آنرا که سخن چید
و اگربدروشد ترا نقش
از زر زرد هشاشت نمایی
و اگر بگذرد به‌تو جنازه
خود را در غم سازی و غم نه

و می‌شتابی در هوای تن
و چاره می‌کنی بر پشیز
و فراموش می‌کنی تاریکی زیر خاك
و یاد نمی‌کنی که چیست آنجا
و اگر با تو نگرستی بهره و بخت
دور نبردی ترا نگرستن
و نبودی تو چو پند
بزداید اندوهها را غمناك
زود که فرو ریزی خون نه اشك
چو بینی نه جمع را
نگه دارد در صحرای قیامت
و نه خال و نه عم
گویی من با توام فرو می‌گردی
بدان لحد و فرو می‌شوی به‌گور
و ترا فزو گذاشته باشند گروه تو
به‌جایی تنگ‌تر از سوراخ سوزن
آنجا تن باز کشیده بود
تا اکله گیرند او را کرمان
تا آنکه بپوسد چوب او و تن او
و شبانگاه کند استخوان پوسیده شده
و از پس آن چاره نیست
از عرض کردن چو آماده شود
صراطی که پل آن بکشند
بر آتش آن را که قصد کند
چندا ره نماینده که گم شده باشد
و چندا خداوند عزت که خوار شود
و چندا دانا که بلغزد
و گوید کار بزرگ غلبه کرد
پیشی گیرای نادان
به‌کاری که شیرین شود بدان تلخ
نزدیك است که واهی شود عمر
و هنوز باز ناستادی از چیزی که نکوهیدن باز آرد
میل مکن به روزگار
و اگر چه نرمی کند و اگرچه شاد کند
بیابند ترا چو آنکه فریفته شد

به ماری که می‌دمید زهر
و فرود آی از به‌بالا بر شدن تو
که مرگ باز رسنده است با تو
و رونده است در چنبرهای گردن تو
و باز نگردد اگر قصد کند
و به‌یك سو شواز کژی رخ
اگر چه مساعدت کند با تو بخت
و ماهار کن سخن خود را اگر برمد
که پیروزی یافت آنکه خود را زمام کرد
و غم باز بر از برادر اندوه
و باور دار او را چو خبر کند
و به‌اصلاح آر کار کهنه را
چون نیك بخت است آنکه به‌اصلاح آورد
و پر کن آن را که پر او بشدست
بدانچه عام باشد و بدانچه خاص باشد
و اندوه مخور برکمی
و حرص میار بر جمع کردن
و دشمنی کن با خوی فرومایه
و عادت کن دست ترا عطا دادن
و مشنو ملامت را
و پاك دار دست خود را از فراهمی و بخل
و توشه ده تن ترا نیکی
و رها کن آن را که از پی در آرد گزند
و بساز مرکب رفتن
و بترس از ژرفگاه دریا
بدین وصیت کردم ای یار من
و بدرستی که پیدا کردم چنانکه پیدا کرد
خنك آن مردی را که شبانگاه کرد
به ادبهای من مقتدی

پس برهنه کرد و باز برد آستین خود از ساق دستی سخت آفرینش، که برآن بسته بود جبیرهٔ مکر نه از جهت شکستگی. خود را عرضهٔ عطا خواستن کرد در لباس بی‌شرمی، بدوشید بدان آن انجمن و گروه را، تا پر کرد چو حوض آستین خود و پر کرد.

پس درگردید از پشته، شادان به‌عطا. گفت راوی: بکشیدم او را از پس او، برکرانهٔ ردای او. بازنگرست به من گردن نهنده، و روی با من کرد سلام کننده، و نیك مبالغت کردم در نظر بدو در روی او، همی او پیر ما بود ابوزید بعینه و با دروغ او و آرایش او و ننگ و عار او. گفتم او را:

تا چند ای ابوزید
گونه‌های تو در سگالش
تا به‌تو رسد و با دام آید ترا صید
و باك نداری بدانکه بنکوهید

جواب داد از سر بی‌شرمی، و بی‌اندیشه:

بنگر و ببین و بگذار ملامت
و بگو مرا هیچ می‌بینی امروز
جوانی که نبرد از گروه
چو دست او ــ دولت ــ تمام شود!

گفتم او را: دوری باد ترا ای پیرآتش، و بارکش ننگ! نیست داستان تودر آراستگی آشکارای تو، وفرومایگی نیت تو، مگر چو داستان سرگین در سیم‌گرفته، یاکنیفی سپیدکرده. پس پرکنده شدیم، من برفتم از سوی راست، و او برفت سوی چپ، و بشدم و روی فرا کردم به وزیدن جای جنوب، و او بشد و روی فرا کرد به وزیدن جای شمال.

مقامهٔ دوازدهم

گفت حارث پسر همام: بشدم از عراق به‌غوطه، و من خداوند اسبان خرد موی بر طویله بسته بودم، و توانگری که بدان غبطت ــ آرزو ــ می‌بردند، بالهو می‌داشت مرا بی‌کاری‌دل، و فازهو می‌داشت مرا پری پستان. و چو بدانجا رسیدم پس از رنج تن، و

نزار کردن اشتر قوی، بیافتم آن را چنانچه صفت می‌کرد آن را
زبانها، و در آن بود آنچه آرزو کند تن‌ها و مزه یابد از آن‌چشمها.
سپاس داشتم دست جدایی را از وطن، و برفتم تکی با کام، و در
استادم می‌گشادم بدانجا مهرهای آرزوها، و می‌چیدم بارهای‌لذتها
را، تا که شروع کردند مسافران در شدن به عراق، و من به‌هوش
آمده بودم از برکشیدن کمان مراد، بازگشت با من عیدی از یاد
وطن، و آرزومندی به‌جایگاه و نشیمن خود، برکندم خیمه‌های
غربت را، وزین کردم اسب نیك‌رو بازگشتن را. چو بساختند
همراهان، و ساخته شد موافقت همگنان، بترسیدیم از رفتن، بی‌یار
گرفتن بدرقه. بجستیم آن را از هر قبیله، و کار فرمودیم در حاصل
کردن بدرقه هزار حیلت، فرو بست یافتن او در قبیله‌ها، تاگمان
بردیم که این کس نیست از زندگان، حیران شد از نایافت او
عزمهای کاروان، و جمع شدند بدین دراز بهر مشورت. همیشه
بودند از ندا کردن میان یکدیگر، میان بند و گشادی، و باران
بزرگ قطره و خرد قطره، و (سخت تافتن و سست تافتن) تا که
بگذشت راز کردن باهم، و نومید شد امید دارنده. و بود فروآمد
نزدیك ایشان شخصی که نشان او نشان جوانان بود، و جامهٔ او
جامهٔ رهبان ـ ترسا ـ زاهد ـ، و به‌دست او تسبیح زنان، و در
چشم او اثر مست، و بند کرده بود چشم خود را بدان گروه، و تیز
کرده بود دو گوش خود را از بهر دزدیدن نیوشه را. چو هنگام آمد
باز شدن ایشان، و پیدا شده بود او را پوشیدهٔ ایشان، گفت: ای
گروه من بشودا اندوه شما، و بیارامدا و ایمن شودا راه شما،
زود باشد که من زنهار دهم شما را ـ بدرقه دهم ـ بدانچه باز برد
ترس شما را، و بامداد کند به فرمان شما. گفت راوی: دیدن
خواستیم ازونهاد ـ حقیقت ـ خفارت را ـ بدرقه ـ و بلند کردیم
او را پای مزد برسفیری. دعوی کرد که آن کلماتی است که مرا
تلقین کرده‌اند در خواب، تا بدان حرز گیرم از کید خلق. دراستاد
برخی از ما اشارت می‌کرد به‌برخی و می‌گردانید دو چشم خود را
در میان نگرستن و فرو داشتن، و بدانست که ما ضعیف می‌شمریم
آن خبر را، و شعار گرفتیم سستی آن سخن را، گفت: چه بودست
شما را که گرفتید جد مرابازی، و پنداشتید زرکانی مراغش! و

سوگند به‌خدای که ببریدم بیمناکها کناره‌های عالم را، و در شدم در مواضع صعوبت خطرها، بی‌نیاز شدم بدان از یاری بدرقه‌ای که زنهار دهد مرا، و ساز گرفتن تیرداني. باز این همه من نفی کنم تهمت شما را، و بکشم آن پرهیز را که نایبهٔ شما شدست، بدانکه موافقت کنم واشما در بیاوان شدن، و رفیقی کنم واشما (تا بدین جایگاه)، و اگر راست گفته باشد شما را وعدهٔ من، نو کنید سعادت مرا، و نیك‌بخت کنید بخت مرا، و اگر دروغ گفته باشد دهان من، پاره کنید پوست مرا، و بریزید خون مرا. گفت راوی: در دل دادند ما را باور داشتن خواب او، و درست داشتن آنچه روایت کرد آن‌را. بازاستادیم از پیکار کردن با او، و قرعه زدیم بر داد کردن با او ـ برابری با اوـ، و گذاشتن ملامت او، و بشکستیم به‌گفت او دستگاههای عوایق را، و بیفکندیم پرهیز بازی‌کننده و مفسد را. و چوبسته شد بارها، و نزدیک آمد رحیل، فرو آمدن خواستیم سخنان افسون کنندهٔ او را، تا کنیم آن رانگه دارندهٔ مانده. گفت: بخواندا هریك ازشما فاتحه را، هرگه که سایه افکند روز یاشب. پس بگویدابه زبانی ترس‌کار، و دلی فروتنی‌کننده: ای بارخدای ای زنده‌کنندهٔ استخوانهای ریزیده، وای باز دارندهٔ آفتها، وای نگه‌دارنده ازبیمها، وای نیکومکافات، وای پناه سائلان، وای دوست عفوو معافات، درود ده برمحمد مهر پیغامبران تو، ورسانندهٔ پیغامهای تو، وبرچراغهای‌کسان او، وکلیدهای نصرت او، وزنهارده ما را از شورشهای دیوان، و از برجستنهای سلطانان، و رنجانیدن ستمکاران، و رنـج کشیـدن گردنکشان، ودشمنی برزیدن ازحد درگذرندگان، وتعدی‌دشمنان، و غلبهٔ غلبه کنندگان، و ربودن ربایندگـان، و حیلتهـای حیلت کنندگان، و غائله‌های هلاك‌کنندگان، و زنهار ده ما را از جور همسایگان، و سخت گرفتن جور کنندگان، و بازدار از ما دستهای ستم کنندگان، و بیرون بر ما را از تاریکیهای ظالمان، و درآر ما را به‌رحمت تو در میان بندگان که به‌صلاح‌اند. ای بار خـدای، نگه دار ما را در غربت ما، و در خاك ما و در حال غیبت ما، و در حال بازگشتن ما و در انتجاع ما و در بازگشتن ما، و در فاوا شدن ما و در بازگشتن جای ما، و درگشتن ما، و دربازگشتن‌جای ما، و

نگهدار ما را در تن‌های ما، و مالهای نفیس ما، وتن ما و کالای‌ما، و شمار ما و سازهای ما، و دل‌آرام ما و جای ما، و گرد ما و حال ما، و سرانجام ما و مال ما، و در مرسان به ما حسد کردنی، و مگمار بر ما غارت کننده‌ای، و کن ما را از نزد تو دست‌رسی و حجتی یاری کننده. ای بار خدای، نگهدار ما را به‌دیدار تو و به‌یاری تو، و خاص کن ما را به‌منت تو و امنی که تو دهی، و بر پذیر ما را به‌گزیدن تو و احسان تو. و باز مگذار ما را با نگه داشت جز تو. و ببخش ما را عافیتی نه ناپیدا شونده، و روزی ده ما را فـراخ عیشی نه‌سست. و کفایت کن از ما ترسیده‌های پیچیدگی کار، و نگه‌دار ما را به غاشیه‌های نعمتها، و ظفر مده بر ما نـاخنهـای دشمنان را، که تویی شنوندهٔ دعا. پس سر در پیش اوکند بنمی‌ـ گردانید دیده را، و نمی‌گفت لفظی، تاگفتیم: که‌گنگ‌کرد او را ترسی، یا در پوشانید او را بی‌هوشی. پس برآورد سر خود را، و بلندکرد بادهای‌سرد را وگفت: سوگندیادمی‌کنم به‌آسمان‌خداوند برجها، و به‌زمین خداوند راههای فراخ، و به آب‌ریزان، و چراغ اوروزان، و به دریای بانگ کننده، و به‌هوا و به‌گرد، که این از مبارك‌ترین عوذها است، و بازدارنده‌ترست از شما از پـوشندهٔ خودها، هر که بخواند آن را درگاه مندیدن صبح، نترسد از کاری بزرگ به‌وقت شفق، و هرکه پیوده بخواند آن را به‌وقت پدید آمدن تاریکی، ایمـن شود آن شب از دزدی و غـرق شدن. گفت راوی: یاد گرفتیم آن را تا محکم کردیم آن را، و با هم درس کردیم آن‌را، تا فراموش نکنیم آن را. پس برفتیم می‌راندیم اشتران را به‌دعوات نه به‌حادیان، و نگه می‌داشتیم بارها را به‌سخنان نه به شیرمردان، و یار ما (تیمار می‌داشت ما را) شبانگاه و بامداد، و نقد نمی‌خواست از ما وعده‌ها، تا چو بدیدیم رسوم شهر عانه را، گفت ما را: یاری دادن باید یاری دادن. حاضر کردیم بدو ((در صیانت داشتهٔ)) دانسته راونگه داشته و پوشیده را، و بنمودیم او را دربار کرده و مهر کرده را، و گفتیم او را: بگزار آنچه تو گزارنده‌ای آن را، که نیابی در میان ما جـز خشنـودی رضا دهنده. سبکسار نکرد او را جز چیزی سبك، و نیکـو نیامـد در چشم او جز زر. برداشت از آن دوبار او، و بازگشت بدانچه رخنه

بندد بدان درویشی او، پس بربود خود را از ما چو ربودن طرار، و بیرون شد چو بیرون شدن گریزنده. (اندوهگین گردانید ما را) فراق او، و مدهوش کرد ما را بیرون گریختن او، و همیشه ما باز می‌جستیم او را به هر انجمنی، و خبر می‌پرسیدیم ازو (از هر بی‌راه و از هر راه نماینده‌ای)، تا گفتند: او از آنگه که درآمد در شهر عانه، جدا نشدست از خمرخانه. برآغالانید مرا ناشناختگی حکایت ازو به آزمودن این خبر، و در شدن درآنچه نیستم از رشتهٔ آن. شب روی کردم بدان کلاته، درآسایی ناشناخته، همی دیدم شیخ را در حلهٔ (رنگین)، میان خیکهای خمر و شیره دان، و گرد او ساقیانی که غلبه بکردیِ جمال ایشان بر هر جمالی، و شمعها که می‌دروشید، و مورد و عبهر، و نای و بربط، و او گاهی باز کردن می‌خواست خیکها را، و گاهی می‌بوییدی ریحان را، و گاهی (سخن گفتن می‌خواست از بربطها) و گاهی غزل می‌گفت با آهوان. چو دیدور شدم بر شوریدگی او، و تفاوت روز او ازدی او، گفتم او را: ای سزای هر بدی، ویل بادا مر ترا، ای نفریده، فراموش کرده‌اند بر تو روز جیرون! بخندید پر خندنده پس بر خواند به طرب آرنده:

لازم گرفتم مسافرت را و ببریدم بیابانها را
و دژوار داشتم رمیدگی را تا بچینم شادی
و ریاضت دادم اسبان را و در شدم در سیلها
از بهر کشیدن دامنهای کودکی و نشاط
و به‌یکسو کردم آهستگی را و بفروختم ضیاع را
از بهر آشامیدن خمر و مکیدن قدح
و اگر نه بودی نگرستن به‌آشامیدن خمر
آشکارا نکردی دهان من سخنهای شیرین
و نه براندی زیرکی من همراهان را
به‌سوی زمین عراق به‌برداشتن من تسبیحها
و درخشم مشو و بانگ مکن

و عتاب مکن که عذر من روشنست
و تعجب مکن از پیری که مقیم شد
به‌منزلی که بسیار گیاه شد و به‌خیکی که پر شد

بدرستی که خمر قوی کند استخوانها را
و شفا دهد بیماری را و براند اندوه را
و صافی‌ترین شادی آنگه باشد که مرد با وقار
به یکسو کند پرده‌های شرم را و بیندازد
و شیرین‌ترین عشق آنگه باشد که دل برده شده
زایل کند پوشیدن هوی و خود را رسوا کند
آشکارا کن هوای ترا و خنك کن درون ترا
که آتش زنهٔ اندوه تو بدان آتش زند ــ آتش اندوه برگذرد ــ
و داروکن غمها را و بکش اندیشه‌ها را
به‌دخترتاك که (خواسته شود)
و خاص کن شراب شبانگاهی را به‌ساقی که براند
بلای مشتاق چو برنگرد
سرود گویی که بلند کند به‌آوازی که بچسبد
کوههای آهن از بهر آن را اگر بانگ کند
و نافرمان شو نیك‌خواه را که مباح ندارد
وصل محبوب نمکن را چو او جود کند
و بگرد در مکر کردن و اگر چه به محالی باشد
و بگذار آنچه مردمان گویند و بگیر آنچه صلاح باشد
و جدا شو از پدر تو چو ترا ابا کند
و بکش دام ترا و صید کن آن را که از دست راست پدید آید
و دوستی برزبادوست و نفی کن ژوبه را
و بده خوبی را و پیاپی کن عطاها را
و پناه گیر به‌توبه پیش از مرگ و شدن از دنیا
که هرکه بکوبد در کریمی در باز گشاید او را

گفتم او را: خه خه خوش بادا روایت ترا، و (بداوبدا) از بیراهی تو! ای عجبا از کدام بیشه است بیشهٔ تو، که برنجانید مرا کاردژوار تو؟ گفت: دوست ندارم که روشن بگویم که من کیم، ولکن زود باشد که کنایت کنم.

منم طرفهٔ روزگار
و عجیبهٔ امتان
و منم کنایی که
حیلت کرد در عرب و عجم

جز آنکه من محتاجی‌ام
که بشکسته است او را گیتی و فروشکسته است
و پدر کودکانی که پدید آورند
چو گوشت برآن چوبی که گوشت می‌شکنند
و خداوند درویشی با عیال بسیار
چوحیلت کند او را ملامت نکنند

گفت راوی: بشناختم آنگه که او ابوزیدست خداوند تهمت و عیب و سیاه کنندهٔ روی پیری، مشکل‌ترین مشکلها، و بدانستم که خضاب او از دامهای حیلتهاست، و بد آمد مرا رسوایی نشستن جای او، و شنیعی حاضر شدن جای او، گفتم او را به‌زبان ننگ داشتن، و نازشناختن: وقت نیامد ترا ای پیر ما که بازاستی از فواحش؟ تنگ دل شد و بنالید، و خود را ناشناخته کرد و دراندیشید، پس گفت: این شب نشاط است نه شب خصومت و لجاج، و فرصت آشامیدن می است نه شب جنگ، درگذر از آنچه پدید آمد، که تلافی کنیم فردا. جدا شدم ازو از ترس عربدهٔ او، نه از بهر درآویختن به‌وعدهٔ او، و شب گذاشتم در آن شب من پوشندهٔ جامهٔ سوگ پشیمانی، بر نقل کردن من گامهای من، به سوی پردهٔ دختر تاك نه کرم. و عهد کردم باخدای عزوجل که حاضر نیایم پس از آن به‌خمرخانهٔ نبیذ فروش و اگرچه بدهند مرا پادشاهی بغداد، و حاضر نشوم به‌شیره دان شراب و اگر چه باز دهند به‌من گاه جوانی. پس ما بار بر نهادیم بر اشتران در وقت تاریکی، و خالی گذاشتیم میان آن دو پیر، دو خداوند صورتگری و دروغ‌آرایی، و طر ری و شوریده کردن کار، یکی ابوزید و دیگر ابلیس.

مقامهٔ سیزدهم

روایت کرد حارث همام گفت: بیرون شدم به‌هامونها و صحراهای زوراء با پیرانی از شعرا، که در نیاویختی ایشان را برابری جوینده به‌گردی، و نرفتی با ایشان (ستیهنده) در (جای اسب تاختن). در شدیم در سخنی که رسوا کند شکوفه‌ها را،

بدانکه نیمه کردیم روز را. چو بکاست شیر فکرتها، و میل کرد تن‌ها به‌باز شدن به‌آشیانها، بدیدیم گنده پیری را که می‌آمد از دور، و می‌شتافت چو اسبان خرد موی، و از پس می‌آورد بچگانی که می‌دویدند نزارتر از دوکها، و بیچاره‌تر از بچهٔکبوتر. درنگ نکرد چو بدید ما را، که درآمد برما، تا چو حاضر آمد به ما گفت: بقادهاد خدای عزوجل معروفان را، و اگرچه شناختگان می‌نماند. بدانید ای قومی که‌پناه امید دارنده‌اید، و مایهٔ بیوگانید که من از مهتران قبیله‌هاام، و از بزرگان گزیدگان، همیشه کسان من و شوهر من فرو آمدی در صدر، و برفتی در قلب لشکر، و بدادندی مرکب، و بدادندی خوبی و احسان. چو نیست کرد روزگار آن بازوها و یاران را، و مصیبت زده کرد به‌کسب کنندگان، بردیگر روی شد و زیر و زبر شد، و باز جست نگرنده، و جفا کرد برو و خادم، و بشد زر و سیم و چشم و گم شد آسایش وکف، و بی‌آتش شد آتش‌زنه، و بی‌کار شد قوت و دست راست، و جدا شد سازها و وارنها، و نماند ما را (اشتر جوان و نه اشتر پیر)، از آنگه باز که گرد گرفت عیش تازه و سبز، و بگشت آن دوست داشتهٔ زرد، و سیاه شد روز سپید من، و سپید شد موی سیاه که به‌رخان من بود، تا رقت آورد از بهر من دشمن گربه چشم، ای خوشا مرگ سرخ و سخت. و از پی من آمد آنکه می‌بینید صورت او شناختن دندان اوست، و ترجمان او زردی اوست، غایت‌جستهٔ یکی ازیشان ثریدکی است، و آخر آرزوی او جامهٔ بردی. و پیش ازین عهد کرده بودم با خدای تعالی که‌بذل نکنم آب روی خود مگر آزاده‌ای را، و اگرچه بمیرم ازگزندی. و بدرستی‌که‌بیاگاهانید مرافراست تن من، که شما چشمه‌های عطایید، و راز کرد با من جان من، که یافته شود نزد شما یاری دادن. تازه داراد خدای عزوجل مردی را که راست کند به‌حکم ظن مرا، و راست کند (گمان من)، و بنگرد به‌من به چشمی که خاشه دروی اندازد خنکی و فسردگی و خاشهٔ او بیرون کند سخاوت. گفت راوی: شیفته شدیم از تمامی عبارت او، و شیرینی استعارت او، و گفتیم او را: که درآشوب افکند سخن تو، چگونه است بافه کردن تو نظم تو را؟ گفت: آب رانم از سنگ، و نه به فخر می‌گویم، گفتیم: اگر کنی ما را از راویـان

نظم تو، بخیلی نکنیم به نیکویی‌کردن با تو، گفت: هرآینه بنمایم شما را نخست جامهٔ خود که نهانیست، پس کنم شما را راویان اشعار خود. بیرون کرد آستین پیراهنی کهنه و مندرس شده، و پدید آمد چو پدیدآمدن گنده پیری‌داهی و گربز، و دراستاد می‌ـ گفت:

گله می‌کنم به‌خدای عزوجل چو نالیدن بیمار
از گردش روزگار ستم کنندهٔ دشمن داشته
ای گروه من من از مردمانی‌ام که ببودند و توانگر بودند
روزگاری و پلك روزگار ازیشان فرو داشته بود
فخر ایشان را دفع کننده نه
و آوازهٔ ایشان میان خلق شایع
بودند چو انتجاع سائلان خلل کردی
در سال سرخ سپید ــ سال قحط ــ مرغزاری نیکو ساخته
می‌افروختندی شب روان را آتشهای ایشان
و می‌دادندی مهمانان را گوشتی تازه
شب نگذاشتی همسایهٔ ایشان گرسنه
و نه از بهر ترسانیدن گفتی: جدا افکند غصه از مراد
کم کرد ازیشان گردشهای هلاك
دریاهای جود را که نپنداشتیم آن را که کم شود
و ودیعت نهاد ازیشان در گورها
شیران محامات و داروکنندگان بیمار
محمل من پس از اشتران ما پشت است
و جای من پس از بالا نشیب است
و جوژگان من (همیشه) می‌نالند
از بدحالی که آن را در هر روزی دروشیدنیست
چو دعا کرد و بخواند مرد شب بیدار دارنده در شب خود
خداوند خود را ایشان گویند با اشگی که می‌ریزد
ای روزی ده بچهٔ کلاغ در آشیانهٔ او
و ای در بندندهٔ ــ اصلاح کنندهٔ ــ استخوان شکسته دیگربار شکسته
تقدیر کن ما را ای بار خدای آن را که عرض او
از شوخ نکوهیدنی پاك و شسته است
تا فرو نشاند آتش گرسنگی را از ما و اگر چه
به‌شربتی باشد از شیر ترش یا دوغ

هیچ جوانمرد هست که باز برد نایبهٔ ایشان را
و غنیمت دارد سپاس دراز و پهن را
بدان خدای که اسیر باشد ناصیه‌ها او را
روزی که رویهای خلق سیاه باشد و سپید باشد
که اگر نه ایشان بودندی پیدا نیامدی مرا سوی روی در سئوال
و نه تعرض کردمی برنظم شعر را

گفت راوی: به‌خدای که بشکافت به بیتهای خود اجزاء دلها را، و بیرون آورد نهانیهای گریبانها را، تا عطا داد او را آنکه عادت او گدایی بود، و خوش شد عطا دادن او را آنکه نپنداشتیم که خوش شود. چو پر شد گریبان او از زرکانی، و بداد او را هر یك از ما نیکویی، برگشت و از پی او می‌شدند خردکان، و دهان او به شکر گشاده بود. گردن بیوراشتند آن جماعت پس از شدن او، از بهر آزمودن او، تا بیازمایند جایگاههای خوب‌کاری او را. من قبول کردم ایشان را به استخراج این سر پوشیده، و برخاستم از پی فرا می‌شدم بر پی آن عجوز، تا برسیدم به‌بازاری پر شده به‌آدمیان، خاص شده به‌انبوهی. فرو شد در میان انبوهی، و بگریخت از کودکان نادان، پس بازگشت بادلی بی‌غم به‌مسجدی خالی، پس باز کرد چادر را، و برداشت نقاب را، و من می‌نگرستم بدو از فرجهای در، و چشم می‌داشتم که چه پیدا کند از شگفت. چو باز شد ساز پرهیز، بدیدم روی ابوزید را که برهنه کرد، قصد کردم که ناگاه بدو درآیم تا درشتی کنم با او برآنچه با خود کرد. به‌ستان باز افتاد چو به‌ستان باز خفتن متمردان، پس برداشت آواز سرودگویان، و دراستاد برمی‌خواند:

ای کاشك که بدانمی که دهر من
دانا شدست به‌فریب من؟
و هیچ می‌داند غایت غور کار من
در فریبانیدن یا نمی‌داند؟
چنداکه دست ببردم از پسران روزگار
به‌دستان خود و مکر من

و چندا که پدید آمدم به‌خوبی
برایشان و به‌ناخوبی
صید می‌کنم گروهی را به‌پند
و دیگرانی را به‌شعر
و سبك‌ساری می‌کنم به سر که
عقلی را و عقلی دیگر را به‌خمر
و گاه من صخرجنی باشم که برتخت سلیمان نشست
و گاه خواهر صخر ــ خنساء ــ
و اگر بسپردمی یك راه
الف گرفته در درازی عمر من
هرآینه تهی افتادی تیر من و آتش زدن من
و پیوسته شدی درویشی و زیان من
بگو آن‌را که ملامت کرد: اینست
عذر من بگیر عذر من

گفت راوی: چو واقف شدم بر روشن کار او، و شگفت کار عجب او، و آنچه بیاراسته بود در شعر خود از عذر خود، بدانستم که دیوستنبهٔ او نپذیرد ملامت کردن به‌حرفی، و نکند مگر آنچه خواهد. بازگردانیدم با یاران من عنان خود را، و خبر کردم آنچه ثبت کرد آن را معاینهٔ من. اندوهگن شدند از بهر ضایــع شدن عطاها، و عهد کردند با یکدیگر بر محروم کردن پیرزنان.

مقامهٔ چهاردهم

روایت کرد این راوی گفت: رحیل کردم از بغداد، از بهر حج‌اسلام را. چو بگزاردم به‌یاری خدای کارهایی که از احــرام بدان بیرون آیند، و مباح کردم بوی خوش و صحبت را، دریافت موسم منا، غایت گرمای تابستان. استظهار گرفتم از بهرضرورت، به‌چیزی که باز دارد گرمای نماز پیشین را. و در آن میان که من زیر خیمهٔ ادیمین بودم با رفیقانی ظریفان، و گرم شده تنورآهنین سنگ‌ریزه، و خلل کرده بود گرمای میان روز چشم روزگردان را، که همی باستاد به نزد ماتنی پشت گرداننده ــ عمر او باآخر

رسیده ــ، و از پی او فرا می‌شد جوانی بر بالیده. سلام کرد پیر چو سلام کردن ادیبی، و سخن گفت چو سخن گفتن خویش نزدیك نه‌مردی غریب. به‌شگفت آورد ما را بدانچه بپـراکند از رشتـهٔ مروارید او و شگفتی کردیم از بستاخی او پیش از گستردن او، گفتیم او را: که ای تو و چگونه درآمدی و دستوری نخواستی؟

گفت: اما من سائلی‌ام، و جویندهٔ مساعدتی، و نهان گزند من نه پوشیدست، و نگرستن به‌من شفیعی است مرا بسنده. و امـا درآمدن که درآویخت بدان تهمت، نه‌عجیب است، که کریم را حجاب نباشد، و نه به‌شگفت آوردن. بپرسیدم او را: که از کجا راه یافت به‌ما، به چه دلیل گرفت بر ما؟ گفت: کرم را بویی و نسیمی است که بر او سخن‌چینی کند دمیدنهای آن، و ره‌نماید به‌مرغزار او بویهای او. دلالت گرفتم به‌خوش‌بویی بوی خوش شما، برگشادن خوب‌کاری شما، و مژده داد مرا بوی دمیدن مرد شما، به‌نیکوئی بازگشت من از نزد شما. خبر پرسیدیم ازوآنگه از حاجت او، تا برپذیریم یاری دادن او. گفت: مرا حاجتی است، و شاگرد مرا وایستی است. گفتیم: هر دو مطلوب زوداکه گزارده شود، و هر دو را زوداکه خشنود کند، ولکن مهینه مهینه. گفت: آری، و سوگند بدان که بگسترد ارضین، پس برجست گفتن را، چو بیرون گشاده از زانوبند، و برخواند:

من مردی‌ام که در راه فرو مانده‌ام
از سودگی و رنجوری
و مسافت من دورست
که عاجز می‌آید از آن پوییدن من
و نیست با من سپندان دانه‌ای
مهر کرده از زر
چارهٔ من راه بسته است
و سرگردانی من بازی می‌کند بامن
اگر رحیل کنم پیاده
بترسم از دواعی هلاك
و اگر باز استم از همسفران
تنگ شود راههای من

نالیدن من در بالای است
و اشك من در نشیب ریختن دارد
و شما یخنی امیددارنده‌اید
و انداختن جای طلب طالبان
عطاهای شما ریزانست
و نه چو باریدن ابرها
و همسایهٔ شما در حرمی است
و مال شما در غارت
پناه نگرفت ترسنده به‌شما
پس بترسید از نیشتر نوائب روزگار
و نه باریدن خواست امیددارنده
عطای شما را که او را عطا ندادند
واپیچید به‌نظر در قصهٔ من
و نیکو کنید بازگشتن من
اگر بیازمودی شما زیش من
در خوردنی من و آشامیدنی من
هرآینه اندوهگن کردی شما را گزند من که
سپردست مرا به‌تاسه‌ها
و یا اگر بیازمودی شما گوهر من
و نسب من و راه من
و آنچه گرد کرد شناخت من
از علمهای برگزیده
در نیامدی برشما شبهتی
در آنکه علت من فرهنگ منست
کاشکی که من نبودمی
که مرا شیر دادی از پستان ادب
بدرستی که دریافت مرا شومی او
و (نافرمانی کرد) در آن پدر من

گفتیم او را: اما تو روشن کردی بدین بیتهای تو شرح نیاز خود، و هلاك شدن اشتر خود، و زود باشد که اشتر دهیم ترا آنچه برساند ترا به شهر تو، چیست حاجت فرزند تو؟ گفت: برخیز ای پسر من چنانکه برخاست پدر تو، و بگو بدانچه در دل توست که مریزاد لب و دندان تو. برخاست چو برخاستن مرد کارزار

از بهر مبارزت را، و برکشید زبانی چو تیغ تیز بران، و دراستاد می‌گفت:

ای مهتران در مهتریها
که ایشان را بناهاست افراشته در شر
و ای کسانی که چو بیوفتد کاری بزر
برخیزند به‌دفع آن سگالش
و ای کسانی که آسان آید برایشان
بذل گنجهای حاضر و مهیا
می‌خواهم از شما بریانی
و گرده‌ای و عصیده‌ای
اگر آن گران آید نانی تنك
که بدان بپوشند سر بریانی
یا اگر نباشد این و نه این
سیری باید از ثرید
و اگر نیز (دشوار شود) جمله
اندکی خرما (فرا گیرند از مسکه)
حاضر آرید آنچه به‌دست آید
و اگر همه استخوانکی باشد از قدید
و نقد کنید آن را که تن من
آن را که رایج شود خواهانست
و توشه از آن (که چاره نباشد)
از بهر سفری که مراست دور
و شما بهترین گروهی‌اید
که بخوانند شما را نزدیك سختی و کار سخت
دستهای شما هر روز
آن را است احسانهای نو
و کفهای شما پیوندنده است
مجموع صلتهای فایده دهنده را
و مراد من در میان نوردهای
آنچه شما دهید از عطا اندکست
و در حق من مزدیست و سرانجام
باز بردن تاسای من ستوده است
و مرا نتایج اندیشه است
که رسوا کند هر قصیده را

گفت راوی: چو بدیدیم که شیربچه ماند باشیر، ستور دادیم پدر را و توشه دادیم پسر را. برابر کردند احسان را به‌سپاس که بگستردند رداهای آن‌را، و بگزاردندیت آن‌را. و چو عزم کردند بر رفتن، و ببستند از بهر رفتن را بندهای میان‌بند، گفتیم پیر را: که هیچ مانند بود وعدهٔ ما با وعدهٔ عرقوب، یا بماند حاجتی در دل یعقوب؟ گفت: معاذالله نی‌نی، بلکه بزرگ است خوبی شما و باز برد غم. گفت راوی: گفتم او را: جزا ده ما را چنانکه جزا دادیم ترا، و فایده ده ما را چنانکه فایده دادیم ترا. کجاست سرایك، که مستولی شد در کار تو حیرت؟ بادی‌سرد برداد چوکسی که یاد کند وطنهای خود را، و برخواند و ناله چو بانگ خبه فرو می‌بست زبان او را:

سروج خان و مان منست ولیك
چگونه است راه بدان؟
و فرو خوابانیده‌اند دشمنان
بدانجا مراکب خود و تباه کرده‌اند آن‌را
سوگند بدان خانه که برفتم می‌جویم
فرو افکندن گناهان نزدیك آن یعنی کعبه
که نیکو نیامد به‌چشم من چیزی
از آنگه که غیبت کردم از دو کرانهٔ آن

پس پر برآمد دو چشم او به‌اشکها، و مطیع شد مواضع اشك او به‌رفتن اشك، نخواست که پاك کند چکیدن آن را، و نتوانست که باز دارد آن‌را، بریده کرد شعر خود آن شیرین شمرده را، و کوتاه کرد در سخن وداع کردن را و برگشت.

مقامهٔ پانزدهم

حکایت کرد حارث همام گفت: بیدار داشتم در شبی سیاه چادر، ریزان ابر، و نه چو بیداری عاشقی که برانده باشند او را از در. همیشه اندیشه‌ها برمی‌انگیختند اندوه من، و می‌گردانید در وسوسه‌ها گمان فراخ مرا، تا آرزو کردم از بهر دژواری آنچه

رنج می‌کشیدم، که مرا روزی کنند هم سمری از فاضلان، تـــا کوتاه کند درازی شب با مبالغت مرا. به‌خدای که تمام نشده بود آرزوی من، و بنخوفته بود چشم من، تا بکوفت در را کوبنده‌ای که او را آوازی با ترس بود. گفتم در دل خود: ممکن که فـــروادهٔ آرزوی من میوه آورد، و شب بهره‌مندی با ماه شد. برخاستم به سوی او به‌شتاب، و گفتم کیست به‌شب آینده اکنون؟ گفت: آوارهٔ شب که برو درآمد شب، و بر پوشید بروسیل، و می‌جوید جای دادن جز ازین نه، و چو در وقت سحر شد پیش آرد رفتن. گفت: چو دلیل کرد روشنایی او بر خرشید او، و سخن چینی کرد عنوان نامهٔ او بر نهان کاغذ او، بدانستم که هم سمری او نعمتی است، و بیداری با وی غنیمتی. بگشادم در با خندیدنی و گفتم مراو را: در شوید در سرای با درود. درآمد تنی که دو تا کرده بود روزگار (نیزهٔ او را)، و تر کرده بود باران برد او را. درود کرد به‌زبانی بران، و بیانی خوش، پس سپاس داشت بر لبیك گفتن آواز او را، و عذر خواست از جهت به‌شب آمدن نه در وقت آن. نزدیك آوردم بدو چراغ افروخته، و تأمل کردم درو چو تأمل صراف در نقدها، همی او پیر ما بود ابوزید بی‌مشتی در تاریکی زدن، و نه شکی و نه‌گمانی. فرو آوردم او را به‌جای کسی که ظفر داد مرا بر نهایت جستهٔ من و برهانید مرا از کوب رنجها به آسایش طرب. پس در استاد گله می‌کرد از ماندگی و من دراستادم در گفتـــن چگونه و کجا، گفت: فرو خوران مرا آب دهان من ــ مهلت ده مرا ــ که برنجانیدست مرا راه من. پنداشتم او را که در باطن دارد گرسنگی، خود را کاهل می‌سازد از بهر این سبب. پیش‌آوردم او را آنچه پیش آرند مهمان ناگاهی را، در شب تاریك. خود را درهم کشید چو انقباض شرم وشکوه‌داری، و برگردید چو گردیدن دژگوار شده‌ای. بد کردم گمان به‌بازاستادن او، و به‌خشم کرد مرا برگشتن طبعهای او، تاکامستم که درشت‌کنم اورا (درسخن)، و بگزم او را به‌زهرداری ملامت. بدانست از چشم من، آنچه در پوشید بر خاطر من، گفت: ای‌ضعیف استواری، به‌اهل‌دوستداری، درگذر از آنچه در خاطر آن اوکندی دل تو، و نیوش به‌من که پدرت مباد! گفتم: بیار، ای برادر ترهات، گفت: بدان که من

شب گذاشتم دوش هم‌عهد بی‌چیزی، و هم راز وسواس، چو بگزارد شب (مرگ خویش را)، و پوشیده کرد صبح ستارگان خود را، بامداد کردم در وقت روشنایی، به‌برخی از بازارها؛ تعرض کننده صیدی را که از راست آید، یا آزاده‌ای را که جود کند، بدیدم در آن بازار خرما که نیکو کرده بودند بر صف نهادن او، و نیکوی کرده بودند بدان تابستانی او، گرد کرده بود بر تحقیق، صفوت رحیق، و سرخی عقیق، و پیش آن بود فلهٔ نیکویی که پدید آمده بود چو زر خالص زرد، و پدید آمده بود در رنگ زعفرانی، آن ثنا می‌کرد بر پزندهٔ آن به‌زبان مبالغت تا نهایت آن، و صواب می‌گفت رای خرندهٔ آن را، و اگر همه که نقد بباید داد دانهٔ دل در بهای آن. اسیر گرفت مرا آرزو به رسنهای خود، و بسپردمرا آرزومندی شیر به‌داشتگی. بماندم‌حیران‌تر ازسوسمار، ومشغول‌تر از عاشق، نه‌توانگری که برساند مرا به‌یافتن مراد، با مزهٔ فرو بردن، و نه پایی که فرمان برد مرا بر بشدن، با سوختن گرسنگی، ولکن بکشید مرا آرزومندی و قوت آن، و گرسنگی و جوشش آن، بدانکه طلب‌کاری کنم به هر زمینی، و خرسند باشم از ورد به اندکی. همیشه بودم در طول آن روز، در می اوکندم دلو خود در جویها، و آن باز نمی‌گشت با نمی، نه می‌کشید فرو نشاندن تشنگی، تا که میل کرد خرشید به‌فرو شدن، و سست شد تن از ماندگی. شبانگاه کردم با جگری سوزان، و باز می‌گشتم پیش می‌نهادم پایی و با پس می‌نهادم دیگری. درین میان که من می‌رفتم و می‌نشستم و می‌وزیدم و می‌آرامیدم، همی پیش آمد مرا پیری که آوه می‌کرد چو آوه کویرمند، و دو دیدهٔ او از انده آب می‌ریختند. مشغول نکرد مرا آنچه به‌من بود از درد گرگ ـ جوع ـ، و تهی گدازنده، از (فرا گرفتن) دخل کردن با او، و طمع کردن در فریبانیدن او، گفتم او را: ای فلان، بدرست که گریهٔ ترا سریست، و در پس سوختن تو بدیی است، دیدور کن مرا بر رنج تو، و بگیر مرا از نیك‌خواهان خود، که تو یابی از من زیرکی دارو کننده، و یاری مواسات کننده. گفت پیر: به‌خدای که نیست آوه من از زیشی که درگذشت، و نه از روزگار که برگذشت، بلکه از بهر بریده شدن علم است و ناپیدا شدن آن، و فرو شدن

ماههای آن و خرشیدهای آن. گفتم: و کدام حادثه پدید آمد، و کدام حکم پوشیده شد تا بینگیخت ترا این انده، برگم یافتن آنکه گذشت. بیرون آورد پارهٔ کاغذ از آستین خود، و سوگند یاد کرد به پدر و مادر خود، که فرود آورد آن را به‌نزدیك نشانه‌های مدارس؛ جدا نشدند از نشانه‌های ناپیدا شده، و جواب خواست آن را از دانشمندان حبردان، گنگ شدند چو گنگی ساکنان گورستانها. گفتم: به‌من نمای مگر من کفایتی نمایم در آن. گفت: نه دور شدی از مطلوب، گاه باشد که تیر راست آید نه از تیر انداز. به‌من داد آن را، همی نبشته بود در آن:

ای دانای زیرك که
زبردست شد در تیزفهمی و نیست او را هیچ مانند
فتوی ده ما را در حکمی که بگردید از آن
هر قاضی و حیران شد هر فقیه
مردی بمرد بماند ازو برادر مسلمان، آزاد
پرهیزکار هم از مادر و پدر او
و او را است زنی که آن زن را ای دانشمند
برادریست ویژه و بی‌تلبیس
جمع کرد زن فریضهٔ خود از میراث و جمع کرد برادر او
باقی به‌میراث دون برادرمیت
شفا ده ما را در جواب از آنچه پرسید
که این نص است و واقعه خلافی نباشد درین

چو بخواندم شعر آن را، و بنگرستم سر آن را، گفتم: بر دانا بدان اوفتادی، و نزدیك استاد این صنعت بار فرو نهادی، جز آنکه من سوخته درونم، و درمانده شدم به‌طلب شام، نیکوی کن به‌جای من، پس بنیوش فتوای من. گفت: بدرستی که انصاف‌بدادی درین شرط، و برمیدی از جور کردن، بشو با من به‌منزل من تا ظفر یابی برآنچه می‌جویی، و بازگردی چنانکه سزد. با او برفتم به‌پناه، چنانکه حکم کرد خدای عزوجل. درآورد مرا در خانهٔ تنگتر از تابوت، و سست‌تر از خانهٔ عنکبوت، مگر که او دربست تنگی منزل خود را، به فراخی قوت وجود خود، حکم کرد مرا در

مهمانی، و در خوشیها آنچه بخرند. گفتم: می‌خواهم متکبرتـــر
سواری بر آرزوانه ترمرکوبی، و سودمندتریاری با گزندانندەتر
مصحوب. بیندیشید زمانی دیر و گفت: مگر تو می‌خواهی بدان
دختر خرمایکی، بافلهٔ بزیچه. گفتم: این دو چیز می‌خواستم، و
از بهر هر دو (رنج می‌برم). برخاست به‌نشاط، پس فرو خفت
خشمناك، و گفت: بدان که خدایت به‌صلاح داراد، که راستـــی
شرفی است، و دروغ آفتی است؛ برمداراد ترا گرسنگی که آن
شعار پیغامبرانست، و جامهٔ بیرونی دوستان برآنکه در رسی بر
آنکه دروغ گفت، و خوگیری به خویی که به‌یك سواست از ایمان،
که گاه باشد گرسنه شود آزاده زن و نخورد به دو پستان خود، و
سرباز زند از فرومایگی و اگر چه درمانده شود بدان. پس من
نیستم ترا زبونی، و نه چشم فرا کنم بر بیع مغبونی، و اینك من
ترا بیم کردم پیش از آنکه دریده شود پرده، و بسته شود میان ما
کینه، بمگذار اندیشهٔ بیم کردن من، و بپرهیز از دروغ گفتـــن
بپرهیز. گفتم او را: بدان خدای که حرام کرد خوردن ربوا، و
حلال کرد خوردن فله، که نگفتم به‌دهان خـــود دروغـــی، و (راه
ننمودم ترا) به‌فریبی، و زود باشد که بیازمایی حقیقت کار، و
(بستایی) بذل کردن فله و خرما را. شادی کرد چو شادی کسی
که راست گویند او را، و برفت شتابنده به‌بازار. نبود زودتر از
آنکه بیاورد هر دو را رفتنی با گرانی که او را گران می‌کرد، و
روی او از تعب ترش می‌شد. بنهاد هر دو را نزد من، چو نهادن
منت نهنده برمن، و گفت: بزن لشگر به‌لشگر، تا بهره‌مند شوی
به‌مزهٔ عیش. جامه باز بردم از ساق دست حریصی، و حمله کردم
چو حملهٔ فیل فرود آرنده، و او می‌نگرست در من چنانکه بنگرد
کینه‌داری، و آرزو می‌کرد از گرم (که خوه شوم). تا چو فـــرو
بردم در حلقوم هر دو گونه را، و بگذاشتم هر دو را نشانی پس
صورتی معین، سر فرو افکندم از حیرتی در سایه افکندن شب
خود، و اندیشه در جواب بیتها. او درنگ نکرد که برخاست، و
پیش آورد دوات و قلمها، و گفت مرا: بدرستی که پر کردی انبان
ــ شکم خود راــ، پرده جواب مسئله، واگرنه بساز اگر نکـــول
کنی، غرامت آن را که خوردی. گفتم: نیست نزدیك من مگر درست

کردن وعده، بنویس، و خدای دهندهٔ توفیق است.

بگو آن را که به‌معما می‌پرسد سئوالها که من
برهنه کننده‌ام سر آن‌را که تو پوشیده کرده‌ای آن را
بدرستی که آن مرده که پیش کرد شرع
برادر زن او را بر پسر پدر او ــ برادر ــ
مردی است که به‌زنی داد پسر خود را به‌رضای او
خویش خود را، و دراین شگفتی نیست ــ در شرع جایز است ــ
پس بمرد پسر او و بچه گرفته بود ازو زن
بیاورد زن پسری که شاد کند کسان خود را
این پسر پسر او باشد بی‌شك
و برادر زن او بی تلبیس
و پسر پسر خالص نزدیك‌تر به‌جد
و اولیتر به‌میراث او از برادر او اگر چه هم مادری و تنی باشد
از بهر این را چو بمرد واجب گردانید زن را
هشت یك میراث که تمام بستاند آن را
و جمع کرد پسر پسر او که او در اصل
برادر زن او بود از مادر او باقی میراث
و خالی ماند برادر هم شاخ او از میراث
و گفتیم او را بس بود ترا که بگریی برو
بگیر از من فتوایی که پی آن رود
هر قاضی که حکم کند و هر فقیه

گفت: چو ثبت کرد جواب را، و بدانست از آن صوابی، گفت: به اهل خود پیوند پیش از زحمت شب، برکش دامن، و پیشی گیر برسیل. گفتم: من به‌سرای غربتم، و در جای دادن من تمامتر نزد یکیست، خاصه که تاریك شد چسبش‌تاریکی، و تسبیح می‌کند رعد در ابر. گفت: دور شو که خدای عافیت دهاد تا بدانجا که خواهی، و طمع مکن در شب گذاشتن اینجا. گفتم: و چراست این، بازانکه (خالی است) پناه تو؟ گفت: زیرا که من نیك بنگرستم در لقمه زدن تو و فرو بردن تو (آنچه حاضر بود) تا هیچ بنگذاشتی و همه خوردی، ترا دیدم که نمی‌نگرستی در صلاح خود، و نگه نداشتی نگهداشت صحت خود، و هر که غلبه کرد چنانکه

تو کردی، و شکم پر کند چنانکه تو کردی، رهایی نیابد از ناگواریدنی نزار کننده، یا از هیضه‌ای نیست کننده. بگذار مرا به‌خدای بسنده کننده، و بیرون شو از بر من اکنون که به عافیتی. بدان خدای که زندهٔ کند و بمیراند، که نیست ترا نزد من شب گذاشتن. چو بشنودم سوگند او، و بیازمودم بلای او، بیرون‌شدم از خانهٔ او هم عهد اندوه، و با توشهٔ غم، می‌بارید بر من آسمان و ابر، و گرد من درمی‌آمد تاریکیها، و بانگ می‌کردند در من سگان، وفاوامی‌انداخت مرا درها، تا براند مرا به تو نیکوی قضا، این سپاس داری‌که بر منست دست سپید قضا را احسان. گفتم او را: چون دوستست دیدار تقدیر کردهٔ تو، به دل آسایش یابندهٔ من. پس در استادگونه گونه می‌آورد ازحکایت‌های خود، و آمیخته می‌کرد خندانندهٔ او به گریانندهٔ او، تا که عطسه زد بینی سپیده‌دم، و آواز داد خوانندهٔ با فلاح بساخت جواب خواننده را، پس باز پیچید به‌سوی توديع من. بازداشتم او را از انگیختن، و گفتم: مهمانی سه روز باشد، مرو چو رفتن زنی کالیو، که دشمن‌کنی دیدار را، و اندهگن کنی دوستان را. بشتافت چو شتافتن فریفته در تنگی، و برخواند و او آهنگ می‌کرد موضع خروج:

زیارت مکن آن را که دوست داری در هر ماهی
جز روزی و میفزای او را بدان
که جلوه شدن ماه نو در هر ماهی روزی باشد
پس ننگرد چشمها بدو.

مقامهٔ شانزدهم

خبرکردحارث همام‌گفت: حاضرشدم به نماز شام، در بعضی از مسجدهای مغرب. چوبگزاردم آن را با فضل آن، و جفت‌کردم آن را با فضایل آن، بدید چشم من جماعتی را که با هم انجمن‌کرده بودند به‌یك سو، و جدا شده بودند گزیدگانی یکتا، و ایشان فرا می‌ستدند از هم قدح محادثت، و می‌زدند آتش زنهٔ پژوهیدن با هم.

رغبت‌کردم در حدیث‌کردن با ایشان، از بهر سخنی که زیادت‌کنند یـا ادبی‌که فایده گیرند. بشتافتم بـدیشان، چوشتافتن طفیلی برایشان وگفتم: یا می‌پذیرید هم‌نشینی را که بجوید بار چیدنی سمرها، نه‌چیدنی میوه‌ها، و می‌جوید سخنهای شیریـن کـه در محاورت گویند، نه گوشت میان‌پشت اشتر بچه. بگشادند از بهر من حبوه‌ها ــ برخاستنـد، و گفتند: کس یافتی و فراخی یافتی. ننشستم مگر چو دروشیدن برقی رباینده، یا منقار در آب زدن مرغی ترسنده، تا درآمد بر ما جهان بری، و بر دوش او انبانی. درود کرد ما را به‌دوکلمه، و تحیت مسجد بگزارد به دو سلام از دو سو، پس گفت: ای خداوندان خردها و فضلی کـه مغـزست، نمی‌دانید که نفیس‌ترین قربتها، باز بردن کربتهاست، و استوار ترین راههای رستگاری، مواسات کـردنست بـا خـداونـدان حاجتها. و من سوگند بدان خدای که فرود آورد مرا به‌میان خطهٔ شما، و تقدیر کرد مرا عطا خواستن از شما، رمانیده جایی دورم، و (پیك) بچگانی گرسنه‌ام. هیچ هست درین جماعت، کسی که فرو نشاند از ما قوت تف گرسنگی؟ گفتند او را: ای فلان، تو حاضر آمدی پس از شبانگاه و نماندست مگر فضلتهای شام، اگر هستی بدان خرسند، نیابی در میان ما بازدارنده و بخیلی. گفت: برادر سختیها، خرسندی کند به‌برچیدنی‌های خوانها، و افشانده‌ــ های توشه‌دانها. بفرمود هریك ازیشان بندهٔ خود را، که تـوشه دهد او را بدانچه نزد او بود. خوش آمد او را احسان و سپاس داشت برآن و بنشست چشم می‌داشت که چه بردارند به سوی او. و بازگشتیم ما وا انگیختن سخنهای گزیدهٔ ادبی و بهینهای آن، و بیرون آوردن آب طاهر آن از چشمه‌های آن، تاکه جولان‌کردیم در آنچه محال نشود به‌عکس شدن، چنانکه گویی: ریزندهٔ قدحی. درخـواستیم از هم که نتاج خواهیم از بهر آن از اندیشه‌ها، و بکارت ستانیم از آن بکرها را، برآنکه در پیاود آغازکنندهٔ سه‌مورهٔ سیمین در گلوبند او، پس درجه درجه کند زیادتها از پس‌آن، چنان که چهار آورد آنکه بردست راست اوبود در پیودن او، وهفت‌آورد یار چپ او بر رغم او. گفت راوی: و بودیم به‌هم آمده بر شمار انگشتان کف دست ــ پنج تنــ، و تألف گرفته چو الفت خداوندان

کهف. پیشی گرفت از بهر بزرگی محنت من، یار من که برراست من بود، و گفت: ملامت کن برادری را که ملال نماید. و گفت آنکه بر راست او بود: بزرگ دار امید مزد خداوند تو. و گفت آنکه پهلوی او بود: آنکه بپرورد چو نیکوی کند بپرکند خبراو. و گفت آن دیگر: خاموش کن هر کسی را که سخن‌چینی کند ترا تا زیرك باشی. و برسید نوبت به من، و درست کــه واجب شده بود پیودن عقد هفتگانی برمن. همیشه فکرت من فرو می‌ریخت و می‌شکست، و توانگر می‌شد و درویش می‌شد، و در ضمن آن طعام می‌خواستم، و نمی‌یافتم کسی که طعام دادی، تا که بیاراميد وزیدن باد، و هویدا شد مسلم داشتن، گفتم یاران خود را: اگر حاضر بودی سروجی درین مقام هرآینه که شفا دادی درد بی‌درمان را، گفتند: اگر فرود آرند این را به‌ایاس، هر آینه باز استد بر نومیدی. و دراستادیم (خوض می‌کردیم) در دژوار داشتن آن، و بستگی در آن، و آن غریب بر ما در آینده می‌نگرست به ما چــو نگرستن حقیر دارنده‌ای، و فراهم می‌آورد مرواریدها را و ما نمی‌دانستیم. چو دیدور شد بر رسوا شدن ما، و بــر فــرو شدن تنگ آب ما، گفت: ای گروه من، بدرستی که از بلای عظیم است، فرزند آوردن خواستن از نازاینده، و شفا خواستن از طبیب بیمار، و زبر هر دانایی دانایی است. پس روی برمن آورد، و گفت: زود باشد که بدارم نوبت تو، و کفایت کنم از تو این نایبه که ترا رسید؛ اگر خواهی که به نثرگویی، و به سر درنیایی، بگو خطاب کننده آن را که بنکوهد بخل را، و بسیار کند ملامت را: پناه گیر به هر امید داشته‌ای، چو گرد کند و خداوند شود بدهد. و اگر دوست داری که به‌نظم آری، گو آن را که بزرگ می‌داری:

عوض ده بی‌جفت را چو بر تو درآید
و رعایت کن حق را چو مرد بدی کند
تکیه گاه ده برادر شرف را
جدا کن برادری شرخگن را
سلوت گیر از حوالی ستمکاری
شغب کننده اگر بنشیند
برو چو برخاست ستیهدن

و بینداز آن را چو استوار شد
بیارام تا نیرو گیری شاید بود که
مساعدت کند وقتی که او را نگون کنند

گفت: چو بفریفت ما را به آیات خود، و مانده کرد ما را به دوری غایتهای خود، بستودیم او را تا اعفاء خواست، و بدادیم او را تا که بیافت کفایت خود و گفت که بس مرا. پس برکشید جامهٔ خود، و برداشت انبان خود، و برخاست برمی‌خواند:

عجبا شیر از جماعتی
راستان به‌گفتار به زبانها
زبردست شدند بر خلق به فضیلتهای
روایت کرده، و به‌عطاهای فاضله
سخن گفتم با ایشان بیافتم سحبان وائل را
نزد ایشان چو باقل گنگ
و فرو آمدم درمیان ایشان خواهنده
دیدم جوی سخاوتی روان
سوگند یاد می‌کنم اگر بودی کریمان
بارانی، ایشان بودی تندبارانی

پس گام نهاد به‌قیاس دو نیزه، و بازگشت بازداشت خواهنده‌ای از هلاك، و گفت: ای عزیز کسی که ندارد آل، و ای گنج آنکه بربودند ازو مال، بدرستی که شب تاریك‌شونده دراستاد در تاریکی، و روی راه نقاب بربست، و میان من و میان غار من شبی تاریك است، و راه ناپیدا، و نیازمندم به‌آبیدهٔ پاره‌ای آتش از روشنائی که بزداید تاریکیها را. هیچ هست چراغی که ایمن کند مرا از به سر درآمدن و هویدا کند مرا پی‌ها؟ چو بیاوردند بدو جستهٔ او، و بزدود رویها را روشنائی آبیدهٔ آتش، بدیدم صاحب صید ما، ابوزید ما بود. گفتم یاران خود را: اینست‌آنکه اشارت می‌کردم بدانکه او چو سخن گوید صواب گوید، و اگر ازو باریدن خواهید ببارد. دراز کردند سوی او گردنها را، و تیز کردند سوی او حدقه‌ها را، و درخواستند ازو که سمر گوید با

ایشان آن شب او، برآنکه جبر کنند درویشی او را. گفت: آنت دوست داشته چیزی که شما دوست دارید، و ای فراخی کـه بـه شماست چو مرحبا گفتید، جز آنکه من قصد می‌کردم به‌شما و طفلان من می‌زاریدند از گرسنگی، و دعا می‌کردند مرا به زودی بازگشتن، و اگر درنگ و دیر سازید مرا درپـوشد بـرایشان سبکساری، و صافی نباشد مرا عیش. بگذارید مرا تا بشوم ورخنهٔ گرسنگی ایشان ببندم، و فروگذرانم در گلو گرفتهٔ ایشان را، پس باز گردم به شما بر پی، ساخته سمر را تا به‌سحـر. گفتیم یکی را از غلامان: پی او فرا شو تا به‌گروه او، تا باشد سببی زودتری بازگشتن او را. برفت با او در زیر دست گرفته انبان او، و برانگیزنده بازگشت او. دیرآهنگی کرد چندانکـه از حـد بگذشت، پس باز گشت غلام تنها. گفتیم: چیست نـزد تـو از حدیث، از آن خبیث؟ گفت: فرا گرفت مرا در راههای رنجاننده، و طریقهای شاخ شاخ شونده، تا برسیدیم به سر یکی بیـران، گفت: آنجاست فرو خوابانیدن جای، و آشیانهٔ بچگان من. پس باز کردن خواست در خود را، و بربود از من انبان خود را، و گفت: به‌زندگانی من، که سبك کردی از من بار من، و سزاوار شدی نیکوی را از من، بگیر نصیحتی که آن از گزیده‌های نصیحتهاست، و نشاندن جایهای صلاحهاست، و برخواند:

چو جمع کردی بار میوهٔ خرمابنی
نزدیك مشو بدان تا دیگر سال
و اگر افتادی بر خرمنی
در حوصله کن از خوشه‌ای که حاصل باشد
و درنگ مکن چودانه برچیدی
که بیاویزی در حلقهٔ دام دام نهنده
و دور در مشو هرگه که سابح کنی
زیراکه سلامت در کرانهٔ دریاست
و سخن می‌گو به فراده، و جواب می‌کن به‌زود باشد
و بفروش نسیه را از تو به‌نقد
و بسیار وامگرد برياری
که ملال نگیرند هرگز از جز پیوندنده

پس گفت: در خزانه کن آن را در خون دل خود، و اقتداء کن بدان در کارهای تو، و بشتاب به‌یاران تو، در نگه داشت خداوند تو، برسان بدیشان درود من، و برخوان برایشان وصیت من، و بگو ایشان را: که بیداری در بیهوده‌ها، هرآینه از بزرگترین آفتهاست، و نیستم که لغو کنم پاسداری خود، و نه کشم انبوهی را به‌سر خود. گفت راوی: چو واقف شدیم بر معنی شعر او، با نکارت او و مکر او، ملامت کردیم یکدیگر را برگذاشتن او، و به‌فریفته شدن به‌دروغ‌او. پس بپراکندیم باروی‌های گرفته ترش، وستدودادی به‌زیان کم و کاست.

مقامهٔ هفدهم

روایت کرد این راوی گفت: بدیدم در برخی افکندن جایهای فرقت و مواضع بلند نگرستن چشم، جوانانی که برایشان بود آسای خرد، و آراستگی ستارگان تاریکی شب. و ایشان در مرایی بودند که سخت بود وزیدن آن، و برابری کردنی از حد تجاوز کننده‌بود زفانها. بجنبانیدمرا به‌قصدبدیشان دوستی‌حاضرجوابی باهم، و شیرین شمردن میوه چیدنی مناظره. چو در رسیدم به جماعت ایشان، و پیوده شدم در رشتهٔ ایشان، گفتند: تو از آن کسانی که خود را معذور کند در جنگ و دراندازد دلو خود را در میان دلوها؟ گفتم: نی که من از نظارهٔ جنگم، نی از ملازمان نیزه زدن و تیغ زدن. اعراض کردند از حجت گفتن با من، و در شدند در لغز آوردن باهم. و بود در میان حلقهٔ ایشان، و در اکلیل هم مرافقت ایشان، پیری‌که تراشیده‌بود او رااندیشه‌ها، و بگردانیده بود او را تف باد، تا گشته بود خشك‌تر از داس کارد، و نزارتر از خامه، مگر که او بود هویدا می‌کردی شگفت چو جواب دادی، و فراموش گردانیدی سحبان را هرگه بیان کردی. به‌شگفت آمدم بدانچه او را داده‌بودند از صواب‌گویی، و پدید آمدن زیادت او برآن گروه، و همیشه شیدا می‌گفت هر پوشیده کرده را، و تیر می‌زد در هر انداختن جایی، تا که تهی شد تیردانها، و بگذشت سؤال و جواب. چو بدید افشاندگی گروه، و درماندگی ایشان

به‌خاموشی، نمونه کرد به‌سخن فرا انداختن، و دستوری خواست در سخن آغازیدن. گفتند: ای خوشا، و که ما را ((کفالت)) کند بدین؟ گفت: یا می‌شناسید رسالتی که زمین آن آسمان آن بود، و بامداد آن شبانگاه آن؟ بیافته باشند آن را بر دو نوردن، و پدید آمده باشد در دوگونه، و نماز کرده به دو سو، و پدید آمده باشد با دوروی. اگر برآید از مشرق خود، آنت کافی باشد ترا به‌رونق آن، و اگر برآید از مغرب آن، پس شگفتا از آن! گفت: گویی که گروه منسوب شدند و مبتلا شدند به‌علت خاموشی، یا واجب شد برایشان سخن خاموشی. سخن نگفت ازیشان آدمی، و نه کلمه گفت ایشان را زبانی. چو دید ایشان را گنگ چو ستوران، و خاموشان چو بتان، گفت ایشان را: مهلت دادم شما را چند زمان عدت، و سست گذاشتم شما را رشتهٔ درازمدت، پس همینجا باشد جمع شدن جماعت، و استادن جایی که هویدا شود در آن، شیر خو کرده در درندگی، از مور، اگر گوازی کند خاطرهای شما بستاییم، و اگر بی‌آتش ماند آتش زنه‌های شما ما آتش بزنیم. گفتند او را: نه به‌خدای نیست ما را در ژرفی این دریا جای شنایی، و نه درکرانهٔ دریای آن چرازاری. آسایش ده فکرتهای ما را ازین رنج، و بگواران عطا را به‌نقد کردن، و گیر ما را برادرانی که برجهند چو تو برجهی، و بدارند و ثبت کنند چو داشتن خواهی و ایستادن خواهی. سر فرو افکند زمانی، پس گفت: شنودن کنم و فرمان بردن! املاء خواهید از من، و روایت کنید از من: آدمی صنیعهٔ نیکوی کردنست، و پروردن خوبی و کار خوب کار مرد زیرك است، و خوی آزاده یخنی ستایش است، و کسب سپاس داری خواستن میوه آوردن نیك بختی است، و عنوان کرم تباشیر گشادگی بشره است، و بکار داشتن مدارات واجب کند مصافات، و گره بستن دوستی طلب کند دوستان را، و راستی سخن آرایش زبانست، و شیدایی سخن فریبانیدن خردهاست، و دام هوی آفت تن‌ها است، و ملال خلقان تنگ خوهاست، و بدی بدوس جدا شود از پرهیزکاری، و لازم گرفتن حزم‌داری ماهار سلامت است، و جستن عیبها، بترین عیبهاست، و پس روی کردن خطاها، باطل کند دوستیها را، و ویژگی نیت، گزیدهٔ عطاست،

و گوارانیدن عطا بهاخواستن است، و پرداختن رنجها، آسان کند ((خلف و جزاء))، و یقین برعون بالا دهد رنج کشی را، و فضل صاحب صدر، فراخی دلست، و آرایش والیان، دشمن داشتن غمازانست، و پاداش مدحها، پراکندن عطاهاست، و کاوین نزدیکها، شفاعت دادن خواستنهاست، و کشیدن بی‌راهی، خواستن رسیدنست به‌غایت، و گذشتن از اندازه کند کندتیزی را، و درگذشتن از ادب، حبط کند قربتها را، و فراموش کردن حقها، پدید آرد ناحق‌گزاری، و به‌یك سو شدن از تهمتها بردارد درجتها را، و بلندی خطرها ــ قدرها ــ به سپردن خطرهاست ــ بیمهاست، و بلندی اندازه‌ها به‌موافقت تقدیرهاست، و بزرگواری عملها در کوتاه کردن املهاست، و دراز کردن اندیشه پاك کردن حکمت است، و سرمهتری پاکیزگی کهترداریست، و واستیهیدن افکنده شود حاجتها، و نزدیك ترسها فضل گیرند مردان، و بافزونی همتها تفاوت کند قیمتها، و به‌سرباری بریدان پیك سست شود کارسازی، و به خلل حالها هویدا شود هولها، و به‌واجب‌گزاردن شکیبایی است میوهٔ یاری، و سزاواری ستوده گفتن براندازهٔ کوشیدنست، و واجبی باز نگرستن، کافی نگه‌وانی است برحقوق، و خلوص دوست دار در موالات متعهد کردن زیردستانست، و آراستگی مروتها به نگه‌داشت زنهاریهاست، و آزمودن برادران به‌سبك کردن اندهانست، و بازداشتن دشمنان به‌دفع کردن دوستانست ایشان را، و آزمودن خردمندان به‌قرین شدنست با نادانان، و دیدن سرانجامها ایمن کند از هلاکتها، و بپرهیزیدن از شنعت ــ قباحت ــ بپرکناند شنودگی هنر، و زشتی جفا نفی کند وفا را، و گوهر آزادگان نزد نهانیهاست که نگه دارند یا نه. پس گفت: این دویست لفظ است که درآید بر فرهنگ و پند، هر که براند آن را براین روش، نیست ستیهیدن و نه خلافی یابی، و هرکه بجوید برگردانیدن کالبداو، و آنکه بازگرداند آن را .برپاشنهٔ آن، بگویدا: نهانها نزد احرار باید، و گوهر وفا نفی کند جفا را، و زشتی شنودگی بپرکند شناعت را، پس براین کشیدن جا بکشدا آن را، و مترسدا از آن، تا باشد سرانجام و آخر سخنهای گزیدهٔ آن، و پسینهٔ مرواریدهای آن: و پروردن نیکوی کردن صنیعهٔ

آدمی است. گفت راوی: چو بیان کرد رسالت یك دانهٔ خود را، و سخن نمکن پر فایده را بدانستیم که چگونه است تفاضل انشاء، وآنکه‌فضل به‌تصرف‌خداست بدهد بدانکه‌خواهد. پس‌درآویخت هر یك از ما به‌دامن او و پاره داد او را پاره‌ای از عطای خود. باز استاد از پذیرفتن پارهٔ من، و گفت: من نقصان نکنم شاگردان‌خود را. گفتم او را: باش ابوزید، با گشتگی هیبت تو، و فروخوردگی آب رخسار تو. گفت: من آنم بانزاری من و خشکی من، و درشتی خشکسالی من. در استادم در عیب کردن او، بر به‌شرق و غرب شدن او. لاحول گفت و انالله گفت، پس برخواند از دلی به درد آورده:

برکشید روزگار برمن تیغ تیز خود
تا بترساند مرا و تیز کرد تیزی آن را
و بکشید از چشم من خواب آن را
بر رغم من، و براندراه اشك آن را
و جولان داد مرا در کرانه‌های زمین تا می‌نوردم
مشرق آن را ومی‌برم مغرب آن را
به‌هر خالی جایی برآمدنست
در هر روزی مرا و یك غروب
و همچنین دور شونده تن او
به‌غربت شونده باشد و مقصد او دوری باشد

پس ورگشت می‌کشید دو سوی گردن او، و می‌گلانید دو دست خود، و ما یا باز نگرنده بودیم بدو، و یا فرا اوفتیده بر او. پس درنگ نکردیم که بگشادیم حبوه‌ها را، و پراکنده شدیم چو اهل سبا.

مقامهٔ هیجدهم

گفت راوی: بازگشتم یکباری از شام، می‌شدم به‌شهر بغداد، در شتر سوارانی از قبیلهٔ نمیر، و همراهانی خداوندان نیکی و طعام، و با ما بود ابوزید سروجی بند کنندهٔ مرد بشتاب به

ساحری خود، انس دل کویرمنـــد، و شگفت روزگـــار، و اشارت کرده بدو به انگشت در هویدا سخنی. موافق شد فرو آمدن ما به سنجار، با آنکه دعوت ساخته بود بدانجا برخی از بازرگـــانـــان. بخواند با دعوت عام خود، از کسان حضری و بیابانی، تا سرایت کرد دعوت او تا به‌مردمان قافله، و گرد کرد درآن‌میان فریضه و نافله. چو پاسخ کردیم آواز دهندهٔ او را، و فرو آمدیم به انجمن او، حاضر آورد از خوردنیهای یك‌دستی و دو دستی، آنچه شیرین باشد در دهان و آراسته باشد در چشم. پس پیش آورد جامی، که گویی هوایی است منجمد، و یا آن را تألیف کرده‌اند از هباء، یا فرو گداخته‌اند از نور خلأ و هوا، یا پوستی بـــاز کـــرده‌اند از مروارید سپید، و درو ودیعت نهاده درهم پیچیده‌هـــای نعمت و بیالوده به‌بوی خوش عام، و برانده بدو آمیغی از چشمهٔ تسنیم، و پرده باز کرد از دیدارگاهی نیکو، و بوی خـــوش نسیم. چـــو افروخته شد به حضور آن آرزوها، و آرزومند شد به‌خبر آن و آزمایش آن کامها، و نزدیك آمد که فرو ریزند بر گلهٔ آن غارت، و آواز دهند نزد غارت کردن آن: ای کینه‌ها که بـــاز می‌بایـــد خواست! برخاست ابوزید چو دیوانه، و دور شد از آن چو دور شدن سوسمار از ماهی. درخواستیم ازو که باز گردد، و که نباشد چو کشندهٔ ناقه در ثمود. گفت: بدان خدای که زنده کند مردگان را از زیر سنگهای گور، باز نگردم بی برداشتن جامها. نیافتیم چاره‌ای از ألف دادن او، و راست‌کردن سوگند او. برداشتیم آن را و خردها با او برخاسته بود، و اشکها بر آن روان بود. چو باز گشت با فرو نشستن جای او، و رهایی یافت از بزه‌کاری او، پرسیدیم ازو که چرا برخاست، و چه معنی را برداشتن خواست جام را؟ گفت: که آبگینه سخن‌چین است، و من سوگند یاد کرده‌ام از سالها باز، که حاضر نیارد مرا و سخن‌چینی را یك‌جا. گفتیم: و چه بود سبب سوگند تو که عزیمت گشت، و سوگند تو که گرم است؟ گفت که: بود مرا همسایه‌ای که زبان او نزدیکی جستی، و دل او گزدم بودی، و لفظ او شهدی بودی که تشنگی بنشاندی، و نهان او زهری بود غنوده. بچسبیدم از همسایگی او، به‌هم سخنی با او، و فریفته شدم به‌دندان برهنه کردن او، در معاشرت کردن

با او، و از جا ببرد مرا سبزی دمنهٔ او، به ندیمی کردن با او و برآغالید مرا فریب نهاد او، و به‌هم نسیمی با او. بیامیختم با او و نزد من آن بود که او همسایه‌ای است ملازم، هویدا شد که او عقابی بود بال درهم گرفته و بر صید زننده، و پنداشتم کـه او دوستیست هم انس، روشن شد که او ماریست فریبنده، هم نمك شدم با او و نمی‌دانستم که نزدیك سره کردن او، از آنهاست که شاد شوند به‌گم یافتن او، و با او هم طعام شدم و ندانستم که او پس از آزمودن او، از آنهاست که طرب کنند به گریختن او. و بود نزد من کنیزکی که نیابند او را در تمامی که با او بـرابر برفتی، اگر پرده از روی برداشتی خجل شدی ماه و خرشید، و بسوختی دلها به آتشها، و اگر بمندیدی حقیر کردی مورهٔ سیمین را، و بفروختی مروارید را به‌رایگان، و اگر بنالیدی در سراییدن برانگیختی شورشها در دل و درست کردی جادوی بابل، و اگر سخن گفتی ببستی خرد عاقل را و فرو آوردی بزان‌کوهی‌را از حصنها، و اگر بخواندی شفا دادی بر دل زده را وزنده کردی زندهٔ زیر خاك کرده را، و پنداشتی تو او را که بداده‌اند او را صوتهای داود، و اگر سرود گفتی روز گذاشتی معبد او را بنده، و گفتندی نیستی یاد اسحق را و هلاك باد، و اگر نای زدی گشتی زنام نزد او زنیم، پس از آنکه بود گروه خود را پیشوا و به‌طرب آوردن پذیرفتار، و اگر رقص کردی بچسبانیدی عمامه‌ها را از سرها و فراموش گردانیدی رقص کوپلهای آب در قدحها. و بودم خـرد می‌داشتم با او اشتران سرخ موی را، و می‌آراستم به‌روز گذاشتن با او گردن نعمتها، و در پرده می‌کردم دیدار او را از خرشید و ماه، و باز می‌راندم یاد او را از راههای حدیث به‌شب، و من با آن همه می‌ترسیدم که به‌شب ببرد بوی نسیم او را بادی، یا به کهانت خبر دهد ازو سطیح، یا سخن‌چینی کنـد بـر او گـرزی دروشنده. تا اتفاق افتاد از زود آمدن بختی کاستهٔ بانقصان، و نحس شدن طالعی نحس، که به‌سخن آورد مرا به وصف او گرمی خمر، نزد همسرایهٔ سخن‌چین. پس بازآمد با من فهم، پس ازآنکه بگذشت تیر از کمان، بدانستم تباهی او و ناگواری او؛ و ضایع گذاشتن آنچه ودیعت نهند در آن غربال، جز آنکه من عهد کردم با

او بر بستن آنچه گفتم آن‌را، و برآنکه نگهدارد سر را و اگرچه در خشم کنم او را. دعوی کرد که او در نهـان دارد سرهـا را، چنانکه نگهدارد مرد لئیم دینار را، و که او بندرد سترهارا، و اگر چه او را عرض کنند که درآرند در آتش. بنگذشت بـر آن زمان، مگر روزی یا دو روز، تا رای آمد امیر آن شهر را، ووالی آن را که خداوند قدر و قدرت بود، که قصد کند به‌در ملك خود تازه کننده عرض دادن لشگر خود را، و باریدن خواهنده ابـر عطای خود را. بخواست و بجست که یا او باشد نوبـاوه‌ای کـه موافق باشد با خواست او، تا پیش کند آن تحفه را پیش رازخود، و در استاد بذل می‌کرد مزدها جویندگان خود را، و عالی می‌کرد چیزهای مرغوب آن را که ظفر دهد او را به مراد او. تیز بنگرست آن همسایهٔ فریبنده به‌فرو آمدن او، و نافرمان شد در پوشیدن ننگ عیب کردن عیب کننده او را. بیامد به امیر تیز کرده دو گوش او را، و بپراکند او را آنچه بودم نهان نهاده بودم بدو. نترسانید مرا مگر در آمدن خدمتکاران او به‌من، و فرو ریختـن شاگردان او بر من، درمی‌خواستند از من برگزیدن امیر بر خود بدان در یتیم، برآنکه حکم کنم بر او در بهـا چندانکه خواهم. درآمد بر من از غم، آنچه درپوشید بر فرعون و لشگرهای او ازیم. و همیشه مدافعه می‌کردم ازو و سود نمی‌داشت مدافعت، و شفاعت می‌کردم ــ شفیع می‌خواستم ــ بدو و فایده نمی‌کرد شفیع گرفتن و خواستن. و هرگه بدیدی از من زیادت کردن دژواری، و جستن گریزگاه، سوگند یاد کردی و آتش گرفتی و بسایدی برمن دندان، و تن من با این همه ضررها مساهلت نمی‌کرد به فرقت ماه تمام من، و نه به‌آن که بکشم دل خود را از سینهٔ خود، تاباز گشت‌تهدید با زدن و کوفتن، و وعید با جنگ و منازعت. بکشید مرا ترسیدن از هلاك، تا آنکه عوض دادم او را سیاههٔ چشم، به زردی زر، و بهره‌مند نشد غماز بجز بزه و ننگ. عهد کردم با خدای از آن عهد باز که حاضر نیارم سخن‌چینی را از پس از آن واقعه، و آبگینه خاص است بدین طبعهای نکوهیده، و بدان زده‌اند داستان در سخن‌چینی. و بدرستی که برفت برآن سیل سوگند من، و از بهر آن سبب نیازید بدان دست راست من.

ملامت نکنید مرا پس آنچه شرح کردم آن را
برآنکه محروم شدید به‌سبب من از چیدن قطائف گوزینه
بدرستی که هویدا شد عذر من در کار من و من
زود باشد که ببندم گشاد خود را از مال دیرینه و تازهٔ خویش
بازانکه آنچه توشه دادم شما را از مطایبه
مزه‌دارترست از حلوا نزد هر شناسنده‌ای

گفت راوی: بپذیرفتیم عذر او، و بوسه دادیم برعارض او، و گفتیم او را: دیرگاهست که بکوفت سخن‌چینی بهترین خلق را، تا پراکنده شد از زن بولهب که سخن‌چین بود آنچه پراکنده شد. پس بپرسیدیم از آنچه نوکرد همسرایهٔ سخن‌چین او، و خاصگی او آن قوت گرفته و گیرنده؛ پس از آن که به پرکرد او را تیر غمز، و ببرید رشتهٔ رعایت را. گفت: دراستاد در فروتنی کردن‌و تواضع نمودن، و شفیع آوردن به‌من به‌خداوندان دستگاه و شرف. و بودم حرام کرده بودم بر تن خود، که بازگشتن نخواهد انس مرا، مگر بازگردد بامن دی من. نبوده او را از من جز رد کردن و ستیهیدن بر اعراض، و او اندوهگن نمی‌شد از روی فرا کردن، و شرم نمی‌داشت از شوخی و سختی روی، بلکه ملازمت می‌نمود برآوردن وسائل، و می‌ستهید درخواستها. بنرهانید مرا از ابرام او، و نه دور کرد بر او یافتن جستهٔ او؛ مگر به بیتکی چند که بدمید بدان سینهٔ کینه خورده، و خاطری بریده؛ که آن بود سبب دور کردن شیطان او را، و سبب در زندان کردن او را در خانه‌های او. و نزدیك پرکنده شدن بریده کرد طلاق شادی ــ سه طلاق داد شادی راــ، و بخواند به‌ویل و واثبورا، و نومید شد از برانگیختن‌وصلی که در گور کرده شده بود؛ چنانکه نـومید شدنـد کـافـران از خداوندان گورها. سوگند بدو دادیم که بر خواند بر ما آن را، و ببویاند به ما نسیم آن. گفت: آری، آفریده شدست آدمی از شتاب زدگی. پس برخواند باز نمی‌داشت او را خجالتی، و نه می‌گردانید او را ترسی:

و بسیار ندیما که خالص کردم او را راستی دوستی من
چو پنداشتم او را دوستی گرم در دوستی

پس بدادم او را بریدگی دشمن‌داری
چو یافتم او را زردابی و آبی‌گرم
پنداشتم او را پیش از آنکه ((آزموده شود دوستی))
خداوند عهد نگهداری پدید آمد فرومایهٔ نکوهیده‌ای
و برگزیدم او را همرازی گشت
ازو دل من بدانچه او در نهان داشت گزیده و مجروح
و گمان بردم او را یاری دهی بخشاینده‌ای
بدیدم او را نفریدهٔ رانده‌ای
و فا او می‌دیدم که مریدیست ((آشکار)) گشت
ازو آزمودن من او را ستنبهٔ دون همتی
و ازو نشان می‌گرفتم که بوزدنسیمی
سرباز زد که بوزد مگر تف‌بادی
شب گذاشتم از گزیدن او که عاجز کرد افسونگر را
گزیده و او شب گذاشت از من به‌سلامت
و پدید آمد راه او در بامدادی که جدا شدیم
راست و تن من بیمار
نبود دوست کننده خود را در خصب و فراخی ولکن
بود به‌بدی ترساننده مرا و پیکارکش
گفتم چو بیازمودم او را: کاشکی که بودی
ناپیدا و نبودی مرا منادم
دشمن کرد صبح را چو سخن‌چینی کرد به‌دل من
زیرا که بامداد را بیابند سخن‌چین
و باز خواند مرا بادوستی شب چو بود
سیاهی تاریکی شب نگه‌وانی پوشنده
و بسنده آ آنکه غمز کند و اگر چه راست گوید
به‌بزه درآنچه کرد و آمد بدان و بدون همتی

گفت راوی: چو بشنید خداوند منزل شعر او را و سجع او را، و ملیح شمرد ستایش او را و هجو او را، بساخت او را بستر کرم خود، و درصدر نشاند او را بر موضع کرامت خود. پس حاضر خواست ده کاسهٔ پهن از سیم، که در آن بود حلوای قند و انگبین سپید؛ و گفت ابوزید را: برابر نباشند یاران دوزخ و یاران بهشت، و ممکن نباشد که کنند بی‌گناه را چو خداوند تهمت، و این آوند فرو آید به‌جای نیکان، در نگهداشت رازها.

نزدیك مكن آن را به‌دور كردن، و در مرسان هود را به عاد. پس بفرمود خادم خود را به نقل كردن آن به‌منزل او، تا حكم كند در آن به‌مراد او. روی فا ما كرد ابوزید، و گفت: بخوانید سورهٔ فتح، و مژده پذیرید به نیك‌شدن ریش؛ كه جبر كرد خدای عزوجل كویرمندی شما، و بلند كرد خوردنی شما، و جمع كرد در سایهٔ حلوا ((پراكندگی شما))، و شاید بود كه دژوار دارید چیزی را و آن خود بهتر بود شما را. و چو اندیشه كرد او به‌باز- گشتن، بچسبید به‌هدیه خواستن كاسه‌های سیمین پهن، گفت صاحب دعوت را: بدرستی كه از دلایل ظرافت است، جوانمردی هدیه كننده به‌آوند. میزبان گفت: هر دو و غلام نیز، بیفكن ـ مختصر كن ـ سخن، و برخیز با درود و به‌سلامت. بجست درمیان جواب، و سپاس داشت چو سپاس‌داری مرغزار ابر را، پس بكشید ما را ابوزید به‌خانهٔ خود، و حكم كرد ما را در حلوای خود، و دراستاد می‌گردانید آوندها را به‌دست خود، و پركنده می‌كرد شمردگان را بر سازهای خود، و می‌گفت: نمی‌دانم كه گله‌كنم از آن سخن- چین یا سپاس او بدارم، و فراموش كنم آن كار او را یا یاد كنم آن‌را، كه او و اگرچه پیش كرد جرم را، و ببافت سخن‌چینی را، هم از میغ او ببارید این ابر پیوسته بار، و به سمی او و تیغ او جمع شد مرا این غنیمت. و گذشت به‌دل من كه باز گردم با شیر بچگان خود و خرسند باشم بدانچه میسر شد مرا، و نرنجانم تن خود را و نه اشتران خود را، و من وداع می‌كنم شما را چو وداع كردن نگه‌وانی كننده، و ودیعت می‌دهم شما را به بهتر نگهدارنده‌ای. پس راست شد بر مركب خود، بازگردنده به اول منزل خود، و باز پیچنده با زفیركنندگان او. بگذاشت ما را پس از آنكه بپویید اشتر محكم او، و جدا شد از ما انس او، چو گاهی كه ناپیدا شود صاحب صدر او، یا چو شبی كه فرو شود بدر او.

مقامهٔ نوزدهم

حدیث كرد راوی گفت: خشك سالی گرفت عراق آن سال، از بهر وعده خلاف كردن نوع‌های میغ، و خبر دادند اشتر سواران از

فراخ‌سالی نصیبین، و فراخی عیش کسان آن که در خصب باشند. قعود گرفتم اشتری منسوب به‌مهر، و بربستم نیزهٔ سمهری، و برفتم می‌افکند مرا زمینی به‌زمینی، و می‌کشید مرا بالا گرفتنی از شیب شدنی، تا برسیدم بدانجا تزاری بر تزاری: چو فرو خوابانیدم به‌منزل آن که با خصب بود، و بزدم و بگرفتم‌در چرازار آن نصیبی، نیت کردم که بیوکنم بدانجا برگردن شتر، و فراگیرم کسان آن را همسرایگان من، تا که زنده شود سال افسرده و مرده، و تعهد کند زمین گروه مرا بارانها. به‌خدای که بنگردید ــ جولان نکرد ــ چشم من به‌خواب آن، و نه باز شد شب من از روز خود، تا بیافتم بدانجا ابوزید سروجی را جولان می‌کرد در کرانه‌های نصیبین، و گام می‌زد بدانجا چو گام زدن رنج رسانیدگان و رسانندگان، و او می‌پراکند از دهان خود مرواریدها، و می‌دوشید به دو دست خود شیرها. بیافتم که غزو و کوشش من جمع کرده بود غنیمتی، و تیر من که یك نشان بود و یك نصیب، گشته بود دو نشان و دو نصیب. و همیشه از پی فرا می‌شدم سایهٔ او را هرکجا شدی، و بر می‌چیدم لفظ او هرگه که بدمیدی، تا که درآمد برو بیماریی که کشش گرفت غایت آن، و بریدند استخوانهای او را کاردهای آن، تا کامستی که بربودی ازو جامهٔ زندگی، و بسپردی او را به‌ملك‌الموت. بیافتم اندوه از فوت دیدار او، و بریده شدن نصیب فواید او، آنچه یاود اندوه، دور کرده از جستهٔ خود، و شیر داده نزد از شیر باز کردن او. پس به‌ارجاف گفتند که گرو او ــ گشادگی او ــ آویخته شد و بسته شد، و چنگال مرگ بدو در ــ آویخت. جنبان شدند یاران او از بهر دروغ دروغ زنان، و ریخته شدند سوی عرصهٔ او شتابندگان: شعر

سرگشتگان که می‌چسبانید ایشان را اندوه ایشان
گویی که ایشان بخورده‌اند خمر دیرینه
براندند اشکها از راههای آن و بدریدند به‌درازنای گریبانها
و دست بزدند بر رخها چو نوحه کردن و بشکستند سرها
آرزوشان می‌بود که صلح کردی با او دهر و مرگ
و هلاك کردی مالهای گزیدهٔ ایشان‌را و تن‌های ایشان را

گفت راوی: و بودم از آن کسانی که در پیچیده بودند خود را به‌یاران او، و بشتافت به در او. چو برسیدیم به‌میان سرای او، و تعرض کردیم بوی جستن خبرهای او را، بیرون آمد به‌ما غلام او، خندنده دو لب او. درخواستیم ازو دیدور شدن به‌دیدار شیخ در نالیدن او، و غایت نیروهای حرکات او. گفت: بود در قبضهٔ بیماری، و گوش مالیدن تب گرم، تا که نزار کرد او را بیماری و تنگ شمرد وگرفت اورا هلاك‌شدن، پس منت نهاد خدای‌تعالی به‌نیرو دادن بقیت جان او، تا با هــوش آمد از بی‌هــوشی خود. باز گردید با راههای خود، و برکشید از خود اضطراب خود، ((گویی)) که بامداد کرد و شبانگاه کرد و بداد شمــا را خمــر. بزرگ یافتیم و داشتیم بشارت او را، و درخواستیم که ببینیم او را. در شد آگاه کننده به ما، پس بیرون آمد دستوری دهنده ما را. بدیدیم ازو دیداری وافکنده، و زبانی گشادهٔ بــی‌بنــد، و بنشستیم گرد درگیرندگان به‌تخت او، تیز نگرندگان به شکنهای پیشانی او. بگردانید چشم خود را در آن جماعت و گفت: جلوه گیرید این را زادهٔ این ساعت:

عافیت داد مرا خدای و سپاس مر او را
از بیماریی که کامستی که مندرس کردی مرا
و منت نهاد ((به به شدن)) بازانکه
((نبود چاره)) از هلاکی که زود باشد که بترا شد مرا
فراموش نکردست مرا، ولکن او
تا به‌وقت گذشتن اکلهٔ من مهلت دهد مرا
اگر تقدیر کرده شود سودی نکند دوستی و نه
پناه قبیلهٔ کلیب از آن نگه‌دارد مرا
و باك ندارم که نزدیکست روز او
یا باز پس کشانید هلاك به‌هنگامی
و چه نیکی بود در زندگی که می‌بینم
در آن بلاها پس بپوساند مرا

گفت راوی: دعا کردیم او را به کشیدگی اجل، و بازگشتن ترس فراق او، پس باز خواندیم یکدیگر را با برخاستن از پرهیز

گرانی افکندن و ملال دادن. گفت: نی بلکه درنگ کنید در سپیدی روز شما نزد من، تا شفا دهید به‌مطایبه اندوه مرا، که همرازی شما قوت تن و جان من است، و جاذبهٔ انس من. بجستیم رضای او، و خود را نگه داشتیم از نافرمانی او، و روی فرا کردیم بر سخن، خالص می‌کردیم مسکه‌های آن ـ خلاصهٔ آن ـ، و می‌افکندیم کف آن، تاکه هنگام آمد وقت قیلوله، و کند شد زبانها از گفت و گوی. و بود روزی بغایت رسیده گرمای آن، پخته باغ از گرما. گفت: بدرستی که خواب بچسبانید گردنها را، و درخواست از گوشه‌های چشم خواب، و او خصمی ستیهنده است، و کاریست که رد نتوان کرد، بپیوندید رشتهٔ او را به‌نیم روز خفتن، و پی برید در آن به‌خبرهای نقل کرده. پس روی کردیم آن را کـه گفت، و قیلوله کردیم و او نیز قیلوله کرد. بزد خدای بندخواب و بی‌خبری بر گوشها، و فرو ریخت خواب را در پلکها؛ تا گویی بیرون شدیم از حکم هستی، و بازگردانیده شدیم به‌خواب از نماز. بیدار نشدیم مگر آنگه که گرما سست شده بود، و روز پیر شده بود. آبدست کردیم نماز پیشین و دیگر را که در هر دو آهسته خوانند قرائت، و بگزاردیم آنچه واجب شده بود از وام. پس انگیخته شدیم رفتن را به‌سوی افکندن جای بارها. باز نگرست ابوزید با شیربچهٔ خود، و بود بر خوی او و بر غنج او و گفت: من می‌پندارم گرسنگی را که بیفروخت در درون ایشان انگشت، فراخواه خوان را که آن مژدگان هر گرسنه‌ایست، و از پی آن در آر نـان میده را کـه شکیباست برستم، پس قوی کن به بزغالهٔ بریان که دوست کرده‌اند آن را به‌هر دوست، که بگردانیده آن را میان سوختـن و عـذاب کردن، و بانگ کن به‌آوردن سرکه، ای خوشا او که نیك الیفی است، و بیار نمك را که نیست مانند او یاری، و اگـر حـاضر خواهی تره را، هر آینه خوب کند و چگونه خوب کردنی، و بخوان سکباج را که منسوبست به کسری، و فراموش مکن هریسه را که چندا او راست از یاد کننده، و آواز ده جوذاب را، پس ناگـاه بروکوب و باك مدار که تنگی نیست، و مهر کن به افروشه که او سبب سلوت هر اندوهگن است، و اگر قرین کنی با آن فالوده را، محو کنی نام خود را از جریدهٔ بخیلان. و بپرهیز از نزدیك

خواستن طشت و ابریق، پیش از برداشتن بارها فا پیش، و چو باز استند گروه از کوشیدن در اکل، و فرا گـرفتنـد دست‌شوی را، بگردان بریشان بخور را که آن عنوان مهتریست. گفت راوی: دریافت پسر او باریکیهای رمزهای او را به‌باریکی تمییز خود، و بگردانید بر ما پاکیها و خوشیها و بوی خوش، تا که آگاه کرد خرشید به فرو شدن. چو اتفاق کردیم بر وداع، گفتیم ابوزید را: نبینی و ننگری بدین روز بی‌نظیر؟ چگونه پدید آمد بامداد آن صعب و شبانگاه آن روشن؟ سجده کرد تا دراز کرد پس برداشت سر او را و گفت:

نومید مباش نزدیك نوائب
از فرجی و شادی که بزداید کربتها را
هر آینه چندا تف‌بادا که بوزید
پس برفت و نسیم بود و گشت چنان
و چندا ابر مکروه که پدید آمد
پس نیست شد و نریخت
و چندا دود کار بزرگ که بترسند
از آن پس پدید نیامد آن را زبانهٔ آتش
و دیرست که برآمد اندوه
و برباقی آن فروشد
صبر کن چو برسد ترسی
که زمان باعجائب است
و امیدوار از رحمت خدای
لطیفه‌ها که بیوسیده نیابی

گفت راوی: املاء خواستیم ازو این بیتهای روشن او را، و پیاپی کردیم خدای را تعالی سپاس داری، پس وداع کردیم او را شادمانانی به‌به شدن او، غرق شدگان در خوب کاری او.

مقامهٔ بیستم

روایت کرد حارث همام گفت: آهنگ کردم به میافـارقین، واهم سفریانی موافقان، که ستیهندگـی نکنند در همرازی، و

ندانند که چیست خوار باهم ناسازواری و تاریکی کردن. بودم به‌صحبت ایشان چو کسی که نجنبیده باشد از وطن خود، و نه بشده باشد از نزدیك الف گیرنده با او و از همسرایهٔ او. چو فرو خوابانیدیم بدانجا اشتران رفتن را، و بگشتیم از پالانها به آشیانها، اندرز کردیم یکدیگر را به‌یاد کردن حق صحبت، و نهی کردیم یکدیگر را از بریدن از هم در غربت، و فراز گرفتیم انجمنی که می‌آمدیم بدانجا در دو کنارهٔ روز، و به یکدیگر هدیه می‌دادیم در آن گزیده‌های اخبار. در آن میان که ما در برخی از روزها بودیم و بدرستی که پیوده شده بودیم در رشتهٔ موافقت، که همی باستاد بر سر ما خداوند زبانی روان، و آوازی بلند آشکارا. درود کرد چو درود دردمنده در گرهها، صید کننده شیر را و گوسفند خود را، پس گفت:

نزد من ای گروه من حدیثی شگفت است
در آن رهنمونی است خردمند زیرك را
دیدم در تازگی و شکوه عمر من برادر
جنگی که او را بود تیزی تیغ بران نوساخته
پیش می‌آمد در جنگ گاه چو پیش آمدن کسی که
یقین باشد به‌فروکوفتن خصم و شك نکند
پس بگشاید تنگی را به‌حمله‌های خود
تا ببینند آن را که تنگ بودست فراخ
مبارزت نکند با قرینان که نه‌باز گردد
از جایگاه نیزه زدن با نیزهٔ خون‌آلود
و نه‌بالا گیرد می‌گشاید صعب داشته را
بسته دری درواخ باهیبت
که نه آواز دهند او را چو بالا گیرد بدان
نصرت خدای عزوجل و فتح نزدیك
اینست این و چندا شباکه شب گذاشت در آن
می‌خرامید در برد جوانی که نو بود
می‌مکیدی آب دهان نرم‌اندامان و ایشان نیز می‌مکیدندی او را
و او نزد همگان فدا کرده بود او را دوست داشته
همیشه می‌ربود ازو روزگار او
آنچه درو بود از سخت گرفتن و چوبی سخت و محکم

تا گردانید او را شبها افکنده
که کراهیت آمد ازو آن را که بود بدو نزدیك
بدرستی که عاجز کرد افسونگر را گشادن آنچه
بدوست از درد و مانده کرد طبیب را
و ببرید از سپیدان و ببریدند ازو
از پس آنکه بود اجابت کرده و اجابت کننده
و گشت چو نگوساری درآفرینش خود
و هر که بزید ببیند داهیه‌های پیری
و آنك او امروز پوشیدست و مرده کی
رغبت کند در کفن کردن مردهٔ غریب

چو برسید بدین بیت، آشکارا کرد گریستن، و بگریست چو گریستن دوست بر دوست. چو بیارامید اشگ او، و فرو نشست سوزش او، گفت: ای قومی که منتجع آب و گیاه جویانید، و پیشوایان جوانمردان، به‌خدای که نگفتم دروغی بزرگ، و نه خبر کردم شما را مگر از معاینه، و اگر بودی در عصای من روشی، و یا میغ مرا بارانکی بودی؛ هرآینه خود را گزیدمی بدانچه شما را به آن می‌خواندم، و بناستادم به‌جای دلالت کننده برآن، ولکن چگونه باشد پریدن بی‌بال، و هیچ باشد بر خداوند عذر هیچ بزه و تنگی؟ راوی گفت: دراستادند گروه باهم مشاورت می‌کردند و راز می‌کردند درآنچه بکنند و بدان آیند. در وهم اوکند که ایشانند بر بازگردانیدن او با محرومی، یا بر طلب کردن ازو حجتی. پیش شد ازو بادره‌ای تا گفت: ای سرابهای زمین‌هامون، و سنگ‌ریزه‌های سپید پاره‌های زمین، چیست این چندین اندیشه کردنی، که ابا کند آن را شرم؟ تا گویی که از شما درخواسته‌اند مشقتی نه شقتی، و یا بخشیدن خواسته‌اند از شما شهری نه بردی، یا بجنبانیده‌اند شما را از بهر پوشیدن خانه، نه از بهر کفن کردن مرده؟ اف آن را که نم ندهد سنگ نسوی او، و خوی ندهد سنگ‌ریزهٔ او! چو بدیدند گروه تیز زبانی او، و تلخی چشیدن او، رفو کرد او را و آرام داد هریك ازیشان به‌عطای خود، و غنیمت گرفت باران خرد قطرهٔ او را، از بیم سیل او. راوی گفت: و بود این سئوال کننده استاده پس من، و در حجاب شده

به پشت من از خشم من. چو خشنود کردند او را گروه به عطای خود، و سزا شد برمن پی بردن بدیشان، بجنبانیدم انگشتری خود از انگشت کهینهٔ خود، و باز گردانیدم با او بصر خود، همیدون او پیر ما بود ابوزید سروجی بی‌دروغی و شکی. بدانستم که آن دروغی است که او افترا کردست آن را، و دامی است که نصب کردست آن را، الا آنست که من درنوردیدم آن را برشکن آن، و در پناه داشتم (عیب او را) از نگرستن دندان او، بینداختم بدو انگشتری، و گفتم: بساز آن را هزینهٔ ماتم را. گفت: ای خوش باد ترا که چگونه افروخته است شعلهٔ تو، و چون نیکوست کردار تو. پس برفت می‌شتافت پیش فرا، و می‌پویید چو پوییدن او همیشه. آرزومند شدم به شناختن مردهٔ او، و آزمایش دعوی‌حمیت او. بکوفتم استخوان ساق خود، و بتاختم تاختن خود، تا دریافتم او را بر تیرواری، و بدیدم او را در خلوتی، بگرفتم مجموع آستینهای او، بازداشتم او را از پوییدن در میدان و گفتم او را: به‌خدای که نیست ترا از من پناهی و نه‌رستن جایی، تا آنکه که بنمایی مرا مردهٔ خود که پوشیدست! برکشید شلوار خود و اشارت کرد به‌اندام خود که اینست. گفتم او را: (بکشاد ترا خدای‌تعالی) چون بازی کننده‌ای تو با خردها، و چاره کننده‌ای بر عطاها! پس باز گشتم با یاران من چو بازگشتن آب جوی که دروغ نگوید کسان خود را، و به‌نگار نکند سخن خود را. خبر کردم ایشان را بدانچه دیدم، و پنهان نداشتم و نه ریا کردم. بخندیدند از چنین و چنین و بنفریدند آن مرده را.

مقامهٔ بیست و یکم

حدیث کرد راوی گفت: با عنایت بودم از آنکه باز که درست کردم کارسازی خود، و بشناختم پیش خود از پس خود، بدانکه گوش فرا دارم به پندها، و بیندازم سخنانی به خشم آرنده، تا آراسته شوم به نیکوئیهای خوها، و خالی شوم از آنچه عیب‌ناک کند آفرینشها را. و همیشه فراز می‌گرفتم تن خود را بدین ادب، و فرو می‌نشاندم از بهر آن انگشت خشم؛ تا گشت به‌تکلف طبع

گرفتن در آن طبع، و رنج کشیدن از بهر آن را هوایی فرمان برده. چو فرو آمدم به‌ری، و بگشاده بودم جبوهٔ بی‌راهی، و بشناخته بودم (حق را از باطل)، بدیدم بدانجا یك روزی جوان بامداد، گروه پی گروه، و ایشان می‌پرکنند چو پراکندن ملخ، و می‌شتابند چو شتافتن اسبان نیك‌رو، و با هم وصف می‌کردند پند دهنده را که بدو قصد می‌کردند، و فرو می‌آوردند پسر سمعون را فرود او. بزرگ نیامد مرا از بهر نیوشیدن پندها، و آزمودن پند دهنده؛ که رنج کشم از بانگ کننده، و بار کشم از افشارنده به‌زحمت انبوهی. منقاد شدم چو منقاد شدن قومی فرمان‌بردار و پیوده شدم در رشتهٔ آن جماعت، تا برسیدیم به‌انجمنی‌که گردکرده بود امیر و مأمور را، و جمع کرده معروف بلندنام و پوشیده نام را، و در میان (انجمن) و نیرایه‌های آن پیری بود که چون کمان شده بود و گوژشده، و کلاه نهاده و طیلسان برافکنده؛ و او می‌راند و می‌شکافت پندی که شفا دهد سینه‌ها را، و نرم کند سنگها را. بشنودم که می‌گفت، و فتنه شده بود بدو خردها: ای فرزند آدم، چون آغالیده‌ای تو بدانکه بفریباند ترا، و چون حریصی تو بدانچه گزند کند ترا! و چون حریصی تو بدانچه گردن کش کند ترا، و شادی تو بدانکه بغایت بستاید ترا! با عنایتی بدانچه برنجاند ترا، و فرو می‌گذاری آنچه دربایست است ترا، و تمام می‌کشی کمان تعدی خود، و ردا می‌گیری آن حرص را که نیست کند ترا! نه به‌بسند بودی خرسند شوی، و نه از حرام باز استی، و نه پندها را بنیوشی، و نه به تهدید باز استی! خوی تو آنست که جهد می‌کنی در کشت کردن، و جمع می‌کنی میراث وارثان را! و اندیشهٔ توست که می‌گردی واکامها، و می‌سپری چو سپردن اشتر شب‌کور! خوش می‌آید ترا نام و نبرد کردن بدانچه نزد توست، و یاد نکنی آنچه پیش توست از مرگ و گور و قیامت، و کار می‌کنی همیشه دو غار خود را، و باك نداری که تراست یا برتوست! یا پنداری که ترا بگذارند یله و مهمل، و که حساب نکنند با تو فردا؟ یا می‌پنداری که مرگ بپذیرد رشوتها، یا جدا کند میان شیر و آهوبره؟ نی به‌خدای که باز ندارد مرگ را، مال و نه فرزندان! و سود ندارد اهل گورها را، جز کار نیك و پذیرفتنی!

خنك آن را که شنود و یاد گرفت، و درست کرد آن را که دعوی کرد! و باز زد تن را از کام خود، و بدانست که رستگار آنست که بازاستاد از ناکردنی! و که نیست آدمی را مگر آنچه کرد، و که کار او زود باشد که بدو نمایند. پس برخواند چو برخـوانـدن ترسنده، به آوازی زارنده:

به‌زندگانی تو که سود ندارد منزلها و نه‌توانگری
چو بیارامد مال دار توانگر در خاك نمدار و مقیم شود بدان
جود کن در مواضع رضای خدای تعالی به‌مال رضا دهنده
بدانچه قنیه‌گیری از مزد آن و پاداش آن
و پیشی گیر بدان برگردش روزگار که او
به‌چنگال بیرون خزیدهٔ او هلاك کند و به‌دندان نیشتر او
و ایمن مباش از روزگار خیانت کار و از سگالش او
چندا پوشیده ناما که فساد کرد و هلاك کرد او را و بیدار ناما
و نافرمان شو کام تن را که فرمان نبرد او را
خداوند گمراهی که نه در گشت از عقبه‌های آن
و نگه‌وانی کن بر پرهیزکاری از خدای عزوجل و بر ترسیدن ازو
تا برهی از آنچه بپرهیزند از عقوبت او
و مشغول مشو از یاد کرد گناه تو و بگری آن را
به‌اشگی که برابری کند وا باران بزرگ قطره درحال باریدن آن
و صورت کن دو چشم ترا مرگ و کوب آن را
و ترس دیدار او را و خوار الوای او را
و بدرستی که آخر و سرانجام جایگاه زنده‌گوی است که
فرو آید بدان فرود آمدن خواسته از قبه‌های او
ای خوشا بنده‌ای را که اندوهگن کند او را بدی کار او
و آشکارا کند دریافت کار را پیش از بستن در او

راوی گفت: روز گذاشتند آن گروه‌میان اشگی که می‌ریختند، و توبه‌ای که ظاهر می‌کردند؛ تا کامست خرشید که بگردیدی، و فریضهٔ نماز پیشین بالا گرفتی. چو بیارامید آوازها، و موافق شد خاموش بودن، و پنهان شد اشگها و عبارتها؛ فریاد خواست فریاد خواهنده به‌امیری که حاضر بود، و دراستاد می‌زارید بدو از عامل او که جور کننده بود، و امیر میل کننده بود به خصم او،

و بازمی‌داشت او را از برهنه کردن ظلم او. چو نـومید شد از آسایش او، برخاستن خواست از پنـد دهنـده بـه نصیحت او. برخاست چو برخاستن برباویده، و برخواند تعریض کننده به امیر:

ای شگفت امید دارنده را که خواهد که بیابد گماشتگی بر خلق
چو بیابد مراد خود ستم کند
(تار می‌کند و پود می‌کند) در مظلمه‌ها زبان در زننده
در ورد آن باری و گاهی زبان در زنانده عوانان خود را
باکی ندارد چو پس روی کند کام را
در آن مظالم که اصلاح می‌کند دین خود را یا هلاك می‌کند
ای بیچاره که اوست اگر او بی‌گمان بودی که
هیچ حالتی نیست که بنخواهد گشت، هرآینه طغیان نیاوردی
یا اگر بدانستی که نیست پشیمانی آنکه میل کند
به‌نیوشیدن به‌دروغ غمازان هرآینه میل نکردی
منقاد باش آن را که بامداد کرد ماهار به‌دست او
و چشم فراکن اگر بیفکند رعایت ترا یا لغو گوید
و بچرگیای تلخ‌خوار چو بخواند ترا به‌چریدن آن
و بیا و بیاشام آب تلخ و شور چو باز دارد از تو گوارنده را
و بردار رنج او را و اگرچه (بسوزاند ترا) (بسودن او)
و براند راه اشگ را از تو و تهی کند
هرآینه بخنداندا ترا روزگار ازو چوباز جهد
ازو و برانگیزد سگالش او را آتش جنگ
و فرو آید بدو داغها چو پدید آید
خالی از عمل خود و پرداخته
و هر آینه رقت‌آری او را چو رخسار او
گردد بر خاك خواری در خاك مالیده
این او راست در دنیا و زود باشد که بدارند او را در موقفی
که در آن ببینی خداوند شیدا زبانی را گنگ برسخن
و هرآینه برانگیزند او را خوارتر از سمارغ بیابان
و شمار کنند با وی برکمی و زیادتی
و بگیرند او را برآنچه چید و بدانچه جمع کرد و برگزید
و بازخواست کنند او را بدانچه بیاشامید و بدانچه کف آن بخورد
و باریك گیرند با او بر خردها مانند آن که

بود می‌کرد با خلق بل که تمامتر
تا بخاید بر امیری کف خود را
و آرزو کند که نجستی از آن آنچه جست

پس گفت: ای گلوبند گیرنده امیری را، و تربیت پذیرفته نگه‌وانی را، بگذار ناز و غنج را به‌دولت تو، و فریفتگی را به حملهٔ تو، که دولت بادیست گردنده، و توانایی گرزی است فریبنده. بدرستی که نیك بخت‌ترین راعیان، کسی است که نیك بخت شوند بدو رعیت او، و بدبخت‌ترین ایشان در دو سرای آن کس است که بد باشد نگه‌وانی او. مباش چو آن‌کس که بگذارد آن جهان را و (باطل کند آن را) و دوست دارد این جهان را و بجوید این را، و ستم کند بر رعیت و برنجاند ایشان را، و چو برگردد بشتابد در زمین تا تباهی کند در آنجا. به‌خدای که غافل نیست خداوند شمار کننده و حلم کننده، و فرو نگذارند ترا ای آدمی، نه که زود باشد بنهند ترا ترازو، و چنانکه کنی جزا دهند ترا. گفت راوی: (از غم خاموش شد) دل والی از بهر آن را که شنود، و متغیر شد گونهٔ او و نیك متغیر شد، و دراستاد اف می‌کرد از امیری، و از پی‌درمی‌داشت نالیدن پس نالیدن. پس آهنگ کرد بدان شکایت کننده او را از شکایت برهانید، و بدان‌گله کرده ازو اندوهگن کرد او را، و لطف کرد با پند دهنده و عطا داد او را، و حجت گرفت برو که می‌آید بدو. بازگشت ازو مظلوم یاری داده، و ظالم بازداشته، و بیرون شد پند دهنده دست برگردن دو کس نهاده می‌رفت میان یاران خود، و فخر می‌کرد به پیروزی بیع او. و از پی او فرا شدم گام می‌نهادم گام نهادنی کوتاه، و می‌نمودم بدو اندك نگرستنی. چو بدانست نهان آنچه می‌پوشیدم ازو، و به جای آورد از بهر گشتن روی من درو، گفت: بهترین دو راه بر تو آن باشد که راه راست نماید. پس نزدیك آمد به‌من و برخواند:

منم آنکه می‌شناسی او را ای حارث
هم سمر ملوك، خوش‌طبع، با ایشان سخن‌گوی
به‌طرب آرم آنچه به‌طرب نیارد رودهای سگانی

گاهی ملازم جد باشم، و گاهی بازی کننده
بنگردانید مرا پس از تو حوادث روزگار
و نه پوست باز کرد از چوب من کاری باك آرنده
و نه ببرید نیشتر مرا تیزی پراکنده کننده
نه که چنگال من به‌هر شکاری درآویزنده است
و هر گلهٔ چرنده در آن گرگ من فساد کننده است
تا گویی من خلق را وارثی‌ام
چه فرزندان سام و چه فرزندان حام و چه فرزندان یافث

گفت این روای: گفتم او را: به‌خدای که تو هر آینه ابوزیدی، و هر آینه قیام کردی خدای را و نه چو عمرو بن عبید. گشادگی نمود چو گشادگی نمودن کریم چو بدو قصد کنند، پس گفت: بشنو ای برادر هم مادری من:

بر تو باد به‌راستی و اگر چه
بسوزاند ترا راستی به‌آتش بیم کردن
و بجوی خشنودی خدای، که بی خردترین خلق
آن‌کس باشد که ساخط کند مولی را و خشنود کند بندگان‌را

پس او وداع کرد دوستان خود را، و برفت می‌کشید آستین‌های خود. بجستیم او را از پس آن به‌ری، و نشر کردن خواستیم خبر او را از نوردهای نوردیدن. نبود در میان ما کسی که بشناختی قرارگاه او، و نه دانست که کدام ملخان ببرد او را.

مقامهٔ بیست و دوم

روایت کرد حارث همام گفت: باز شدم و مأوی گرفتم در برخی از فترتها، بدین موضع. بدیدم آنجا منشیانی تمام ادب‌تر از بنی فرات، و خوش‌خوتر از آب خوش. گرد ایشان برمی‌آمدم از بهر پیراستگی ایشان، نه از بهر زرایشان، و غلبه کردم به بسیار آمدن بدیشان از بهر ادب ایشان، نه از بهر دعوت ایشان. هام نشینی کردم ازیشان با مانندان این مرد قعقاع بن شور و او

معروفست، و بپیوستم بدیشان بزیادت پس از نقصان؛ تا ایشان انباز کردند مرا در چرازار و منزل، و فرو آوردند مرا به‌جای سرانگشت از انگشت، و فراز گرفتند مرا ملازم انس ایشان نزد کارداری و معزولی، و نگه دارندهٔ سر ایشان در جدوهزل. اتفاق افتاد که باز خواندند ایشان را در برخی از وقتها، به بازنگرست مزرعه‌های روستاها. برگزیدند از کشتیهای نوآورده در دریـا، کشتی سیاه جوانی ــ نو ــ، پنداری آن را که استادست و آن می‌ــ رود چو رفتن ابر، و فرو می‌شد در کوپله‌های آب چو ماروديو. پس بخواندند مرا به‌موافقت، و استدعا کردند از من هم رفیقی. چو برنشستیم بر اشتر سیاه ــ کشتی ــ، و مرکب گرفتیم برذعه پالان و پشماکند ــ کشتی ــ رونده را برآب، بیافتیم بدانجا پیری که برو بود کهنه پیراهنی، و عمامهٔ زرد پوسیده. کراهت داشتند آن گروه حضور او را، و درشتی کردند با آنکه حاضر آورد او را، و قصد کردند به‌بیرون کردن او از کشتی، اگر نه آن بودی که با ایشان گشت از آرامش. چون بدید از ما گران داشتن سایهٔ او، و خنك شمردن باران خرد قطرهٔ او، پیش آمـد هـم سخنی را، خاموش کردند او را، و الحمدلله گفت پس از آنکه عطسه شد او را، بر عطسه نگفتند دعا. خاموش شد می‌نگرست در آنچه بازــ گشت حال او باآن، و منتظر می‌بود نصرت مظلوم را که برو ستم کنند. و جولان کردیم ما در گونه‌هایی از جد و هزل، تا که برفت یاد دو نوع کتابت ــ استیفاء و انشاء ــ و فضل ایشان، و بیان افضل ایشان. گفت گوینده‌ای: که کـاتبان انشاء نبیـل‌تریـن کتاب‌اند، و میل کرد میل کننده‌ای بـه‌فضل نهـادن حـاسبان ــ مستوفیان ــ و سخت شد شور، و کشش گرفت ستیهدن. تا چو نماند پیکار کردن را افکندن جایی، و ستیهیدن‌را چرازاری، گفت آن پیر: بدرستی که بسیار کردید شور و شغب، و برانگیختید و روایت کردید هم صواب را و هم غلط را. و بدرستی که حکـم روشن و حکمتهای روشن نزد من است، رضا دهید به نقد من، و فتوی مخواهید از هیچکس پس از من. بدانید که پیشهٔ انشاء بلندترست و پیشهٔ استیفاء سودمندترست، و قلـم انشاء خطبـه کننده است، و قلم استیفاء هیزم به‌هم کننده است، و نبشته‌های

بلاغتها را نسخه کنند تا درس کنند، و دستورنامه‌های شماره‌ها را منسوخ کنند و مدروس کنند. و دبیر آنست که گویند (جهینه اخبار است) و عیبهٔ سرهاست، و همراز بزرگانست و بزرگ ندیمانست، و قلم او زبان دولت است، و سوار جولانست و لقمان حکمت است، و ترجمان همت است. و اوست مژده دهنده و بیم کننده، و خواهش کننده و ترجمان میان ملوك و پیك میان ایشان. مستخلص کنندهٔ گوشه‌ها و قلعه‌ها، و پادشاه شوند بر ناصیه‌ها، و در لویشه آرند ـ بکشند ـ نافرمان را، و نزدیك کنند دور را، و خداوند این قلم بیزار باشد از تبعات، و ایمن از کید غمازان، و ستوده باشد میان جماعتها، و نامبتلا بود به فراهم آوردن خراجها. چون برسید در بیان فضل این صناعت، بدین فصل، بدید از نگریستن گروه که او بگشت هم دوستی و هم دشمنی، و راضی کرد برخی را و به‌خشم کرد برخی را. از پی در داشت سخن خود را آنگه گفت: بدانید که پیشهٔ شمارگری بنهاده‌اند آن را بر تحقیق، و پیشهٔ دبیری بنا کرده‌اند بر فراهم آوردن سخن ازخاطر، و قلم شمارگیر در ضبط آرنده است، و قلم دبیرگام زننده است. و میان دخل (وظیفهٔ) معاملات و خواندن طومارهای سجلات، فرقی و جدایی است که در نیابد آن را قیاسی، و در نیاید بر آن شوریدگی، زیرا که (دخل و خراج) پر کند کیسه‌ها را، و خواندن تهی کند سر را، و خراج اواره توانگر کند نگرنده را، و بیرون آوردن مدارج در کتابت برنجاند دیده را. پس بدانکه حاسبان نگه دارندگان مالهااند، و بردارندگان بارهااند، و نقل کنندگان معتمدند، و نویسندگان استوار، و علمهای انصاف دادن و ستدن، و گواهانی خرسند کننده نزد خلاف، و ازیشانست مستوفی که او دست سلطانست، و میخ آسیای دیوانست، و ترازوی عملهاست، و نگه‌وانست بر عاملان، و با اوست بازگشت در صلح و جنگ و فتنه، و بروست گردش کار در دخل و خرج، و بدوست آویختن گزند و سود، و در دست اوست بنددادن و بازداشتن. و اگر نه قلم حاسبان بودی، هرآینه هلاك شدی میوهٔ کسب کردن، و پیوسته شدی غبن تا به‌روز شمار، و هر آینه بودی نظام (معاملات) گشاده، و جراحتهای ظلمها هدر کرده، و گردن انصاف نگه داشتن میان

قوم بند کرده، و تیغ بر هم ستم کردن بر کشیده. بازانکه قلم دبیری از خود بافندهٔ سخن است، و قلم شمار تأویل شناسندست. و حساب کننده تنگی فراگیرنده است، و دبیر به‌رنگها پدید آینده است، و هر دو را زهریست چون برشوند بدان، تاکه بیندازند و افسون‌کنند، و رنجانیدنست درآنچه‌انشاء کنند، آنگه‌که بدوآیندو رشوت دهند، مگر آن کسان که بگرویدند و کارهای ویژه کردند و اندك ند ایشان. گفت راوی: چو برخورداری داد گوشها را بدانچه نیکو آمد و باشکوه آمد، و نسبت او خواستیم که بدانیم خود را به شك کرد، و سر باز زد نسبت بازبردن را، و اگر یافتی درشدن جایی هرآینه در شدی، حاصل شدم از شوریده کردن او برتاسایی، تا یاد من آمد پس هنگامی، گفتم: بدان خدای که رام کرد فلك گردنده را، و کشتی رونده را، که من می‌یابم بوی ابوزید، و اگر چه دیده بودم او را خداوند سیرابی و نیرویی. بمندید خندنده از گفت من، و گفت: من اوام با گشتن حال من و قوت من. پس گفتم یاران مرا: اینست آن مردی که نکنند کاری چو کار او، و برابری نکنند با بساط او که منسوبست به عبقر. بخواستند ازو دوستی، و بذل کردند او را آنچه داشتند. سرد دلی نمود از الفت، و سرددلی ننمود از تحفه، و گفت: اما بعد آنکه بکاستید حق مرا، از بهر کهنهٔ من، و گرفته کردید دل مرا، از بهر خلق شدن جامهٔ من، نبینم شما را مگر به‌چشمی گرم شده از اندوه، و نیست شما را از من مگر صحبت در کشتی. پس برخواند:

بشنو ای برادرك من وصیتی از نیك‌خواهی
که نیامیخت خالص نصح خود را به‌غش آن
شتاب مکن به‌حکمی بریده
در حق آنکه نیازموده باشی او را یا خراشیدن او
و موقوف دارحکم را در حق او تا روشن ببینی
دو صفت او را در دو حال رضا وخشم اوکه بطش خواهد
تا هویدا شود برق فریبندهٔ او از راست آن
نگرندگان را، و باران بزرگ قطرهٔ او از خرد قطرهٔ او
آنجا اگر بینی آنچه عیب‌ناك کند بپوش او را

به کرم و اگر بینی آنچه بیاراید آشکارا کن آن را
و هرکه سزا باشد بر شدن را بالا ده او را
و هر که فرو افکندن را سزد فرو افکن او را در خلاگاه او
و بدان که زرکانی در رگ خاك نمدار
پوشیده باشد تاکه آن را برانگیزند به‌بالیدن آن
و فضل دینار آشکارا شود نهان آن
از خاریدن آن نه از شیرینی نقش آن
و از نادانیست که بزرگ داری نادانی را
از بهر زدودگی جامهٔ او و نیکوی نگاشتن آن
یا که خوار داری پیراسته را در تن او
از بهر کهنگی جامهٔ او و کهنگی فرش او
و هرآینه چندا خداوند دوگلیم کهنه که ازو باز شکوهند از بهرفضل او
و آرایندهٔ دو برد که عیب کردند او را از بهر فحش او
و چو مرد نیاید به‌کاری ننگن نباشد
کهنه‌های او مگر برشدن جایهای تخت او
زیان نکند تیغ تیز را بودن نیام آن
کهنه و نه باز را فرومایگی آشیانهٔ او

پس درنگ نکرد که بازداشتن خواست از ملاح کشتی را، و بر شد از کشتی و برفت. پشیمان شد هریك از مابرآنچه تقصیر کرد در کار او، و فراکرد پلك خود را برخاشهٔ او، و با هم عهد کردیم که حقیر نداریم تنی را از بهر کهنگی برد او، و که خوار نداریم تیغی پوشیده را در نیام او.

مقامهٔ بیست و سوم

خبر کرد راوی گفت: باز جهانید مرا الف گـاه وطـن، در ابتدای زمن؛ از بهر کاری که از آن بترسند؛ و بیمـی کـه در پوشید. بریختم قدح خواب، و براندم مرکبان شب روی را، و ببریدم در رفتن من راههای درشت را که نرم نکرده بود آن را گامها، و نه راه برد بدان ستفرود؛ تا بیامدم به حرم خلافت، و بدان پناه نگاه دارنده از بیم. برکشیدم و باز بردم وحشت ترس را و شعار گرفتن آن را، و درپوشیدم جامهٔ امنی را وزیرپوش آن

را، و مقصور کردم اندیشهٔ من برلذتی کـــه می‌چیدم آن را، و شیرینی که می‌دیدم آن را. بیرون شدم روزی بدان حـــریم تــا ریاضت دهم اسب خود را، و جولان دهم در طرفه‌های آن چشم خود را. همی اسبان ریخته می‌شدند، و مردان از پس یکدیگر مـــی‌آمدند، و پیری دیدم‌دراز زبان، کوتاه‌طیلسان، بگرفته بود گریبان جوانی نوجوانی، کهنه جامه. بتاختم از پی نگرندگان، تا برسیدیم به‌سرای امیری، و آنجا بود شحنه‌ای که پیشوای اعوان باشد، گرد نشسته در گاه خود، و ترساننده به‌نهاد خود. گفت او را شیخ: عزیز داراد خدای تعالی والی را، و کناد نزول جای او را بلند. من فراز پذیرفتم این کودك را در شیرخوارگی، و بپروردم او را در حال بی‌پدری؛ پس تقصیر نکردم در حق او از درآموختن. چو زیرك شد و غالب شد، برهنه کرد تیغ (بیدادی را) و برکشید، و نپنداشتم او را که پیچیدگی کند بر من و بی‌شرمی کند، چو سیراب شود از من و گشن ادب گیرد. گفت او را جوان: بر چــه دیدور شده‌ای از من، تا نشر می‌کنی این رسوایی از من. به‌خدای که نپوشیده‌ام روی خوب کاری ترا، و بنشکافته‌ام جمعیت فرمان ترا، و نه بدریده‌ام پردهٔ نهان تو، و نه بیفکنده‌ام خواندن سپاس و ستایش تو. گفت او را پیر: کدام تهمت رسواتر از تهمت تو، و کدام عیب باشد زشت‌تر ازعیب‌تو، و هرآینه‌که دعوی کردی‌جادو سخنی مرا و به‌خود ملحق کردی آن را، و منحول کردی شعر مرا و بدزدیدی آن را، و دزدیدن شعر نزد شعرا زشت‌تر از دزدیدن سیم سپید و زر زرد، و رشگ ایشان برنتایج فکرتها، چو رشگ ایشان باشد بردختران دوشیزه. گفت امیر پیر را: و چو بدزدید پوست باز کرد، یا منسوخ کرد یا صورت بگردانید؟ گفت پیر: بدان خدای که کرد شعر را دیوان عرب، و ترجمان ادب که هیچیز نو نیاورد جز آنکه بپراکند گلیم شرح آن را، و غارت آورد بر دو (بهر کلمه) از آن. گفت او را: برخوان بیتهای ترا به جملهٔ آن، تا روشن شود که چه جمع کردست و بدزدیده از جملهٔ آن. برخواند:

ای خواهندهٔ دنیای فرومایه بدرستی که آن

دام هلاکست و (قرارگاه است) تیرگیها را
سراییست که هرگه که بخندانید در امروز خود
بگریاند در فردا، هلاك باد او را که چه سراییست
و چو سایه افکند ابر او سیراب نکند
ازو تشنگی را از بهر بی‌بارانی و فریبندگی او
غارتهای او بنگذرد و باز نخرند بندی او را
به‌کارهای بزرگ خطر
چند تکبر کننده‌آ به‌فریب آن تا پدید آمد
تمرد کنندهٔ درگذرنده از اندازه
گردانید او را پشت سپر و در آورد
درو کاردها و برجست فراگرفتن کینه را
نگه دار و باك مدار به‌عمر تو که بگذرد ضایع گذاشته
در آن بی‌کار و بی فایده و بی استظهاری
و ببر آویخته‌های دوستی آن و جستن آن
تا بازرسی با راه راست و با گشادگی سرها
و چشم دار چو صلح کرد از سگالش او
جنگ دشمنان را و برجستن فریبنده را
و بدان که کارهای بزرگ آن ناگاه گیرد و اگرچه
دراز شود پایان کار و سست شود شب روی تقدیرها

گفت او را امیر: چه کرد این غلام؟ گفت: روی فرا کرد از لئیمی خود در مکافات، بر بیتهای من که اجزای آن شش است، بیفکند از آن دو جزء، و بکاست از وزنها ی‌آن دو وزن؛ تاگشت مصیبت در آن دو مصیبت. گفت امیر: هویدا کن که چه فرا گرفت، و از کجا پاره‌ای برید؟ گفت: عاریت ده مرا شنوایی تو، و خالی کن از بهر دریافتن از من قوت‌دل‌خود؛ تابدانی‌که‌چگونه برکشید شمشیر برمن، و اندازه توانی کرد اندازهٔ جرم کردن او به‌جای من، پس برخواند، نفسهای او بالا می‌گرفت:

ای خواهندهٔ دنیای فرومایه
بدرستی که آن دام هلاکست
سراییست که هرگه که بخنداند
در امروز خود بگریاند در فردا

و چو سایه افکند ابر او
سیراب نکند ازو تشنگی را
غارتهای او بنگذرد
و باز نخرند بندی او را
چند تکبر کننده آ به‌فریب آن
تا پدید آمد تمرد کننده
گردانید او را پشت سپر
و در آورد در او کاردها
نگه‌دار و باك مدار به‌عمر تو که بگذرد
ضایع گذاشته در آن بی‌کار و بی‌فایده
و ببر آویخته‌های دوستی آن
و جستن آن تا بازرسی با راه راست
و چشم دار چو صلح کرد
از سگالش او جنگ دشمنان را
وبدان‌که کارهای بزرگ آن
ناگاه گیرد و اگر چه دراز شود پایان‌کار

بازنگرست امیر با غلام و گفت: زیان‌کاری و هلاك باد ترا که چگونه فرا راه افتاده‌ای از وفا بیرون شونده، و شاگردی دزد! گفت جوان: بیزارم از فرهنگ و ابنای آن، و در رسیدم بدانکه خلاف کند با ادب، و بیران کند بناهای آن؛ اگر هست این‌بیتهای او بالا گرفته و رسیده به‌علم من، پیش از آنکه فراهم آوردم نظم خود را؛ وهمی اتفاق افتاد به‌هم آمدن خواطر، چنانکه گاه باشد که افتد سم برسم. گفت: گریی که امیر روا داشت باور داشتن دعوی او، پشیمان شد بر کلمه‌ای که پیش شده بود در نکوهش او؛ و در استاد فکرت می‌کرد در آنچه کشف کند او را از حقیقتها، و جدا کند بدان زبردست از نادان. ندید صواب مگر گرفتن ایشان به باهم تیر انداختن، و قرین کردن ایشان در رشتهٔ با هم مشاعره کردن. گفت: اگر خواهید رسوا شدن بی‌هنر، و روشنِ شدن حق از باطل، با یکدیگر مراسلت کنید در نظم و باهم برابری کنید، و جولان کنید با هم در سواران به گروه جواب دادن و باهم بروید، تا نیست شود آنکه نیست شودِ از سر هویدایی، و زنده ماند آنکه زنده ماند از سر هویدایی. گفتند او را به‌یك زبان، و

به جوابی موافق: بدرستی که رضا دادیم به آزمایش تو، بفرمای ما را به فرمان تو. گفت امیر: من حریصم از گونه‌های بلاغت به تجانس گفتن، و پندارم که آن بلاغت چو رئیس است بر انواع بلاغتها؛ نظم کنید اکنون ده‌بیت که بافه کنید آن را به‌یك نگار، و شیر دهید آن را به‌یك آرایش، و در ضمن آن نهید روشن کردن حال من با الیفی بی‌مثل نو صفت، سیاه بام لب، شیرین دوتا شدن، بسیار کبر و گناه نهادن، مولع بر فراموش کردن عهد، و دراز کردن اعراض، و خلاف کردن وعد؛ و من او را چو بنده‌ام. گفت راوی: پدید آمد پیر اول حلبه، و از پی او درآمد جوان دوم اسب حلبه؛ و برفتند با هم یك بیت یك بیت برین نسق تا که تمام شد نظم بیتها و ((فراهم آمد)) و آن:

بسا سیاه بام لباکه در ملك او شد بندگی من به تنکی لفظ او
و بگذاشت مرا الیف بیداری به فریب خود
پیش آمدکشتن مرا به‌اعراض و من
هرآینه دربنداویم از آنگه باز که جمع کرد دل مرا جمله
باور می‌دارم ازو دروغ را از بیم برگشتن او
و رضا می‌دهم بنیوشیدن فحش او از بیم فراق او
و خوش می‌شمرم عذاب کردن ازو و هرگه که
نوکند عذاب من (بیشتر شود) بر من دوستی بر او
فراموش گذاشت عهد مرا و فراموش گذاشتن عهد نکوهش است
و به‌خشم آورد دل مرا و دل من نگهدارندهٔ سر او بود
و عجب‌تر چیزی که دروست مباهات کردن به عجب او
و او را بزرگ می‌دارم از آنکه بگویم کبر او را
او راست از من ستایشی که خوش است بوی آن
و مرا ازو درنوردیدن دوستیست از پس باز کردن آن
و اگر بودی او دادگر مرا جنایت ننهادی و خود جنایت کرد
بر من و جز من می‌چیند مکیدن آب دندان او
و اگر نه دو تا شدن او بودی بگشتی عنانهای من
از بهر پیشی گرفتن بدانکه روشن دیدمی روشنائی بدر او را
و من بر بازگردانیدن کار من و کار او
می‌بینم تلخ را شیرین در انقیاد من فرمان او را

گفت: چو برخواندند این قصیده امیر را با هم برابر می‌—

راندند، حیران شد امیر از بهر تیزفهمی هر دو را که برابر هم بود و گفت: گواهی می‌دهم که شما دو فرقد آسمانید، و چو دو چوب آتش زدنید در یك آوند. و بدرستی‌که نوعهد و جوان‌هرآینه هزینه می‌کند از آنچه دادست او را خدای، و بی‌نیازست بــه توانگری خود از هر که جز اوست. توبه کن ای پیر از متهم‌داشتن او، و باز گرد با گرامی داشتن او. گفت پیر: دورست که بازگردد با او دوستی من، یا در آویزد بدو استواری من. و بدرستی که بیازموده‌ام ناسپاسی او و خوب کاری را، و مبتلا شده‌ام ازو به‌حق ناگزاری زشت. پیش او آمد جوان و گفت: ای فلان، بدرستی که ستیهیدن شوم است، و کینه وری لئیمی است، و درست داشتن تهمت بزه است، و گرفتن بی‌گناه ستم است. وانگار مرا که کردم گناهی، یا بکردم کبیره‌ای؛ یاد نکنی که برخواندی مرا شعر خود، در هنگام انس خود:

فراخی کن با برادر تو چو بیامیزد
از خود صواب کردن با غلط
و (به یکسو شو از سرزنش او)
اگر بچسبد روزی یا بیداد کند
و نگه دار احسان خود نزد او
اگر سپاس دارد احسان را یا (ناسپاسی کرد)
و فرمان بر او را اگر نافرمان شود و سهل باش
اگر او سختی کند و نزدیك شو چو دور شود
و اصل گیر وفا را و اگر چه (خلل درآورد)
بدانچه تو شرط کرده باشی و بدانچه او شرط کرده باشد
و بدان که تو اگر بجویی
پیراستهٔ بی‌عیب جسته باشی جور
کیست آنکه هرگز بد نکرد
و کیست که او را همه نیکوتری بود و بس
یا نمی‌بینی دوست داشته
و دژوار داشته را که با هم قرین کرده‌اند در یك نمط
چو خار که پدید آید در شاخها
با چیدنی برچیده
و مزه داری زندگانی دراز

بیامیزد آن را پدید آمدن کمیژه موی
اگر سره کنی ابنای زمان را
بیابی بیشتر ایشان را فرومایه

گفت راوی: در استاد پیر زبان می‌جنبانید چو زبان‌جنبانیدن مار، و چشم می‌گرداند چو چشم گرداندن باز مشرف بر صید خود، پس گفت: بدان خدای که بیاراست آسمان را به‌ستارگان، و فرو فرستاد آب باران از ابرها، که نیست ترس من از باهم ساختن، مگر از بهر پرهیز کردن از رسوا شدن، که این جوان خو کرده است که من مؤنت او می‌کنم، و رعایت می‌کنم کارهای او را، و بود روزگار می‌ریخت نعمت، شاید که بخیلی نمی‌کردم؛ اما اکنون روزگار ترش‌رویست، و آگین عیش من بدحالی و درویشی‌است؛ تا بدانجا که این جامهٔ من عاریتی است، و خانهٔ من نزدیك نمی‌ـ شود بدان موشی. گفت: رقت آورد از بهر گفت ایشان دل امیر، و نرم دل شد ایشان را از گردش روزگار، و میل کرد به‌خاص کردن ایشان به‌مساعدت، و روا کردن حاجت، و بفرمود نگرندگان را به‌بازگشتن. گفت راوی: و بودم نگرنده به دیدار شیخ مگر من بدانم نهاد او را، چو بینم نشان او را، و نبود زحمت که باز بردی حجاب ازو، و نه گشادگی می‌داد مرا که نزدیك شدمی بدو. چو کشوفته شد صفها، و ممکن گشت واقف شدن، به‌نشان بنگرستم او را همی او ابوزید بود و جوان پسر او بود. بشناختم آنگه مقصد او، و کامستم که فرو آمدمی بدو، چو باز برصید، تا شناسایی دادمی بدو. (باز داشت‌مرا) به‌اشارت‌چشم خود، و استادن خواست از من به‌اشارت دست خود. لازم گرفتم جای خود، و باز پس گذاشتم بازگشت خود. بنگرست امیر به‌من و گفت: چیست جستهٔ تو، و از بهر کدام سبب است بودن تو؟ پیشی کرد بدو پیر و گفت: او مونس من است، و یار جامهٔ من است. فراخی داد به انس دادن من، و رخصت داد در نشستن من. پس‌فرو ریخت‌بریشان دو خلعت، و صله داد ایشان را بیست دینار از زر، و درخواست به‌وصیت بدیشان که با هم بزیند به‌خوبی، تا به‌سایه افکندن روز مرگ. برخاستند از انجمن او، بلند کنندگان سپاس احسانهای

او را، و از پی ایشان فرا شدم تا بشناسم جای ایشان را، و توشه گیرم از راز ایشان. چو بازگذاشتیم حریم امیر را، و برسیدیم به صحرای خالی، دریافت مرا یکی از جلویزان امیر، بانگ‌کننده مرا و باز خواننده به حوزهٔ خود. گفتم ابوزید را: گمان نبرم که امیر حاضر خواهد مرا مگر تا خبر پرسد از من، چه چیز گویم؟ و در کدام وادی با او جولان کنم؟ گفت: هویدا کن او را نادانی دل او، و بازی کردن من با خرد او؛ تا بداند که باد او رسید (به گردباد)، و جویك او باز رسید با موج دریا. گفتم: می‌ترسم که بیفروزد خشم او تا بسوزد ترا زبانهٔ او، یا قوت‌گیرد سبکساری او، تا سرایت کند به‌تو سخت گرفتن او. گفت: من می‌روم اکنون به رها، و از کجا فراهم رسند سهیل و سها. چوحاضرشدم به‌امیر و خالی شده بود مجلس او، و باز شده ترش‌رویی او، دراستاد صفت می‌کرد ابوزید را و فضل او را، و می‌نکوهید دهر را از بهر او. پس گفت مرا: سوگند بر تو می‌دهم به‌خدای، یا نیستی تو آنکه برمانید او را به‌دشت؟ گفتم: نه‌بدان خدای که بنشاند ترا درین گاه و چهار بالش، که من نه‌ام خداوند آن دستان و مکر؛ نه که تویی آنکه تمام شد برو دست قمار. بگشت دو دیدهٔ او، و سرخ شد دو رخ او، و گفت: به‌خدای که عاجز نیاورد مرا هرگز رسوا کردن متهمی، و نه برهنه کردن عیب‌ناکی؛ ولکن نشنوده‌ام که پیری باشد که او غدر کند، بعد از آنکه طیلسان برافکند، بدین تمام شد او را که تلبیس کرد. یا می‌دانی که کجا شد آن احمق؟ گفتم: بترسید از تو از بهر درگذشتن او از حد او، برفت از بغداد برفوراو. گفت: نزدیك مکناد خدای او را دوری، و نگاه مداراد او را هرکجا مقیم شود، که در نماندم و درمان نبایست کرد مرا سخت‌تر از دهاء او، و نچشیدم تلخ‌تر از مکر او، و اگرنه حرمت ادب او بودی، هرآینه به‌جد برفتمی و براندمی در طلب او، تا که او فرو آمدی ایقاع کردمی بدو سزای او. و من کراهیت می‌دارم که آشکارا شود این کار او به بغداد، که من رسوا شوم میان خلق، و تباه شود درجهٔ من نزد خلیفه' و گردم خندستان خاص و عام. عهد کن بامن برآنکه نگویی و به‌دهان نیاری بدانچه اوکرد، تا باشی فرو آمده بدین شهر. گفت راوی: عهد کردم با او چو

عهد کردن کسی که تأویل نکند، و وفا کردم او را چنانکه وفا کرد سموأل.

مقامهٔ بیست و چهارم

گفت حارث همام: عشرت کردم بدین موضع، در وقت بهار، با جوانمردانی که رویهای ایشان گشاده‌تر بود از شکوفه های بهار، و خویهای ایشان زیباتر بود از گلهای آن، و لفظهای ایشان تنك‌تر بود از نسیم سحرهای آن. بدیدم ازیشان آنچه عیب کند بر بهار روشن، و بی‌نیاز کند از ناله‌های بربطها، و بودیم باهم سوگند یاد کردیم برنگاه داشتن دوستی، و حرام داشتن خودرایی، و برآنکه تنها نشود یکی از ما به لذت گرفتنی، و نه خود را تنها گزیند و اگر همه باران خرد قطره باشد. اتفاق کردیم در روزی که بالا گرفت میغ ناکی آن، و ببالید نیکوی آن، و حکم کرد به صبوحی خوردن میغ آن، برآنکه باهم لهو کنیم به‌بیرون شدن به برخی از مرغزارها، تا بچرانیم دیده‌ها را در مرغزارهای تازه، و بزداییم خاطرها را به‌نگرستن به ابرهای بارنده. بیرون شدیم و ما دوازده بودیم چو ماههای سال، و چو دوندیم جذیمه بودیم در دوستی، به‌باغی که فراز گرفته بود آرایش خود و تمام آراسته شده، و گوناگون شده بود شکوفه‌های آن و رنگ برنگ شده، و با ما بود کمیت ــ خمر ــ پشت نادهنده، و ساقیان چو خرشید، و سرودگویی که به‌طرب آرد شنونده را و به لهو آرد او را، و برخواند بر هر گوشی آنچه او را آرزو کند. چو بیارامانید ما را نشستن، و بگشت بر ما قدحها، درآمد بر ما شجاعی، که برو بود گلیمی خلق. کراهت داشتیم ازو چو کراهت داشتن نرم اندامان پیران را، و بیافتیم صفوت روز ما را که آمیخته شد، الا آنست که او سلام کرد چو سلام کردن خداوندان فهم، و بنشست می‌گشاد مهر عطرها گرفته از نثر و نظم، و ما خویشتن را فرا می‌گرفتیم از بستاخی او، و تعرض می‌کردیم درنوردیدن بساط او را، تا که سرود گفت سرودگوی ما که غریب آوردی، و سراینده و نوازندهٔ ما که به‌طرب آوردی:

تا به‌کی ای سعاد بنخواهی پیوست رشتهٔ وصل من
و رقت نخواهی آورد مرا از آنچه می‌بینم از رنج فراق
صبر کردم بر تو تا غلبه کرده شد بر صبر من
و کامست که برسد جان بر گردن
و اینك من دل بنهادم برانصاف خواستن
بدهم در آن هرکس را آنچه مرا دهد
اگر وصلی دهد که من از آن لذت یابم وصل دهم
و اگر فراق فراقی چو طلاق

گفت: باز خواستیم و بپرسیدیم از بازی‌کننده با رودها، که چرا به نصب کرد وصل اول و به‌رفع کرد دوم را؟ سوگند یاد کرد به‌خاك مادر و پدر او، که او آن گفت که اختیار کرد سیبویه. شاخ شاخ شد آنگاه رایهای گروه، در روا داشتن نصب و رفع. گفتند گروهی: رفع هردو آنست که صوابست، و گفتند طایفه‌ای: که روا نباشد در هر دو مگر نصب، و فرو بست بر دیگران جواب، و افروخته شد میان ایشان فریاد کردن و بانگ کردن، و آن در آینده پیدا می‌کرد منديدن خداوند شناختی، و اگر چه به‌دهان نمی‌آورد کلمه‌ای. تا چو بیارامید آوازهای درونی، و خاموش گشت باز زده و باز زننده، گفت آن دخیل: ای گروه من، من بیاگاهانم شما را به‌سرانجام آن، و جدا کنم درست گفتار را از بیمار آن. بدرستی که روا باشد رفع کردن هر دو وصل و نصب کردن هردو، و جدایی نگاه داشتن در اعراب میان ایشان ــ یکی به رفع باشد و دیگری به‌نصب ــ، و آن برحسب اختلاف ضمیرست و برحسب تقدیر محذوف درین مضمار. گفت: بیش شد از گروه غلو کردنی در ستیهیدن با او، و در پیوده شدن در برابری کردن با او. گفت: اما چو آواز نزال در دادید به جنگ، و سلاح پوشیدید تیر انداختن را با هم، چیست کلمه‌ای که اگر خواهید حرفی باشد دوست داشته، و اگر خواهی نام آن را که اشتر قوی دوشا باشد؟ و کدام اسمی است که می‌گردد میان وحدانی با حزم، و میان جمعی بریك حال مانده؟ و کدام هاء است که چو به اسم لاحق شود به یکسو کند گرانی را، و بگشاید بسته را ــ منصرف کند نامنصرف را ــ؟ و کجاست که در آیدسین معزول کند عامل

را، بی‌آنکه هیچ مجاملت کند؟ و چیست منصوبی همیشه بر ظرفی، و خفض نکنند آن را جز یك حرف خفض؟ و کدام مضافست که‌خلل درآورد از گوشه‌های اضافت به‌یك گوشه‌ای، و خلاف شد حکم آن میان شبانگاه و بامداد؟ و چیست عاملی که پیوسته است آخر آن به اول آن، و عمل کند عکس او همچو عمل او؟ و کدام عامل است که نایب او ازو فراخ‌تر دارد آشیانه، و بزرگترست به مکر، و بیشتر خدای را تعالی یاد کنند؟ و در کدام موضع در پوشند نرینگان روی پوشهای زنان، و پدید آیند چو خداوندان حجله‌ها با عمامه‌های مردان؟ و کجا (واجب شود) نگهداشت مراتب، بر مضروب و ضارب؟ و کدام اسم است که معنی ان مفهوم نشودمگر که دو کلمه با هم آری، و یا قصر کنی ازو بر دو حرف، و در وضع اول‌ملتزم شدنست ــ شرط و جزاست ــ، و در دوم‌واجب کردن ــ نهی است ــ؟ و چه وصف است که چو نون ردیف او کنند، نا قص شود خداوند آن در چشمها، و او را قیمت کنند به فرومایگی، و بیرون شود از زینتها، و پیش آمده باشد خواری را؟ این دوازده مسئله است، موافق شمار شما، و بر وزان لجاج شما، و اگر بیفزایید بیفزاییم، و اگر باز گردید باز گردیم. گفت خبر کننده بدین حکایت: بیامد بر ما ازین نادره‌های او که هولناك آمد، چو فرو ریهید و فرو ریخت، آنچه حیران شد از بهر آن فکرتها و بگشت. چو عاجز کرد ما را شناغ کردن در دریای او، و گردن نهاد تعویذهای ما جادوی او را، بگشتیم از گران داشتن دیدار ازو، به‌خواستن فرو فرستادن روایت ازو، و از ستم ملال داشتن بدو، به جستن آموختن ازو. گفت: به‌خدایی که فرو آورد نحو را از سخن، به‌جای نمك از طعام و در حجاب کرد مطالع آن را از بینشهای نادانان و فرومایگان؛ که بندهم شما را مطلوبی، و نه شفا دهم شما را از غرامت، تا بدهد مرا عطا هر دستی، و خاص کند مرا هریك از شما به‌احسانی. گفت: بنماند در گروه مگر آنکه گردن نهاد حکم او را، و بینداخت بدو پوشیدهٔ آستین خود. چو حاصل کرد آن را زیر سربند خویش، برافروخت شعلهٔ تیزفهمی خود، باز برد و هویدا کرد آنگه از آشکار آوردن خود، و نوهای عاجز آوردن او، آنچه بزدود بدان زنگ هوشها را، و

روشن کرد مطلع آن را به‌روشنائی حجت. راوی گفت: سرگشته شدیم چو دریافتیم، و تعجب کردیم چو ما راجواب‌دادند، و پشیمان شدیم برآنچه برمیده بود از ما. و دراستادیم عذر می‌آوردیم بدو چو عذر آوردن زیرکان، و عرضه می‌کردیم برو شیر خوردن از قدح. گفت: این (حاجتی است نه مهربانی)، و شربتی است که نماندست آن را نزد من شیرینی. پس بلند کرد بینی خود را از لاف، و بگردانید جانب خود از ننگ داشتن، و برخواند:

باز زد مرا پیری از آنچه درآنست شادیهای من
چگونه جمع کنم میان خمر و کف دست
و هیچ روا باشد صبوحی خوردن مرا از خمری دیرینه
و روشن کردست پیری سر صبح مرا
سوگند یاد کردم که نیامیزد با من خمر تا مادام درآویخته باشد
جان من به‌تن من و لفظهای من به فصاحت من
و نه پوشش کرد مرا به قدحهای خمر اول تك‌دستی
و نه بگردانم تیرهای خود میان قدحها
و نه بگردانم به‌خمری خالص آمیخته
همت خود و نه نگاه کنم راحت گیرنده و شادی کننده به‌خمر
و نه فراهم آرم بر خمری در باد شمال بوده هرگز
گلیم خود و نگزینم ندیمانی جز هشیار
بسترد پیری شادی مرا چو بنوشت
بر سر من، و چون دشمن است آن نبیسندهٔ سترنده
و بدروشید پیری ملامت می‌کند بر روش عنان سوی
بازی گاه، نیستی باد آن را چه دروشندهٔ ملامت کننده است
و اگر من لهو کردمی و موی سرمن سپید شدست هرآینه فرو مردی
میان چراغها از غسان چراغ من
گروهی‌اند که خویهای ایشان شکوه داشتن مهمانست
و پیری مهمان عزیزست او را شکوه باید داشت ای یار من

گفت: برفت چو رفتن مار، و بشتافت چو شتافتن میغ. بدانستم که او چراغ سروجست، و ماه ادب آنکه باز برد برجها را. و بود آخر کار ما دندان بر هم سودن از بهر دور شدن او،

و پراکنده شدن از پس او.

مقامهٔ بیست و پنجم

خبر کرد حارث همام گفت: زمستان گذاشتم به کرج از بهر وامی که تقاضا کنم آن را، و حاجتی که بگزارم آن را. بیازمودم از زمستان آن که گرفته و ترش بود، و سرمای دمندهٔ آن، آنچه شناسا کرد مرا به‌غایت بلا، و معتکف کرد مرا برگرم شدن به سر آتش. نبودم که جدا شدمی از کنج خود، و از افروختن جای آتش خود، مگر از بهر ضرورتی که مرا بازان دفع کردی، یا از بهر به‌پای داشتن جماعت نماز که نگه‌وانی کردمی برآن. درمانده شدم در روزی که هوای آن بغایت سرد بود، و میغ ناکی آن گرفته بود، بدانکه بیرون شدم از کن خود، از بهر مهمی که دربایست بود مرا. همی پیری دیدم برهنه پوست، ظاهر برهنگی او، در سر بسته بود گلیمی، و به‌عورت خود زده فوطککی و گرداگرد او جمعی که انبوه بود حاشیه‌های آن، و او بر می‌خواند و تحاشی نمی‌کرد.

ای گروه من بنیاگاهاند شما را از نیاز من
راستگوی‌تری از برهنگی من در وقت سرما
اندازه گیرید بدانچه پیداست از گزند من
نهان حال من و پوشیدهٔ کار من
و حذر کنید از گشتن صلح روزگار
که من بودم بیدار و عالی‌قدر و منزلت
بازمی‌گشتم با مال بسیار و تیزیی که ببریدی
نیست کردی تیرهای من و فایده دادی زرهای زرد من
و بنالیدی اشتران مرا در بامدادی که مهمانی کردمی
برهنه کرد روزگار تیغهای فریب را
و برریخت غارتهای مصیبتهای گردگن
و همیشه فرا می‌تراشید و نیست می‌کرد مرا و می‌تراشید
تا مدروس شد سرای من و کم شد شیر من
و کاسد شد شعر من در میان خلق و نرخ من
و گشتم نزار درویشی و دژواری
برهنه پشت برهنه کرده از پوست من

گویی که من دوکم در برهنگی
نه دفئی است مرا در اول ایام عجوز که‌بدان گرم شوم و در دوم آن
جز درآفتاب نشستن و گرم شدن به‌انگشت
هیچ هست دریای جودی، خداوند پوششی فراخ
که بپوشد مرا به گلیمی که علم دارد یا گلیمی کهنهٔ بی‌علم
از بهر جستن دیدار رضای خدای نه از بهر سپاس من

پس گفت: ای خداوندان فراخ‌دستی، که خرامندگانید در پوستینها؛ هرکه را بداده‌اند نیکی نفقه کندا، و هرکه تواند که سود کند و رفقی‌کندبکندا؛ که دنیافریبنده وفریب‌است، وروزگار به‌سر درآینده است، و دست‌رس یك زیارت خیالیست در خواب، و فرصت ابر تابستانیست. و من به‌خدای که دیرگاهست که پذیره شدم زمستان را به کافهای آن، و بساختم سازهای آن را پیش از رسیدن بدان، و اینك من امروز ای مهتران من، ساق دست من بالش من است، و پوست من برد من، و کف من کاسهٔ من است. عبرت‌گیردا خردمند به‌حال من، و پیشی گیردا بر گردش روزگار؛ که نیك‌بخت آنست که پند گیرد به‌جز خود، و بسازد رفتن را از دنیا. گفتند او را: جلوه کردی بر ما فرهنگ خود، روشن کن ما را نسب خود. گفت: نیستی باد فخر کننده را، به استخوانی پوسیده! همی فخر به پرهیزکاریست، و فرهنگ برگزیده.

به‌زندگانی تو که نیست آدمی مگر پسر روز او
برآنچه روشن شود روز او نه پسردی او
و نیست فخر به‌استخوان پوسیده و بدرستی که
فخر آن‌کس که بجوید فخر به‌تن اوست

پس او بنشست گوژ شده، و (فراهم آمد) (لرزنده)، و گفت: ای بارخدای ای آنکه بپوشید خلق را به‌عطای خود، و بفرمود به سئوالی ازو، درود ده بر محمد و آل او، و یاری ده مرا بر سرما و هولهای آن، و تقدیر کن مرا آزاده‌ای که بر خود برگزیند دیگران را از سر درویشی، و مواسات کند و اگر چه به‌اندك چیزی باشد. گفت راوی: چو پرده باز برد از تن عصامی، و سخنهای شیرین

اصمعیانه، دراستاد چشم من می‌آزمود او را، و دیدار نگرستن من (می‌انداخت او را)، تا بدانستم هویدا که او ابوزیدست، و برهنه شدن او دامی است از بهر صید را. و بدید او که شناخت من دریافت او را، و ایمن نبود که پردهٔ او بدرم گفت: سوگند یاد می‌کنم به ماه و (به‌سایهٔ ماه)، و روشنیها و شکوفه‌ها، که نپوشد مرا مگر آنکه پاك و خوش باشد خو و هنر او، و در مزانیده باشند آب مروت در پوست او. دریافتم آنچه او می‌خواست، و اگر چه بندانستند آن گروه معنی سخن او، و اندوهگن کرد مرا آنچه او رنج آن می‌کشید از لرزیدن، و (فاهم شدن) پوست او. آهنگ کردم به پوستینی که آن به‌روز آرایش من بود، و در شب بستر من بود. بکشیدم آن را از من و گفتم او را: بپذیر از من. هیچ تقصیر نکرد که پوستین خود گرفت آن را، و چشم من می‌دید آن را، پس برگفت:

عجب از بنده خدای که در پوشید مرا پوستینی که
گشت از لرزه مرا پناهی و سپری
درپوشید مرا آن نگهدارنده جان مرا
که نگه دارند او را از بدی آدمیان و پریان
زودا که در پوشد امروز ثنای من
و فردا زودا که در پوشند او را سندس بهشت

گفت راوی: چو درآشوب اوکند دلهای گروه را به گونه‌گونه آوردن او در تمامی ادب، بیوکندند برو از پوستینهای پوشیده، و جبه‌های بنگار، آنچه گران کرد او را گرانی آن، و نه‌کامست که برد.رد آن را. برفت شادان به‌فرج از سرما یافتن، باران خواهنده کرج را، و از پی او بشدم تا بدانجا که برخاست ترس و پرهیز، و پدید آمد آسمان پاکیزه، گفتم او را: هر آینه قوی سرد کرد ترا سرما، برهنه مشو از پس ازین. گفت: ای عجب نیست از داد، زودی ملامت! شتاب مکن به‌ملامتی که ستم است، و از پی فرا مشو آنچه را که ترا نیست بدان دانش. بدان خدای که سپید کرد پیری را، و خوش کرد خاك مدینه، که اگر من برهنه نشدمی شبانگاه کردمی با تهی‌دستی، و تهی شدن جامه‌دان. پس کشید

قصد خود به‌گریز، و روی پوش کرد به‌ترش‌روی کردن، و گفت: ندانسته‌ای که خوی من نقل کردنست از صیدی به صید، و باز پیچیدنست از عمرو به زید؟ و می‌پندارم ترا که بازداشتی مرا و ناحق گزار شدی مرا، و فوت کردی از من زیادتها از آنکه فایده دادی مرا. معفی دار مرا که عافیت دهاد ترا خدا از بیهودهٔ تو، و ببند پیش من در جد و هزل تو. بکشیدم او را چو کشیدن بازیانه و بازداشتم او را از بهر مزاح را، و گفتم او را: به‌خدای که اگر بنپوشیدمی ترا، و پرده فرو نگذاشتمی بر عیب و عوار تو، هر آینه نپیوستی تو به صله‌ای و نه بازگشتی تو پوشیده‌تر از پیازی. پاداش کن مرا از نیکوی کردن من به‌جای تو، و پوشیدن من ترا و برتو، بدانکه جود کنی مرا به‌باز دادن پوستین، یا شناسا کنی مرا به کافهای زمستانی. بنگرست به‌من چو نگرستن کسی که تعجب کند، و چشم او سرخ شد چو سرخ شدن چشم در خشم سازنده خود را، گفت: اما بازدادن پوستین دور ترست از باز گردانیدن دی گذشته و پشت‌داده، ومردهٔ دیرینه‌شده. و اماکافهای‌زمستانی، پاکا آنکه مهر اوکند بر هوش تو، و سست کرد آوند نگهداشتن ترا، تا فراموش کردند بر تو آنچه خواندم بدان کلاته، مر ابن سکره را:

آمد زمستان و نزد من از دروایستهای آن
هفت چیزست چون باران در خانه‌ها ما را باز دارد
آهونی و کیسه‌ای و آتش‌دانی و قدحی خمر
پس از کباب و (فرج نازك) و گلیمی

پس گفت: هرآینه جوابی که شفا دهد، بهتر است از چادری که گرم کند. بسنده کن بدانچه یاد گرفتی و (باز گرد). جدا شدم ازو و بشده بود پوستین من از بهر بدبختی من، و حاصل شدم برلرزه در درازنای زمستان من.

مقامهٔ بیست و ششم

حدیث کرد حارث همام گفت: فرو آمدم به دو بازار اهواز،

در پوشیده حلهٔ محتاجی. ببودم بدانجا روزگاری، می‌کشیدم رنج سختی، و می‌گذرانیدم روزهای تاریك و سیاه، تا که بدیدم دیرـ آهنگی بودن، از عادیه‌های انتقام. بنگرستم آن را به‌چشم دشمن دارنده، و جدا شدم از آن چو جدا شدن از رسمی پوسیده، و برفتم از آب و عطای اندك آن برکشیده ازار، (دونده) به‌سوی آبهای بسیار. تا چو برفتم از آنجا دو مرحله، و دور شدم دوشبه راه، پدید آمد مرا خیمهٔ زده، و آتشی افروخته، گفتم: بیایم بدانجا مگر من سیراب کنم تشنگی، تا بیابم برآتش راهی و راهنمونی. چو برسیدم به‌سایهٔ خیمه، بدیدم غلامانی نیکو، با لباسی نگرسته بدان، و پیری که برو بود لباس بلندبها، و نزد او میوهٔ چیدنی. تحیت کردم او را پس خود را نگه داشتم ازو. بخندید به من، و نیکو جواب داد مرا، و گفت: یا بنشینی با کسی که نیکو آید میوهٔ او، و آرزومند کند مطایبت او؟ بنشستم از بهر غنیمت گرفتن محاورهٔ او، نه از بهر فرو بردن آنچه به‌حضرت او بود. چو پرده باز برد از فرهنگهای خود، و برهنه کرد از دندانـ های خود، بشناختم که او ابوزیدست به نیکوی سخنهای‌شیرین او، و زشتی زردی دندان او. آشنایی بدادیم باهم آنگه، و گرد درآمد به‌من دو شادی در آن ساعت، و ندانستم که به کدامین آن دو چیز من تمامتر باشم به‌نشاط و بیشتر به‌شادی: یا به‌روشن شدن او از تاریکیهای سفرهای او؟ یا به‌فراخی رحال او پس از خشکی سال او؟ و آرزومند شد تن من بدانکه بشکنم مهر نهان او را، و بدانم نهان سبب توانگری او را. گفتم او را: از کجاست بازگشتن تو، و به‌کجاست فرو شدن تو، و به‌چه پر شد عیبه‌های تو؟ گفت: اما آمدن از طوس است، و اما قصد گاه به‌شوش است. و اما توانگری که یافتم آن را، از نامه‌ایست که نو بگفتم آن را. درخواستم ازو که فراش من کند درون و نهان او را، و برپیاود برمن رسالت خود را. گفت: پیش این مطلوب توست جنگ بسوس، مگر صحبت کنی با من تا به شوش. صحبت کردم با او بدان شهر برنابایست، و مقیم شدم بدانجا نزد او یك ماه، و او می‌داد مرا قدحهای بهانه آوردن، و (به‌کشیدن می‌آورد مرا) عنانهای امید دادن. تا چوتنگ شد سینهٔ من، و برسید صبر من گفتم او را: بدرستی که نماند ترا

بهانه‌ای، و نه مرا بهانهٔ روزگار گذاشتن، و فردا بانگ برخواهم زد بر کلاغ جدایی و خواهم رفت از بر تو با دو موزهٔ حنین: گفت: معاذالله که خلاف کنم وعدهٔ ترا، یا خلاف کنم با تو، و تأخیر نکردم که بگفتمی ترا مگر تا درنگ دهم ترا. اگر هستی به‌شك شدی به‌وعدهٔ من، و برآغالید ترا گمان بد به‌دور شدن از من، گوش فرا دار (سخن) روش کشیدهٔ مرا، و اضافت کن آن را با اخبار فرج بعد از سختی. گفتم: بیار که چون درازست گشتن روزگار تو، و قویست حیلتهای تو. گفت: بدان که روزگار ترش روی و گرفته بیوکند مرا به طوس، و من آن‌روز درویش گران‌بار بودم، نه‌رشته‌تایی داشتم و نه‌مقدار گو خرما، باز پناهید مرا تهی دودست به‌طوق‌گرفتن وام. وام‌کردم از بدی اتفاق، از (آن کس که درشت خوی بود)، و فرادل آمد مرا نقد شدن روایی. فراخی کردم در انفاق، با هوش نیامدم تا گران کرد مرا وامی که‌لازم بود برمن حق آن، و لازم گرفت مرا سزامند آن. حیران شدم در کار من، و دیدور کردم وام خواه خود را بر درویشی من. باور نداشت درویشی مرا، و بازناستاد از (فرا گرفتن من)، بلکه بستیهید در باز خواستن وام، و جد کرد درکشیدن من به‌قاضی. و هرگه که فروتنی کردمی او را در سخن، و فرو آمدن خواستمی ازو رفق کریمان را، و گرم دل کردمی او را که نظر کند مرا به مساهلتی، یا مهلت دهد مرا تا به‌فراخ دستی، گفت مرا: طمع مدار در مهلت دادن، و به‌خود کشیدن زرخالص، به‌حق تو که نبینی راههای خلاص را تا به‌من نمایی فرو گداخته‌های زر خالص. چون بدیدم کشیده شدن‌لجاج او، وکه مراگریختن نیست از دست او، شغب کردم با او، پس برجستم با او، تا رفع کند کار مرا به شحنه‌ای که والی جرمها بود، نه به‌قاضی که در مظالم حکم کرد، (برآنکه) به‌من رسیده بود از افضال والی، و سختی قاضی و بخل او. چو حاضر آمدیم به‌در امیر طوس، بدیدم و بدانستم که باکی نخواهد بود و بدحالی نخواهد بود. پس من خواستم دوات و کاغذ سپید، و بنوشتم بدو رسالتی سیاه سپید؛ و آن اینست: خوهای مهتر ما را دوست دارند، و به عرصهٔ او مقیم شوند، و نزدیکی بدو تحفه‌ها هاست، و دوری ازو هلاکست، و دوستی او نسب است، و بریدن

ازو رنج است، و تیزی او تیزست، و ستارگان او می‌دروشند، و رنج کشی او در معیشت بیاراست، و راستی راه او هویداست، و هشیاری او کارها از رویی به رویی گردانید و بیازمود، و نعت وصف او به شرق و غرب رسید.

مهتریست کارگردان، پیشی گیرنده غلبه کننده
زیرکست، غریب آرنده، بازدارندهٔ نفس از هوا، دژوار دارندهٔ فساد
آب کشندهٔ تلف کنندهٔ مال سپیدروی یگانه
بیدار قدر با فضل تیز فهم ننگک دارنده از کار دون
فصیح اگر سخن بیان کند، زیرك چو نایبه رسد
فتنه و شوری و بزرگک شود کاری ترسیده از آن

سببهای نظم‌کار او درشرف همی‌الف‌گیرد، و (باران) عطای او چکان و باران باشد، و عطای دو دست او روانست، و بخیلی دل او کاسته، و پستان ابراو می‌دوشند، و زرعیبه‌های او می‌ربایند. هرکه در پیچد در فرود او ظفر یابد و غلبه کند، و بازرگانی کننده در او سود بکشد و بفریبد. بازاستد از کاستن حق بی‌گناه، و بیزارست از شوخگنی بی‌راه، و قرین کرده‌اند نرمی او با سختی و عزت نفس، و بگرداند از راه بخیل. نیست برجهنده نزدفرصت شری، بلکه عفت برزد چو عفت نیکوکاری.

از بهر این را دوست دارند او را و سزا شود نهفتگی او
شیفتگی را بدو نرم خویی او فریبنده است
خوهای او روشن است می‌دروشد و جوی تیر او
جویه‌ایست چو تیراندازی با او غلبه کننده باشد
گشاده خوییست که شادی نماید و خداوند دریافتنی است اگر خطا کند
دوستی در حق او شك نکنند
نه‌بخیلی است بلکه بذل کننده است جوان ظریفست چو
پیش آید هویدا کاری ((بسته نیست او را)) دری
اگر به‌دندان گزد تنگی رخنه کند تیزی گزیدن او را
به‌شرفهای بیدار تا بریزد از آن رنج دندان

و سزاست بدانکه خردمندست و زیرك است، و نزدیك است

و دورست، که گردن ننهد هــر فحل روزگاری را، و دربنــدنــده اوکاری، از آنگه‌که شیر خورد ازپستان شیرخواری‌او، خاص شده باشد به‌ریختن باران باریدن او. برانگیخت و فرج داد، و مظاهرت کرد و زیبا کرد، و مفاخرت کرد در نسب و حسب، مضطرب کرد، و بازگشت به‌حق روشن گشاده، برنجانید آن را که (بیاید پس ازو)، و بستودند او را چو بجنبانیدند و بیازمودند، و تاج برنهاد صفتهای خود را به‌دوستی سائلان خود.

همیشه باد خداوند بهجتی
که کشیده می‌باشد سایهٔ فراخ سالی او
که او نیکوکارست به‌جای آنکه
بیند روشنایی ستارگان او
بیاراست افزونیهای ظرافت خود را
به‌پوشیدن خوف خدای خود

گوارنده باد مهتر ما را پیروزی او و به‌فخرها که اصل دارست و بزرگوارست و پیش شدن او به صنایع که تمامست و سخن او به‌هر کسی رسیدست، و موافق باشد به نزدیکی حضرت او فریاد رس بردهٔ او و به‌بهره‌ای از نهاد عطای او، که آن بنده و بردهٔ‌قدیم جراحتی است و راندهٔ خشکسالیست، و خستهٔ نایبه‌هاست که اثر کرد، و در پیاوندهٔ قلاده‌های مدحست که سایر شدست. چو بجوشد از بهر خطبه‌ای نیاوند گوینده‌ای چو او، پس قس‌بن ساعده آنجا باقل است ــ مردیست معروف به‌کندزبانی ــ. اگر بیاراید سخن، گویی بردهای یمنی است که به‌نقش کرده‌اند، و پنــداری کــه مرغزارهاست که ببالیدست. پس شامیدن او آب اندك باشد، و قوت او وام، و صبح او تاریکی، و چادر او کهنه. و بدرستی که جنبان شدست از بهر درشتی وام‌خواهی ستمکار که می‌پژولد او را به‌حقی لازم. اگر منت نهد مهتر ما به‌بازداشتن غریم به‌عطاــ های دست او، و شاخ گرفته باشد مجدی را که فائق باشد، و بازــ گردد به‌مزدگشادن من از بند. همیشه خوهای پسندیدهٔ او، عطــا دهدا نگرنده را به برق او، به‌منت خداوندی قدیم، زندهٔ ابدی. گفت: چو نیك بنگرست امیر مرواریدهای او را، و بدید نهــان

امانت نهاده در آن، جهد کرد در حال به گزاردن وام من، و جدا
کرد میان خصم من و میان من. پس خالصهٔ خود گرفت مرا به نزورد
کردن خود، و خاص کرد مرا به‌گزیدن خود. درنگ کردم اندسال
می‌کوشیدم در مهمانی او، و می‌چریدم در فراخی مهربانی او؛ تا
چو بپوشید مرا بخششهای او، و دراز کرد دامن‌مرا زر او، زیرکی
کردم در رفتن، بازانکه می‌بینی از نیکوی حال. گفت راوی:
گفتم او را شکر آن راکه تقدیر کرد ترا دیدن جوادی کریم، و
برهانید ترا از افشردن غریم. گفت: شکرخدای را ازسعادت‌بخت،
و رستن از خصم ستیزه‌کش. پس گفت: کدام کار دوستر به‌تو آنکه
بدهم ترا از عطا، یا تحفه دهم ترا بدین رسالت رقطاء؟ گفتم: املاء
کردن رسالت دوستر به‌من. گفت: آن سوگند به‌حق تو که سبک‌ـ
ترست برمن که دادن آنچه درآید درگوشها، آسانتر از دادن آنچه
بیرون آید از آستینها. پس او ننگ داشت و شرم داشت، جمع‌کرد
مرا میان رسالت و عطا. پیروزی یافتم ازو به دوتیر، و جدا شدم
ازو با دو غنیمت و بازگشتم با وطن من روشن چشم. بدانچه جمع
کردم از رسالت و زر.

مقامهٔ بیست و هفتم

روایت کرد حارث‌همام‌گفت: بچسبیدم در ابتدای‌زمان خود،
آن زمان که گذشت، به همسرایگی اهل پشم اشتر ـ بدویان ـ؛
تا فراز گیرم بر روش تن‌های اباکنندهٔ ایشان، و زبانهای عربی
خالص ایشان. و برباویدم چو بر باویدن کس که تقصیر نکند
در کوشش، و دراستادم می‌رفتم در زمین نشیب و بالا؛ تا که مایه
گرفتم پنجاه یا زیادت از اشتران بانگ کننده و گله‌ای از
گوسپندان بانگ کننده، پس پناه گرفتم به عربیانی تبع و
کارداران مهترانی، و خداوندان قولها. وطن دادند مرا منیع
ترجنابی، و رخنه کردند از من تیزی هر نیشتری. بازنگشت بامن
نزد ایشان هیچ اندیشه‌ای، و نه برکوفت برسنگ نسوی من تیری،
تا که گم کردم در شبی روشن ماه، اشتری دوشای بسیار شیر.
خوش نشدم به‌خود بگذاشتن جستن او، و افکندن رشتهٔ او بر

کوهان او. برنشستم براسبی دونده، و برداشتم نیزهٔ جهنده، و برفتم همه‌شب خود، می‌بریدم بیابان، و باز می‌نگرستم هر درختستانی را و صحرای برهنه را، تا که باز گشاد صبح علمهای خود، و حی علی گفت مؤذن با نماز خود. فرو آمدم از پشت اسب برنشستنی، از بهرگزاردن نماز فریضه، پس بازگشتم با پشت او، و بگریختم از گام او، و برفتم نمی‌دیدم نشانی که نه از پی فرا می‌شدم آن را، و نه بالایی که نه بر شدم برآن، و نه رودباری که نه باز بریدم آن را، و نه سواری که نه خواستم که ببینم اورا، و کوشش من بازین همه می‌شد بی‌فایده، و نمی‌یافت آمدن آن بازگشتن، تا که وقت آمد غایت گرمای روز، و سوختن گرمای روز مشغول کردی ذوالرمه را ازمیه، و بود روزی درازتر از سایهٔ نیزه، و گرمتر از اشك زنی که بچه او نزید. بی‌گمان شدم که من اگر پناهی نگیرم از افروزش گرما، و بنیاسایم به خفتنی، نزار کند مرا ماندگی، و درآویزد به‌من مرگ. بازگشتم با درختی بلند، گشن شاخه‌ها، برگ‌دار شاخه‌های آن، تاقیلوله کنم زیر آن درخت تا به‌وقت فرو شدن خرشید. به‌خدای که هنوز نیاسوده بود تن من، و نه آسایش کرده بود اسب من، تا بنگرستم به‌آینده از سوی دست راست، درآسای جهانگردی؛ و او طلب می‌کرد طلب‌گیاه مرا، و می‌شتافت به جایگاه من. نخواستم بازپیچیدن او به جایگاه من، و بازداشت خواستم به‌خدای ازبدی هرناگاه‌گیرنده‌ای، پس باز امید داشتم که پدید آید دلالت کننده‌ای مرا به‌گم شده، و یا پیش آید راه نماینده‌ای. چو نزدیك آمد به‌درخت بلندمن، و کامست که فرو آید به‌میان منزل‌من، بیافتم او را شیخ ما ابوزید سروجی، گلوبند گرفته انبان خود را، (و در زیر بغل گرفته) ساز جهان‌بری خود را. انس داد مرا چو بیامد، و فراموش گردانید بر من آنچه بگریخت ـ ضاله من ـ، پس روشن کردن خواستم که از کجاست او، و چگونه است اندیشه و تیمار او؟ برخواند بر بدیهه، و نگفت دست بدار:

بگو آن را که استطلاع نهان کار من می‌کند:
که ترا نزد من است کرامت و عزت

من این کار دارم که می‌برم زمین پس زمین
و می‌روم در بیابان پس بیابان
توشهٔ من صیدست و مرکب من، نعل من
و ساز سفر من انبان و نیم عصا
و چو فرو آیم به‌شهری خانهٔ من
(باروار حجره) کاروانسرای باشد و ندیم، گیاه بریدهٔ سر صراحی
نباشد مرا چیزی که اندوهگن شوم اگر فوت شود یا غم خورم
اگر بجوید روزگار ربودن آن
جز آنکه من شب گذارم خالی از اندیشه و تیمار
و تن من از اندوه پیچیده باشد
بخسبم همه شب و پرخواب باشد پلك من و دل من
خنك باشد از گرمی و خلیدنی
باك ندارم که از کدام قدح شربت گیرم
و نه که شیرینی چه باشد و ترش شیرینی چه
نه و روا ندارم که کنم خواری را
رهگذری به‌نقد شدن اجازت
و چو جستن جایی در پوشد مردم را حله ننگ
دوری باد آنکه بجوید نقد شدن آن!
و هرگه که بیازد از بهر فرومایگی را فرومایه‌ای
دژوار داردا طبع من طبع او را و یازیدن او را
که مرگها اختیار کنم و کارهای فرومایه نکنم و به
از بر نشستن بر کار زشت، برنشستن برجنازه

پس برداشت به‌سوی من چشم خود و گفت: از بهر کاری را ببرید قصیر بینی خود را. بگفتم او را خبر اشتر به‌چرا شدهٔ من، و آنچه دیدم در روز خود و در شب آن. گفت: بگذار بازنگرستن بدانچه فوت شد، و بلنـد نگرستن بدانچه هلاك شد، و انـدوه مخور برآنچه بشد، و اگر همه وادی باشد از زر. استمالت مکن آن را که بپیچید از باد تو، و برافروخت آتش‌اندهان تو، و اگر چه باشد پسر اندام شهوت تو، یا برادر جان تو. پس‌گفت: هیچ‌رای آید ترا که قیلوله کنی، و به‌یك سو شوی از گفت و گوی؟ که تن‌ها نزار کردگان رنجوری‌اند، و گرمای روز خداوند زبانه است. و بنزداید خاطر را، و به‌نشاط نیارد مردم سست شده را چیزی چو قیلولهٔ نیمروزها، و خاصه در دو ماه گرمای تابستان. گفتم:

آن سوی توست، و نخواهم که رنج نهم بر تو. بگسترد خاك را و بخفت، و چنان نمود که در خواب شد، و تکیه زدم برآنکه نگه‌وانی کنم و نخسبم، و بگرفت مرا خواب. چو فرو بسته شد زبـانها، باهش نیامدم مگرآنگه که‌شب درآمده‌بود، و ستاره روشن شده، و نه سروجی بود و نه زین کرده ــ اسبــ. شب گذاشتم به‌شبی چو شب نابغه، و اندهانی چو اندهان یعقوب، می‌آویختم با اندهانی، و بیداری داشتم چو ستارگان، و فکرت می‌کردم گاه در پیادگی من، و گاه در بازگشتن من، تا که پدید آمد مرا نزدیك مندیدن دندان روشنایی در روی هوا، سواری که می‌پــوبید در بیابــان. اشارت کردم بدو به‌جامهٔ من، و امید داشتم که بازگردد به‌آهنگ من. باك نداشت به‌اشارت جامهٔ من، و نه رقت‌آورد از بهرسوختن من، بلکه می‌رفت برقرار خود، و (می‌انداخت) مرا به تیرخوار کردن خود. بشتافتم بدو تا درخواهم ازوکه مرا از پس در نشاند، و من بردارم بار کبر او. چو دریافتم او را پس از مـــاندگی، و بگردانیدم درو چرا کردن چشم، و بیافتم اشتر مرا مرکب او، و گم شدهٔ مرا باز یافتهٔ او، تقصیر نکردم که درگردانیدم او را از کوهان او، و بکشیدم ازو ماهار او و گفتم: منم خداوندهٔ او و گم کنندهٔ او، و مراست شیر او و نژاد او، مباش چو آن‌بوالطمع که برنجانی و برنجی. دراستاد می‌گزید و می‌نالید، و بی‌شرمی می‌کرد و شرم نمی‌داشت. و درآن میان که او برمی‌جست و نرم می‌شد، و شیری می‌کرد و ذلت می‌نمود؛ همی بیامد به‌ما ابوزید پوشیده پوست پلنگ، و ناگاه آینده چوناگاه آمدن سیل ریزان. ترسیدم به‌خدای که باشد امروز او همچودی او، و ماه او چــو خرشید او، آنگه من در رسم بدان دو نبات چیننده، و گردم خبری پس از عین. جواب ندیدم جز آنکه با یاد دهم او را عهــدهــای فراموش کرده و کاردینهٔ او، و سوگند بدو دادم به‌خدای که آمد امروز از بهر تلافی، یا از بهر آنچه در آن باشد تلف کردن من؟ گفت: معاذالله که تمام کار کنم جراحت کردهٔ خود را، و بپیوندانم باد گرم شب من و باد گرم روز من؛ بلکه آمدم به‌تو تا بیازمایم کند حال تو، و باشم دست راست دست چپ تو. بیارامید نزد آن شور دل من، و باز شد وحشت یافتن من، پس بازو نمودم نهاد

اشتر خود، و آنکه یار من برقع بی‌شرمی در روی کشیدست. بنگرست بدو چو نگرستن شیر بیشه به شکستهٔ خود، پس راست کرد سوی او نیزه را، و سوگند یاد کرد بدانکه روشن کرد صبح را، که اگر بنرهد چو رستن مگس، و رضا ندهد از غنیمت به بازگشتن، که هرآینه در آرد سنان خود را در رگ جان او، و مصیبت زده کند بدو دوست او را و بچهٔ او را. بیفکند ماهار اشتر را و بگریخت، و می‌گریخت و او را باد رها کردن بود. گفت مرا ابوزید: فراگیر او را و بر کوهان او نشین، که آن یکی است از دو نیکوی، و یك ویل آسانتر از دو ویل. گفت راوی: حیران‌شدم میان ملامت ابوزید و سپاس‌داری، و سنجیدن سود او و زیان او. گویی که در دلش دادند پنهان سینهٔ من، یا به‌کهانت بدانست که چه در پوشید در سر من. روی فامن کرد برروی گشاده، و برخواند به‌زبانی گشاده و تیز:

ای برادر من که بردارنده‌ای ظلم مرا
فرود برادران من و گروه من
اگر اندوهگن کرد ترا دی من
شاد کرد ترا امروز من
درگذار آن را بدین
و بینداز هم شکر من و هم ملامت من

پس گفت: من بر خشمم و تو گریان، چگونه با هم موافق باشیم؟ پس ورگشت می‌برید روی زمین، و می‌تاخت اسب خود را، چگونه دوانیدنی. درنگ نکردم که برنشستم بر مرکب خود، و بازگشتم (به‌جایگاه خویش) تا باز رسیدم با حلهٔ خود پس ازین دواهی.

مقامهٔ بیست و هشتم

حدیث کرد حارث همام گفت: بضاعت گرفتم در برخی از سفرهای من شکر قند، و قصد کرده بودم وازان به سمرقند، و بودم آن روز راست بالا، تمام و بسیار نشاط، می‌افکندم ازکمان

دنوردی به‌نشانهٔ شادیها، و یاری می‌خواستم به‌آب جوانی بر دروشیدن جایهای سراب. برسیدم بدانجا بامداد روز آدینه، پس از آنکه بکشیدم سختی رنج، بشتافتم و سستی نکردم تا که حاصل شد خانه. چو نقل کردم بدانجا شکر قند خود، و پادشاه شدم بر گفتار آنکه نزدیك من چیزی است، و باز گشتم به‌گرمابه برپی، زایل کردم از من گرد و رنج سفر، و فراز گرفتم در سر و تن شستن روز آدینه به‌خیر مروی. پس پیشی گرفتم در نهاد شکسته تا به‌مسجد جامع، تا در رسم بدانکه نزدیك شود به‌امام، و بجوید فاضل‌ترین انعام. بخواستم که مرا خالی کنند در رحبهٔ مسجد، و برگزیدم جای نزدیك را از بهر نیوشیدن خطبه، و همیشه مردمان درمی‌آمدند در دین خدای عزوجل گروه گروه، و می‌آمدند تنهایان و جفتان، تا که پر شد مسجد جامع به‌جمع خود، و سایه افکند برابری شخص و سایهٔ او. بیرون آمد خطیب در ساز او، رونده میان دو کس پس جمع خود، بر شد بر منبر دعوت، تا که برپای باستاد بر بالای منبر، سلام کرد به‌اشارت برجانب راست، و بنشست تا مهر کردند نظم بانگ نماز. پس برخاست و گفت: سپاس و ستایش خدای را که ستودهٔ نامهاست و ستودهٔ نعمتها، آن فراخ عطا، آن خوانده از بهر بریدن رنج و پیچیدگی، خداوند امتان، و صورت کنندهٔ استخوانها، و سزای جود و کرم، و هلاك کنندهٔ عادوارم. دریافت هر نهانی را دانش او، و فراخ فرا رسید هر مصری را بردباری او، و عام فرا رسید هر دانایی را فضل او، و فرو شکست هر ستنبه‌ای را قوت او. می‌ستایم او را چو ستودن یکی گوی مسلمان، و می‌خوانم او را چو خواندن امید دارندهٔ تسلیم کننده، و اوست خدایی که نیست خدایی مگر او یکی‌یگانه دادگر بی‌نیاز. نه فرزندست او را و نه پدر، و نه یار باید با او و نه موافقت نمایی. بفرستاد محمد را صلی‌الله علیه و سلم اسلام را گستراننده، و کیش حق را درواخ کننده، و دلیلهای رسولان را درواخ کننده، و سرخ و سیاه را ــ عرب و عجم ــ باراستی آرنده. بپیوست رحمها را، و بیاموخت حکمها را، و نشان داد حلال و حرام را، و نهاد نهاد از حرم بیرون آمدن و در حرم شدن. گرامی کناد خدای تعالی

جای او را، و تمام کناد درود و آفرین او را، و ببخشایاد بر پیروان او آن کریمان، و برکسان او آن رحیمان، تا می‌بارد ابر تو بر تو، و می‌سراید کبوتر، و می‌چرند چرندگان، و قهر می‌کند تیغ. کار کنید که خدای بر شما ببخشایاد چو کار کردن نیکان، و رنج کشید بازگشتن جای شما را چو رنج کشیدن تن درستان، و باز زنید کامهای خود را چو باز زدن دشمنان، و بسازید سفر قیامت را چو ساختن نیك بختان، و دراعه گیرید حله‌های پرهیز کاری را، و دارو کنید علتهای بدوس را، و راست کنید کژی کار را، و نافرمان شوید وسوسه‌های بدوس زندگانی را، و صورت کنید وهمهای خود را فرو آمدن هولها و گشتن حالها، و حمله آوردن علت‌ناك کردن را، و بریدن از مال و از آل، و یاد کنید مرگ را و مستی اوفتادن جای آن، و در خاك کردن را و هول دیدور شدن برآن، و لحد را ویگانگی ودیعت‌گاه آن، و فریشتهٔ سئوال را و ترس سئوال او را و پدید آمدن او را، و بنگرید به روزگار و لئیمی حملهٔ او را، و بدی سازگری و مکر او را، چندانکه محو کرد علامت‌گاه را، و تلخ کرد خوار روزی را، و بشکست لشکر انبوه را، و نیست کرد پادشاه گرامی را. اندیشهٔ او بر کوفتن است بر گوشها، و ریختن اشکها، و به‌نایافت رسانیدن طمعها، و نیست کردن شنواننده و شنونده. فراخ فرا رسیدست حکم او ملوك و غوغا را، و مهتر و مهتر فرمان برده را، و بد خواسته و بدخواهان را، و ماران و شیران را. مال ندهد که نه بچسبد، و عکس کند امیدها را، و نپیوندد که نه حمله کند، و جراحت کند بندها را، و شاد نکند که نه اندوهگن کند، و پی‌زند تیر خود را و بدی کند، و نه تن درست کند که نه بزایاند درد را، و بترساند دوستان را. بترسید از خدای، که نگه داراد شما را خدای! تا به‌کی پیوستگی لهو، و پیوستگی سهو؟ ودرازی اصرار، و برداشتن بارهای گران؟ و افکندن سخن حکیمان، و نافرمان شدن خدای آسمان؟ یا نیست پیری وقت درودن شما، و خاك گور بستر شما! یا نیست مرگ دریاوندهٔ شما، و صراط رهگذر شما! یا نیست قیامت وعده‌گاه شما، و روی زمین قیامت آمدن جای شما! یا نیست هولهای سخت شما را ساخته! یا نیست سرای نافرمانان

آن درکـهٔ حطمـه شما را دربسته! پاسوان ایشان مالك خـازن دوزخ، و سیرابی صورت ایشان سیاه و تاریك، و خردنی ایشان زهرها، و هوای ایشان تف باد. نه مال نیك‌بخت کند ایشان را و نه فرزند، و نه شمار نگه دارد ایشان را و نه سازها. رحمت‌کناد خدای عزوجل بر مردی که پادشاه بود بر هوای خود، و قصد کند بر راههای راست خود، و درواخ کند طاعت خاوند خود، و رنج کشد از بهر آسایش جایگاه خود، و کار کند تا باشد زندگانی موافق، و روزگار سازنده، و تن درستی‌تمام، و سلامت حاصل، و اگر نه درآید برو نایافتن مقصود، و فرو بستن سخن، و ناگاه گرفتن دردها، و قضا شدن مرگ، و آرامیدن حاستها، و رنـج کشیدن خاکهای گور. عجبا آن را که حسرت باشد که درد آن قوی باشد، و پایان آن جاوید، و رنج کشندهٔ آن رنجانیده در غم! نباشد حیرت او را برنده، و نه پشیمانی او را بخشاینده، و نه او را از آنچه برو درآید نگه دارنده‌ای! فرادل دهاد شما را خدای ستوده‌ـ ترین الهامها، و ردا کناد شما را ردای گرامی کردن، و فرو آراد شما را در سرای سلامت و سلام! و می‌خواهم ازو رحمت شما را و جملهٔ اهل ملت اسلام را، و او جوادترین کریمانست، و سلامت دهندست و بی‌عیب است. راوی گفت: چو دیدم این خطبه راگزیدهٔ بی‌عیب، و عروسی بی‌نقط، باز خواند مرا شگفتی نمودن به‌نهاد آن که عجب بود، به زدوده خواستن روی خطیب. در استادم می‌ـ نگرستم درو به جد، و می‌گردانیدم چشم را درو کوشنده، تا که روشن شد مرا به‌راستی نشانها، که او بوزیدست آن پیر ما که خداوند مقاماتست، و (نبود چاره) از خاموشی در آن وقت. باز استادم تا که بیرون آمد از فریضه، و حلال شد پراکندن در زمین، پس روی بنهادم سوی او، و پیشی گرفتم به دیدن او. چو بنگرست به من‌سبکی کرد در برخاستن، و مبالغت کرد در گرامی داشتـن، پس صحبت خواست از من تا به‌سرای او، و ودیعت نهاد به‌مـن سرهای خاص او، و چو باز شد بال تاریکی، و هنگام آمد وعده‌گاه خواب، حاضر آورد ابریقهای خمر، سربسته به‌دهان بند. گفتم: یامی شامی این را پیش خواب، و تویی امام قوم؟ گفت: باز است که من به‌روز خطیب باشم، و در شب خوش زیم! گفتم: به‌خدای

که من ندانم که تعجب کنم از فارغ دلی تو از مردمان تو، و افتادن جای سر تو، یا از خطیبی تو با همه شوخیهای تو و گردش قدحهای تو؟ بگردانید روی خود از من، پس گفت بشنو از من:

مگری برالیفی که دور ماند و بر سرای
و بگرد با روزگار چنانکه می‌گردد
و بگیر همه مردمان را دل‌آرام خود
و صورت کن همهٔ زمین‌سرای
و صبر کن بر خوی آنکه می‌زیی با او
و مدارات کن با او که خردمند آنست که مدارات کند
و ضایع مگذار فرصت شادی را که
ندانی: که روزی بزیی یا بفریباند روزگار و ناگاهت ببرد
و بدان که مرگ و روزگار جولان کننده است
و بدرستی که بگردانید برخلق دایره
و سوگند یاد کرد که همیشه صید می‌خواهد کرد
تا می‌گردد دو عصر زندگانی و تا می‌گردد هر دو
و چگونه امید دارند به‌رستگاری از دامی که
نرست ازو کسری و نه دارانام پادشاهیست

گفت: چو پیاپی شد بر ما قدحها، و به‌طرب آمد تن‌ها، در گلوی من کرد سوگند غموس، که نگهدارم برو ناموس و سر او نگویم. از پی فرا شدم مقصود او را، و نگهداشتم عهد او را، و فرو آوردم او را میان انجمن به‌جای فضیـل عیـاض، و فـرو گذاشتم دامن بر رسوائیهای شب، و همیشه آن بود خوی او و خوی من، تا که ساخته شد بازگشتن من. وداع کردم او را و او اصرار کننده بود بر فریبانیدن، و در نهان دارنده بود آشامیدن خمـر کهن.

مقامهٔ بیست و نهم

حکایت کرد حارث همام گفت: باز پناهید مرا حکم روزگار بیدادگر، بازانکه به‌طلب دروایست شوم به زمین واسط. آهنگ کردم بدان و من نمی‌شناختم بدانجا دلارامی، و پادشاهی نمی‌

داشتم درآنجا بر جایگاهی. و چو فرو آمدم بدانجا چو فرو آمدن ماهی به‌بیابان، و موی سپید در موی زلف سیاه، بکشید مرا بهرهٔ کاسته، و بختی بازگشته، به‌خانی که فرو آیند بدان پراکندگان آفاق، و آمیختگان هم سفریان، و آن از بهر پاکیزگی جای آن، و ظریفی آرامندگان آن، رغبت دهد غریب را در وطن گرفتن آن، و فراموش گرداند برو هوای وطنهای او. تنها گرفتم از آن حجره‌ای، و (تنگی نکردم) در مزد. نبود مگر چو جنبانیدن چشمی، و یا نبشتن حرفی، تا شنودم آن همسرایهٔ من خانه به‌خانه پیوسته، که می‌گفت هم نزول خود را در خانه: برخیز ای پسرك من، کـه منشیناد بخت تو، و برمخیزاد ناهمتای تو، و در صحبت خود ببر آن خداوند روی بدر مانند، و رنگی مروارید نهاد، و اصلی پاك، و تنی رنجور، آنکه جان او برداشته‌اند و باز برانگیختـه، و در زندان کرده و باز مشهور کرده، و آب داده و شیر داده و از شیر باز کرده، و درآورده او را در آتش پس از آنکه طپانچه زده‌اند او را، پس بدو به‌بازار چو دویدن آرزومند کرده‌ای، بدل بستان‌بدان گشن یافتهٔ گشن دهنده، تباه‌کنندهٔ به اصلاح آرنده، (اندوهگین کنندهٔ) شاد کننده، رنجانندهٔ آسایش دهنده، خداوند نالهٔسوزنده، و نالیدنی اشك در گلو گیراننده، و لفظی خرسندی دهنده، و عطایی برخورداری دهنده، آنکه چو به‌شب برآید رعد و برق کند، و آشکارا کند سوختگیها، و دردمد در گاله‌ها. گفت: چو بیارامید کف اشتر مست کف‌انداز، و نماند مگر بـازگشتن بازگردنـده، بیرون آمد جوانی می‌خرامید، و نبود با او مونسی، و بدیدم او را دردی بی‌درمان که بازی کردی با خردها، و مولع باشد به در شدن در فضول. برفتم در پی غلام تا بیازمایم معنـی سخـن را، همیشه می‌شتافت چو شتافتن ستنبگان، و باز جست می‌کرد بر هم نهاده‌های دکانها را تا برسید نزدیك شبانگاه به‌سنگ آتش‌زنه. بداد فروشندهٔ آن را گرده‌ای و بستـد ازو سنگی لطیف. تعجب کردم از زیرکی فرستنده و فرستاده، و بدانستم کـه آن صنعت سروجیه است و اگرچه نپرسیدم، و تقصیر نکردم که پیشی گرفتم به‌کاروانسرای، گشاده عنان، تا بنگرم غایت فهم خود، و هیچ برنشانه آمدست درکهانت تیر من، همیدون من در فراست سوار

بودم، و ابوزید برآستانهٔ کاروانسرای نشسته بود. یکدیگر را هدیه دادیم بشارت با هم رسیدن، و از یکدیگر وام ستدیم درود دوستان. پس گفت: چه چیز به‌تو رسید تا جدا شدی از جناب خود؟ گفتم: روزگاری که بکاست، و ظلمی که بسیار شد! گفت: بدان خدای که فرو فرستاد بـاران از ابر، و بیـرون آورد میـوه از شکوفه‌ها، که تباه شد زمان، و عام شد عدوان، و نایافت شد یاری ده، خدایست مستعان، چگونه گریختی، و برکدام از دوصفت تو بشتافتی؟ گفتم: فراز گرفتم شب را پیراهنی، و برفتم درو گرسنه و میان تهی. سر در پیش افکند و سر چوب در زمیـن مـی‌زد، و اندیشه می‌کرد در طلب کردن وام و فریضه. پس بیازیـد چـو یازیدن کسی که نزدیك آمده بود او را صیدی، یا پدید آمده باشد او را فرصتها، و گفت: بدرستی که درآویخت به‌دل‌من‌که مصاهرت کنی باکسی که دارو کند جراحت ترا، و راست کند بال‌ترا. گفتم: و چگونه جمع کنم میان غل‌وقل، و کیست که رغبت کند در خواری برخواری؟ گفت: من اشارت کننده‌ام به‌تو و با تو، و وکیلم ترا و برتو، بازانکه عادت این قوم دربستن شکسته است، و آزاد کردن بنده، و حرمت خواستن معاشر و دودمان، و نصح خـواستـن از اشارت کننده، الا آنست که اگر زن خواهد ازیشان ابراهیم ادهم یا جبلهٔ ایهم، به‌زنی ندهند او را مگر بر پانصد درم، بدانچـه کاوین کرد پیغامبر علیه‌السلام جفتان خود را، و بست بدان نکاح‌ـ های دختران خود را، بازانکه تو مطالب نباشی به کـاوینـی، و مضطر نشوی به‌طلاقی. پس من زود باشد که خطبه گویم در جای عقد تو، و جمع گاه گروه تو، خطبه‌ای که نشکافته است بند هیچ شنوایی را، و نه خطبه گفته‌اند به‌مانند آن درهیچ جمـع. گفت راوی: راغب کرد مرا به‌وصف خطبهٔ خواندنی، نه به‌زن خواستن جلوه کردنی، تا گفتم او را: با تو گذاشتم این کار بزرگ، بساز آن را چو ساختن کسی که زیرك بـاشد آن را کـه دوست دارد. برخاست پوینده، پس بازآمد مندنده، گفت: مژده پذیر به‌خشنود کردن روزگار، و دوشیدن شیر و خیر! که به‌دست من کردند عقد، و مرا پذیرفتار کردند به‌نقد، و همان گیر که ببود. پس دراستاد در وعده دادن اهل خان، و ساختن حلوای خوان. چو بکشید شب

طنابهای خود، و ببست هر خداوند دری در خود، منادی کرد در میان جماعت که: حاضر آیید درین ساعت! نماند درخان هیچ یکی که نه لبیك کرد آواز او را، و حاضر آمد بهخانهٔ او. چو صف کشیدند نزدیك او، و گرد آمد گواه و گواه شده برو، دراستاد برمیداشت اصطرلاب و مینهاد آنرا، و مینگرست تقویم را و میگذاشت آن را، تا که غنوده شدند گروه، و درپوشید بر هرکسی خواب. گفتم او را: ای فلان بنه (تبر برسر)، ورها کن مردمان را. بنگرست نگرستنی در نجوم، پس گشاده شد از گره اندوهگنی، و سوگند یاد کرد بهطور، و کتاب مسطور؛ که هرآینه برهنه شود نهان این کار پوشیده، و منتشر گردد یاد کردن آن تا بهروز انگیختن. پس او بهزانو درافتاد بر زانوی او، و رعایت خواست از گوشها خطبهٔ خود را، و گفت: سپاس خدای را که پادشاه ستودست، و خداوند دوست دارست، صورت کنندهٔ هر فرزندی، و پناه هر راندهای، گسترانندهٔ بستر، و محکم کنندهٔ کوهها، و فرستندهٔ بارانها، و آسان کنندهٔ حاجتها، دانندهٔ نهانها و دریاوندهٔ آن، و نیست کنندهٔ پادشاهان و هلاك کنندهٔ ایشان، و در گردانندهٔ دهرها و بازگردانندهٔ آن، و آرندهٔ کارها و بازگردانندهٔ آن. عامست جود او و تمامست، و بارنده است ابر او وریزنده، و بدهد خواسته و بدوس و فراخ کند عطا بر بیوهدار و بر بیوه. میستایم او را ستودنی مدد کرده نهایت آن را، و یکی میگویم او را چنانکه یکی گوید آوه کننده، و اوست خدای که نیست خدای امتان را جز او، و شکافنده نیست آن را که راست کرد و برابر کرد آن را. بفرستاد محمد را علیهالسلام نشانهٔ اسلام را، و پیشوایی حاکمان را، و برسداد دارنده غوغا را، و فروگذارنده حکمهای ود وسواع را، بیاگاهانید و درآموخت، و حکم کرد و محکم کرد، و اصل نهاد اصلها را و بگسترانید، و درواخ کرد وعدها را و بیم کرد؛ پیوسته کناد خدای او را گرامی کردن، و ودیعت نهاد جان او را درود، و رحمت کناد برآن و اهل او آن کریمان؛ تا میدروشد خیال اول روز، و بشتابد بچهٔ اشتر مرغ، و برآید ماه نو، و بشنوند آواز کردن بهدیدن ماه نو. بدانید که نگه داراد شما را خدای شایستهترین کارها، و بروید برراههای حلال،

و بیفکنید حرام را و دست بدارید آن را، و بشنوید فرمان خدای و یاد گیرید آن را، و بپیوندید رحمها و رعایت کنید آن را، و نافرمان شوید کامها را و باز زنید آن را، و پیوستگی کنید با لحمه‌های صلاح و ورع؛ و ببرید از گروه لهو و طمع. و پیوستگی کنندهٔ شما پاکترین آزادگانست در مولد، و مهترترین ایشانست در مهتری، و شیرین‌ترین ایشانست در ورد، و درسترین ایشانست در وعده. و اینك او قصد کرد به‌شما، و فرو آمد به‌حرم شما، در نکاح آرنده عروس شما را که گرامی داشته است، و کاوین کننده او را چنانکه کاوین کرد رسول امسلمه را، و او گرامی‌ترین دامادیست که ودیعت نهند بدو فرزندان، و پادشاه کنند او را برآنچه خواهد، و سهو نکرد زن‌دهنده براو–خوسر او–و خطا نکرد؛ و نقصان نیفتاد پیوندندهٔ او را و عیب نبود. می‌خواهم از خدای شما را ستوده کردن پیوستگی او و همیشگی موافقت او، و فرا دل دهاد هریك را به‌اصلاح آوردن حال او و ساختن مرمعاد را، و او راست ستایش جاودانی، و ستایش رسول او را که محمدست. چو فارغ شد ازین خطبهٔ نو نهاد نظام آن، که برهنه است از نقطه و اعجام، ببست عقد نکاح را برآن پانصد درم که گفتم، و گفت مرا: موافقت باد و پسران. پس حاضر آورد آن حلوا را که ساخته بود آن‌را، و آشکاراکرد (شگفتی) نزد آن. روی فراکردم چو روی فرا کردن جماعت برآن، و کامستم که درگردانم دست مرا بدان، بانگ بر زد مرا ازهام کاسه‌ای، و برانگیخت مرا از (برای دادن). به خدای که نبود زودتر از دست فرا کردن فراکاسه‌ها، تا بیفتادند گروه بر رویها بی‌هوشان. چو بدیدم ایشان را چو (بنان) خرما از بیخ برافتاده، و چو افکندگاز دختر خنب ـ خمر ـ؛ بدانستم که آن یکی است از مکرهای بزرگ، و مادر عبرتهاست؛ گفتم او را: ای دشمنك تن خود، و بندكك پشیز خود! بساختی گروه را حلوا یا بلوا؟ گفت: بنساختم افروشهٔ بنگ در کاسه‌های خلنگ، مگر از بهر شکستن لشگرزنگ. گفتم: سوگند یاد می‌کنم بدان خدای که برآورد ستارگان روشن، و ره نمود بدان شب‌روان را همه: که هر آینه کردی و آمدی به چیزی ناشناخته، و بگذاشتی ترا در رسواکنندگان یاد کردنی. پس حیران شدم از فکر در عاقبت

کار او، و بترسیدم از سرایت کردن‌گر او به من، تا بپرید دل من پراکنده، و بلرزید گوشت پس شانهٔ من از هراسیدن. چون بدید پریدن و شامل شدن ترس من، و قوت گرفتن لرزیدن من، گفت: چیست این اندیشهٔ (سوزاننده)، و این ترس دروشنده؟ اگر هست اندیشهٔ تو در جنایت کردن من این جنایت را از برای من، من هم اکنون چهار پای کنم و بیرون جهم، و خالی کنم این بقعه را از من و تهی کنم، و چندا مانند این بقعه که جدا شدم از آن و آن خالی می‌ماند، و اگر نظر می‌کنی تن خود را، و می‌ترسی از حبس خود، فراز گیر زیادت آمدهٔ افروشه؛ و دل خوش کن از پیراهـن کـه پیراهن تو نیز ببرم؛ تا ایمن شوی از یاری خواهنده و یاری‌دهنده و گسترده شود ترا بودن پس از من اینجا؛ و اگرنه گریز گریز؛ پیش از آنکه (کشیده شوی) یا پایت گیرند می‌کشند. پس آهنگ کرد به‌بیرون آوردن آنچه در خانه‌ها بود، از کیسه‌ها و تختهای جامه، و در استاد برمی‌گزید گزیدهٔ هر در خزانه کرده، و هـر پیمودنی و سنجیدنی؛ تا بگذاشت آن را که بیفکند آن را لتوی او چو استخوانی که بیرون کرده باشند مغز آن. چو جمع کرد آن را که برگزید آن را ورزمه کرد، و باز کرد جامه از ساق دست خود و پاویده شد؛ روی فرا کرد بر من چو روی فرا کردن کسی که در پوشیده باشد سخت رویی را، و بیرون کرده باشد راستی و دوستی را، و گفت: هیچ هست رای ترا در باهم صحبت داشتن تا به‌بطیحه، تا زن دهم ترا آنجا دیگر با ملاحت؟ سوگند یاد کردم بدان خدای که کرد او را مبارك هر جا که بود، و نکرد از آن‌کسان که خیانت کرد در خان؛ که مرا پایاب نباشد به‌نکاح دوحـره، و زیستن با دو انباغ. پس گفتم چو گفتن طبع گیرنده به طبعهای او، پیماینده او را به‌پیمانهٔ او: بدرستی که بسندست مرا نخستین فخری، بجوی مردی دیگر زنی دیگر را. بمنديد از سخن سـن، و بیامد سوی من از بهر در برگرفتن من. بپیچانیـدم ازو رخسار خود، و پیدا کردم او را اعراض خود. چو بدید گرفتگی من، و هویدا شد او را اعراض من برخواند:

ای گرداننده از من دوستی را

و زمانه را صروفست
و درشتی کننده با من در رسوا کردن آن کسان که
همسایگی کردم باایشان چو درشتی کردن بی‌هنجار
ملامت مکن مرا درآنچه کردم
که من ایشان را نیك شناسم
و هرآینه که فرو آمدم بدیشان
ندیدم ایشان را که رعایت کردندی مهمان را
و بیازمودم ایشان را بیافتم ایشان را
چو فرو گداختم ایشان را همه قلبانی
نیست در میان ایشان مگر ترساننده
اگر دست یابد یا ترسیده‌ای ازو
نه صفی و نه وفی
و نه مهربان و نه مهربندنده؛
لاجرم برجستم در میان ایشان چو برجستن گرگ
خو کرده بربره و اسب کره را نیز گویند
و بگذاشتم ایشان را افکندگان گویی که
بداده‌اند ایشان را قدحهای هلاك
و حکم کرد در آنچه مایه گرفته بودند
دست من و ایشان به‌خاك رسیده بینی‌اند
پس بازگشتم باغنیمتی
که شیرینست چیدنیها و بارهای آن
و دیرگاهست که با پس گذاشته‌ام جراحت کرده
درون را که از پس من گرد بر می‌آمدست
و بکاستم مال خداوندان تختهای آراسته
و بساطها و پرته‌ها
و هر آینه چندا که برسیدم به چاره‌گری خود
بدانچه نرسند بدان به تیغها
و درافتادم در هولی که بترسانند
در آن شیران را در آن از استادن
و هر آینه چندا که بریختم خونها و چندا که غدر آوردم
و چندا که بدریدم حریم مرد با نام و ننگ
و چندا پوییدنی نیست کننده که
مرا بودست در گناهان و چندا سبك رفتن که برفتم
لیك من ساخته‌ام نیکو
گمانی به‌خدای مهربان

گفت: چو برسید بدین بیت، بکوشید به‌اشگ آوردن، و ملازمت کرد به آمرزش خواستن، تا چسبیدن خواست دل گردندهٔ مرا، و امید داشتم او را آنچه امید دارند گناه کنندهٔ خستو آینده را. پس او بکاست اشگ‌ریزان او را، و در بغل گرفت انبان خود را و بگریخت، و گفت پسر خود را: بردار باقی را، و خدایست نگه‌دار. گفت خبر کننده بدین حکایت: چو دیدم گریختن مار و ماربچه، و رسیدن درد به‌داغ کردن، بدانستم که درنگ من در خان، سبب کشیدن خواری باشد. فراهم آوردم رختك خود، و محکم کردم رحیل را دامن خود، و شب گذاشتم می‌رفتم تا به طیب، و مزد می‌بیوسیدم از خدای برآنچه به سر من آمد از خطیب.

مقامهٔ سی‌ام

گفت راوی: رحیل کردم از مدینهٔ منصور، به‌شهر صور، چو حاصل شدم بدانجا، خداوند برتری و خوش‌عیشی، و خداوند برداشتنی و نهادنی؛ آرزومند شدم به مصر چو آرزومند شدن بیمار به طبیبان یا کریم به مواسات برزیدن. بیفکندم علایق استقامت، و بیفشاندم بازدارندگان مقیمی را، و برهنه برنشستم بر پشت راه، و بشتافتم به سوی آن چو شتافتن اشتر مرغ. و چو در شدم در آنجا پس از رنج کشیدن ماندگی، و نزدیك شدن هلاك، حریصی کردم بدانجا چو حرص مست بر صبوحی خوردن یا سرگردان به دمیدن صبح. و در آن میان که من روزی بدانجا طواف می‌کردم، و زیر ران من اسبی بود حرون؛ که همی دیدم بر خرد مویان از اسبان گروهی چو چراغهای شب. بپرسیدم از بهر کسب کردن نزهت، از گروه و از قبلهٔ ایشان در کار و سفر؛ گفتند: اما گروه گواهانند، و اما مقصد عقد نکاحی است حاضر آمده بدیشان. بکشید مرا برخورداری نشاط، برآنکه برفتم واپیشاهنگان؛ تا جمع کنم حلوای سماط، و پیروزی یابم به شیرینی برچیدنی. برسیدیم پس از رنج کشیدن به سرایی بلند بنا، فراخ عرصه، که گواهی داد بناکنندهٔ آن را به مهتری و توانگری. چو فرو آمدیم از میان پشتهای اسبان، و پیش کردیم

قدمها را به در شدن، دیدم دهلیز آن را (پوشانیده) به گلیمهای کهنه، و جلال کشیده به مخرافهای آویخته، و آنجا شخصی بود برگلیمی (نشسته) زبر دکانی لطیف. به تهمت افکند مرا ظاهر این‌نامه، و دیدارگاه این نوآورده طرفه، و باز خواند مرا به فال بد گرفتن بدان چیزهای منحوس، بدانکه قصد کردم بدان نشیننده و گفتم: سوگند بر تو می‌دهم به گردانندهٔ اندازه‌ها، که شناسا کنی مرا که کیست خداوند این سرای. گفت: نیست آن‌را خداوندی معین، و نه مالکی مبین، و بدرستی که آن همی مصطبهٔ سائلانست و دریوزه‌کنندگان، و در شدن جای شقشقه‌کنندگان و جلویزان. گفتم در دل من: انا لله بر گم شدن کارگاه، و به‌خشکی رسیدن چرا زار، و قصد کردم در حال به‌باز گشتن، و لکن من زشت شمردم باز گشتن را بر فورمن، و به پس بازگشتن بی کس دیگر. در شدم در آن سرای جرعه جرعه خورنده غصه‌ها را، چنانکه در شود بنجشك در قفص، همیدون در آنجا تختهای بنقش بود، و شادروانهای گسترده، و بالشهای به‌رسته نهاده، و پرته‌های درهم بسته، و بدرستی که روی فرا کرد عقد بندنده می‌خرامید در برد خود، و می‌خرامید در میان چاکران خود، چو بنشست گویی که او دانهٔ ابر بود. ندا کرد ندا کننده از سوی خسران: سوگند به حرمت ساسان، استاد استادان، و پیشوای (گدایان)، که نبندد این عقد بزرگوار را، درین روز روشن چو اسب روی سپید و چهار دست و پای سپید، مگر آنکه جولان کرده باشد و شهرها بریده، و جوان بوده در کدیه و پیر شده در آن! به شگفت آورد گروه دامادی را آنچه اشارت کردند بدان، و دستوری دادند در حاضرآوردن آنکه نص کرده بودند براو. بیرون آمد آنگه شخصی که بچسبانیده بود روز و شب بالای او را، و سپید کرده بامداد و شبانگاه (درخت او را). بشارت دادند یکدیگر را جماعت به‌آمدن او، و پیشی گرفتند به‌پذیره‌شدن او. چو بنشست بر شادروان او، و بیارامید غوغا از بهر شکوه او را، نزدیك شد به مسند خود، و بمالید سبلت خود را به دست خود، پس گفت: ستایش خدای را که آغازکننده است به افضال، و نوآرنده است نوال را، آنکه نزدیك جویند بدو به سؤال، آن امید داشته بدو از بهر راست‌کردن آمال، آنکه پدید کرد

زکوة در اموال، و باز زد از بانگ بر زدن برسؤال، و باز خواند بامواسات‌کردن درمانده، و بفرمود به‌طعام دادن سائل و خویش را عرضه کننده، و وصف کرد بندگان مقرب خود را، درکتاب هویدای خود، گفت و او راستگوتر گویندگانست: و آن‌کسانی‌که‌در مالهای ایشان حقیست دانسته سائل و محروم را. می‌ستایم او را برآنچه روزی داد از خوردنی گوارنده، و بازداشت می‌خواهم بدو از نیوشیدن دعای بی‌نیت، و گواهی می‌دهم که نیست خدای مگر خدای عزوجل یکی، بی شریك است، خدایی که جزا دهد صدقه‌دهندگان را از مردان و زنان، و نیست کند ربا را و بپرورد صدقه‌ها را، و گواهی می‌دهم که محمد بندهٔ اوست آن نرم دل، و رسول اوست آن کریم، بفرستاد او را تا منسوخ کند تاریکی کفر را به روشنائی اسلام، و انصاف ستاند درویشان را از توانگران، رفق کرد که درود دهاد خدای برو با درویش، و فرو داشت بال خود مرد فروتن را، و فریضه کرد حقها در مالهای توانگران، و هویدا کرد آنچه واجب آید اندك‌داران را بر بسیارداران، درود دهاد خدای برو درودی که بهره‌مند کند او را به نزد یکی، و برگزیدگان او و أهل صفه. اما بعد: بدرستی که خدای عزوجل پدید کرد نکاح را تا عفت گیرید، و سنت نهاد نژاد گرفتن تا افزون شوید، گفت سبحانه و تعالی تا بشناسید: ای مردمان ما بیافریدیم شما را از نرینه‌ای و مادینه‌ای و کردیم شما را قبیله‌های بزرگ و قبیله‌های کمتر تا یکدیگر را بازشناسید. و این مرد که ابوالدراجست درشونده پسر بیرون آینده، خداوند روی شوخ، و دروغ صریح، و بانگ (سگ) و بانگ، و گرانی افکندن وستیهیدن، به‌زنی می‌خواهد زبان‌آور کسان خود را، و نیش‌زننده شوهر خود را، که نام او قنبسه است دختر ابوالعنبس، از بهرآنکه بدو رسیدست از چادر گرفتن او بر گدایی را، و گزاف‌کاری او در ستیهیدن او، و برباویدن او بر کارزیش او، و برخاستن او نزدیك جنگ او. و بدرستی که بذل کرد او را از کابین کفچلیزه‌ای و عصایی، و خروهی بانگ کن و (کوزه‌ای). زن دهید او را چو زن دادن مانند آن، و بپیوندید رشتهٔ خود به رشتهٔ او. اگر می‌ترسید از درویشی زود باشد که بی‌نیاز کند شما را

خدای از فضل او. می‌گویم گفتار من اینست، و آمرزش می‌خواهم از خدای مــرا و شما را، و می‌خـواهم ازو کـه بسیار کند در مصطبه‌ها نژاد شما، و نگه دارد از هلاك جایها جمـع شما را. گفت راوی: چو فارغ شد پیر از خطبهٔ خود، و محکم کرد داماد را عقد نکاح او، بریخت از نثار چندانکه بگذشت از حد اکثار، و برآغالید بخیل را بر ایثار، پس برخاست شیخ می‌کشید دامنهای خود را، و پیش می‌رفت فرومایگان خود را. گفت راوی: پس از پی او فرا شدم تا بنگرم بازگشتن جای گروه را، و تمام کنم شادی روز را. باز گردانید ایشان را با سماطی که بیاراسته بودند آن را بریان کنندگان آن و همچو هم بود در نیکوی همه جهات آن. چو بیارامید هر شخصی در فرو نشستن او، و در استاد چرا می‌کرد در مرغزار خود، بیرون گریختم از صف و بگریختم از جماعت. هنگام آمد از پیر باز نگرستنی به من، و نگرستنی که ناگه برآمد چشم او برمن و گفت: (تا کجا ای بخیل) چرا نه عشرت کنی چو عشرت آنکه درو کرمی بود؟ گفتم: بدان خدای که بیافرید آن را طبق برطبق، و پر کرد آن را از روشنائی، که نچشم چیزی، و نبساوم نان تنك را، تا که خبر کنی مرا که کجا بودست (رفتن) کودکی تو، و از کجاست وزیدن جای باد صبای تـو؟ بـاد سرد برداد بارها، و فرو گذاشت اشگ را ریزان، تا چو برخویید اشگ، خاموشی خواست از جمع، پس برخواند:

افتادن جای سر من ــ مولد من ــ سروجست
و بدانجا فاوا می‌شده‌ام
شهریست که بیابند در آن
آنچه بجویند در آن و به دست آید
آب آن از سلسبیل باشد
و صحراهای آن مرغزارها
و ابنای آن و منازل ایشان
ستارگان و برجها
ای خوشا دمیدن نسیم نمگن آن
و دیدارگاه زیبای آن
و شکوفه‌های بالاهای آن

چو باز شود برفها
هر که بیند آن را گوید شیرین‌ترین
باغ دنیا سروجست
و آن را که جدا شود از آن
ناله‌ها باشد و گرستن خنك
مانند آنچه من دیدم از آنگه باز که
دور کردند مرا از آن مغان
اشگي است که می‌رود و کاری بزرگ
هرگاه بیارامد باز برخیزد
و اندیشه‌ها که هر روز
کار بزرگ آن کاری شوریده باشد
و کارها در بالا گرفتن
فرود آرندگان چشم باشند کژ فرونگرندگان
کاشکی روز من تقدیر شدی چو
تقدیر شد مرا از آنجا بیرون آمدن

گفت راوی: چو هویدا کرد شهر خود را، و یاد گرفتم آن را که برخواند آن را، یقین شدم که او به دان‌ماست ابوزید، و اگر چه پیری بند کردست او را به‌بند. پس پیشی گرفتم به دست فراز گرفتن او، و غنیمت شمردم هام کاسهٔ او از کاسهٔ پهن او، و روز گذاشتم در وقت اقامت خود به مصر روشنائی می‌بردم به زبانهٔ آتش او، و می‌آکندم صدف خود را از مرواریدهای لفظهای او، تا که بانگ کرد میان ما کلاغ فراق، جدا شدم ازو چو جدا شدن پلك از چشم.

مقامهٔ سي و یکم

گفت راوی: بودم در اول جوانی، و ابتدای زیش گزیده که مغز آن بود، دشمن داشتمی پنهان شدن به بیشه، و دوست داشتمی بیرون آمدن از پوست، از بهر دانش من که سفر پر کند سفره‌ها را، و نتاج دهد پیروزی را، و ملازمت وطن پی کند هشیاریها را، و خرد کند آن را که بیارامد. بگردانیدم تیرهای مشورت خواستن را، و بزدم آتش زنه‌های بهی خواستن را، پس جیش گرفتم

قوت دلی استوارتر از سنگ، و برشدم به کرانهٔ دریای شام از بهر تجارت را. چو خیمه زدم به رمله، و بیفکندم آنجا عصای رحیل، بیافتم آنجا جمازگانی که می‌ساختند شبروی را، و بارها که درواخ می‌کردند به مادر دیهها ـ مکه ـ. سخت بجست بر من باد آرزومندی، و بخاست مرا آرزوی به خانهٔ حرام. ماهار کردم اشتر خود را، و بیفکندم علائق خود را:

گفتم ملامت‌کنندهٔ خود را: باز است که من
برخواهم گزید مقام ابراهیم را براقامت خانه
و نفقه خواهم کرد آنچه جمع کردم به زمین مزدلفه
و دل برخواهم داشت به حطیم اسماعیل از حطام دنیا

پس در پیوده شدم با همراهانی چو ستارگان شب، ایشان را بود در رفتن روش سیل، و به سوی خیر رفتن خیل، و همیشه میان شب‌گیر کردن و همه‌روز رفتن بودیم، و میان شتابانیدن و پویانیدن، تا که بداد ما را دستهای اشتران نوباوه‌ای، در پیوندانیدن ما به میقات جحفه. فرو آمدیم آنجا سازندگانی مرحرم را، شادان و یکدیگر را مژده دهندگان به دریافت مقصود. نبود مگر آنکه فرو خوابانیدیم جمازگان را، و فرو نهادیم حقیبه‌های بارها را، تا پدید آمد از بالاها و پشته‌ها، شخصی برهنه پوست آفتاب را؛ و او آواز می‌داد: ای اهل این انجمن، بیایید بدانچه برهند بدان روز یکدیگر را آواز دادن! منتظم شدند به سوی او حاجیان و برفتند، و گرد آمدند نزد او و خاموش استادند. چو بدید چوپای دیگ شدن ایشان گرد او، و بزرگ داشتن ایشان گفت او را، برشد بر یکی از پشته‌ها، پس (بسرفید) از بهر آغاز کردن سخن را و گفت: ای گروه حاجیان که حج برزندگانید از (راههای نشیب)، می‌دانید که روی به چه دارید، و به که دارید؟ یا می‌دانید بر که (فرا پیش شوید)، و بر چه اقدام می‌کنید؟ یا می‌پندارید که حج، برگزیدن اشتران باریست و بریدن مرحله‌ها، و فرا گرفتن محملها، و راندن اشتران باری؟ یا می‌پندارید که پارسایی و حج‌گزاری تهی کردن آستینهاست،

و نزار کردن تن‌ها، و جدا شدن از فرزندان، و دور شدن از شهرها؟ نی که به خدای که آن پرهیزیدنست از گناه پیش از کشیدن مرکب، و ویژه‌کردن نیت پیش از آهنگ‌کردن آن بنا، و ویژه‌کردن طاعت است نزدیك یافتن توانش راه، و به‌اصلاح‌آوردن معاملتهاست پیش از درکار آوردن مرکبان‌کاری. بدان خدای که پدید کرد مناسك (مرعبادت‌کننده را)، و باز نمود راهها را در شب تاریك، که پاك نکند غسل کردن به دلو پر آب، از غرق شدن در گناهان! و برابر نکند برهنه کردن تن‌ها را، با ساختن گناهان، و سود ندارد پوشیدن جامهٔ حرم، از (پوشیدن) حرام، و سود نکند به زیر بازو درآوردن ازار، با برداشتن و گران‌بارشدن به گناهان، و نفع نکند نزدیکی جستن در موی ستردن، بافاواگشتن در ستم خلق، و بنشوید برزیدن حج به کم کردن موی، شوخ‌چنگ در زدن را به نقصان کردن کار، و نیك‌بخت نشوند به عرفه، جز اهل معرفت، و بالا نگیرد به خیف‌منا، آنکه گرم‌دلی کند در ستم، و حاضر نشده باشد به مقام ابراهیم، مگر آنکه استقامت دارد، و بهره‌مند نشود به پذیرش به حج، آنکه بگشت از راه روشن. رحمت کناد خدای بر مردی که صافی شود، پیش از سعی او به صفا، و بیاید به‌نهاد رضا، پیش از آمدن او به أضا، و دست‌بکشد از تلبیس خود، پیش از کشیدن ملبوس خود، و فراخی کند به خوب‌کاری او، پیش از بازگشتن از عرفات. پس برداشت آواز خود به‌صوتی که بشنوانید کران را، و کامستی که بجنبانیدی کوههای سخت را و برخواند:

نیست حج رفتن تو به روز یا شب‌گیر
و نه برگزیدن تو اشتران را و بارها و محفه‌ها را
حج آنست که قصد کنی به خانهٔ شکهمند بر
مجرد کردن تو آنچه را که نگزاری بازان حاجتی
و برنشینی بر کوهان انصاف فراز گیرنده
باز زدن هوی ره‌نمای و حق را راه روشن
و آنکه مواسات کنی از آنچه بداده‌اند ترا از توانش
بازانکه بیازد کفی را به‌عطای تو در مال نیازمندی
این معنی اگر جمع کند آن را حجی تمام باشد

و اگر خالی باشد حج از آن باشد ناقص کرده
بسندست ریاکنندگان را غبن که ایشان فرو داده کشتند
و باز نچیدند و دیدند رنج و اضطراب
و که ایشان محروم شدند از مزد و ستایش
و لحمه کردند تن خود را آن‌کس را که عیب کرد یا هجو کرد
ای برادرك من بجوی بدانچه آشکارا می‌کنی از قربتها
رضا و دیدار گواه راست چه درشونده باشی چه بیرون آیند،
که پوشیده نماند بر خدای مهربان هیچ نهانی
اگر اخلاص نگه دارد بنده در طاعتها یا بفریباند
و پیشی‌گیر بر مرگ به‌نیکوئی که پیش می‌فرستی آن‌را
که باز نزنند داعی مرگ را اگر ناگاه گیرد
و مایه گیر تواضع را خویی که جدا نشوی از آن
نزدیك روزگار و اگر در پوشند ترا تاج
و منگر به هر ابری که بدروشد برق او
و اگر چه پدید آید ریزنده باران و شارنده
نه هر خواننده‌ای سزا باشد که گوش فرا دارند او را
چنداکه کر کرد به خبر بد کسی که راز کرد
و نیست خردمند جز آنکه شب گذاشت خرسند
به اندکی که می‌گذراند روزگار را گذرانیدنی
و هر بسیاری به اندکی (است) عاقبت آن
و هر کینه و فتنه‌ای با نرمی خواهد گشت و اگر چه وقتی بخیزد

گفت راوی: چوگشن داد نازایندگی فهمها را به جادو سخنی، بیافتم ازو بوی ابوزید، و بچسبانید مرا آسایش گرفتن بدو چگونه چسبیدنی، تا تمام کرد دمیدن حکمت خود، و فرو آمد از پشتهٔ خود. پس برفتم به سوی او، تا بنگرم جانبهای روی او را، و بنگرم گوهر آرایش او؛ همی او بود گم شده‌ای که می‌جستم او را، و نظم‌کنندهٔ قلائدی که برمی‌خواندم آن را. دست به گردن درکردم با او چو معانقهٔ لام به الف، و فرو آوردم او را به جای به شدن از بیماری نزدیك نزار، و درخواستم ازو که ملازم شود با من، سر باز زد، یا هم سفری کند با من، باز رمید، و گفت: سوگند یاد کردم درین حج خود که گناه نکنم و در حقیبه ننهم و غرامت را ملتزم نشوم، و کسب نکنم و کاری نکنم و با کسی همراهی نکنم، و موافقت نکنم با آنکه دو رویی کند. پس بشد

می‌شتافت، و بگذاشت مرا تا ولوله‌می‌کردم. همیشه روشن می‌کردم بدو چشم خود، و روا داشتمی که برفتی او بردیدهٔ من، تا برشد بر برخـی از کوهها، و به‌استاد حاجیان را به رصد. چـو بدیـد شتاوانیدن جمازگان واشتر سواران در توده‌های ریگ، ومی‌کوفت سر انگشتان بر سر انگشتان، در استاد برمی‌خواند:

نیست آنکه زیارت کند سوار
چو آنکه بشتابد بر قدم
نه نه خادمی که فرمان برد
چو نافرمانی از خدم
چگونه ای گروه من برابر آید
کار بناکننده‌ای و آنکه بیران کند
زود باشد که بایستند تقصیرکنندگان
فردا به جای پشیمانی
و گوید آنکه نزدیکی جست:
خنك آن را که خدمت کرد!
ای عجب ای تن من پیش فرست
کار نیك نزدیك قدیم واجب‌الوجود!
و خرد شمر آرایش زندگانی را
که یافت آن مانند نایافت است
و یاد کن افتادن مرگ را
چو کار بزرگ آن برکوبد
و بگری بر کار زشت تو
و بریز آن را خون به جای اشگ
و بپیرای آن را به توبه‌ای
پیش از آنکه تباه شودادیم
شاید بود که خدای که نگه دارد ترا
از آن آتش که گرم شد
آن روز که نه عثرتی را اقالت کنند
و نه سود دارد پشیمانی و اندوه

پس در نیام کرد تیغ تیز زبان خود را، و برفت به کار خود. همیشه در هر آمدن جایی که بدان آمدیم، و شبانگاه کردن جایی که بالش گرفتیم آن را، می‌جستم او را گم می‌یافتم او را، و یاری

می‌خواستم بدانکه بجوید او را، باز نمی‌یافتیم او را، تا پنداشتم که پریان بربودند او را، یا زمین بچید او را. به رنج نیوفتادم در غربت چو این رنج، و نه مرا تقدیر کردند در هیچ سفری همانند این از نالیدن.

مقامهٔ سی و دوم

حکایت کرد حارث همام گفت: دل بنهادم آنگه که بگزاردم مناسك حج، و به جای آوردم وظیفه‌های لبیك گفتن و خون قربان ریختن، برآنکه آهنگ کنم به مدینه، واهمراهانی از بنی‌شیبه؛ تا زیارت کنم تربت مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و بیرون آیم از جملهٔ آنکه حج کند و جفا کند ــ زیارت طیبه نکند ــ. ارجاف افکندند که راهها خلل ناکست، و عرب دوحرم ــ مکه و مدینه ــ با هم به خلاف‌اند. حیران شدم میان هراسیدنی که مرا گران می‌کرد، و آرزوها که مرا نشاط می‌داد؛ تا که در افکندند در دل من گردن نهادن حکم را، و غلبه دادن زیارت تربت او علیه‌السلام. غنیمت شمردم اشتر برنشستنی، و بساختم ساز را، و برفتم و همراهان باز نمی‌پیچیدند بر باز استادن، و سستی نمی‌کردند در همه روز راندن و نه در شب‌گیر، تا برسیدیم به بنی‌حرب، و باز گشته بودند از جنگ. دل بنهادیم که بگزاریم سایهٔ روز را در محلت آن قوم. و در آن میان که ما برمی‌گزیدیم فرو خوابانیدن جای اشتر، و می‌جستیم آب خوش را، همی بدیدیم ایشان را می‌دویدند، گویی که ایشان به سوی به پای کرده‌ای می‌شتابند. به تهمت افکند ما را ریخته شدن ایشان، و پرسیدیم که چیست حال ایشان؟ گفتند: حاضر آمدست به انجمن ایشان فقیه عرب، و شتافتن ایشان از بهر این سبب است. گفتم همراهان خود را: یا حاضر نشویم به جمع گاه قبیله، تا بدانیم صواب راهی از بیراهی؟ گفتند: هر آینه بشنوانیدی چو بخواندی، و نصیحت‌کردی و تقصیر نکردی. برخاستیم پس روی می‌کردیم رهنمای را، و قصدمی‌کردیم به انجمن، تا چو سایه افکندیم بر انجمن، و نیك بنگرستیم بدان فقیه برخاسته سوی او، بیافتم او را ابوزید

خداوند دروغ و درای، و داهیه‌ها و چیزهای گزیده، و بدرستی که عمامه بسته بود بی‌دنبال، و خود را بپوشیده بود محکم، و بنشسته بود به حبوه، و معروفان قبیله بدوگرد در گرفته، و آمیختگان ایشان برو درهم پیچیده، و او می‌گفت: بپرسید مرا از کارهای دژوار، و روشن کردن خواهید از من کارهای مشکل بدان خدای که بیافرید آسمان را، و درآموخت آدم را علیه‌السلام نامها، که من فقیه عرب خالصم، و داناتر کسانی‌ام که زیر فلك گرگن‌اند. آهنگ کرد بدو جوانی گشاده زبان، دلیر دل، و گفت: من محاضرت کردم با فقیهان دنیا، تا برگزیدم ازیشان صد فتوی، اگر هستی از آن کس که سرد دل شود از خواربار آوردن به کاروان و سفر، و رغبت می‌کنی (از ما) در خواربار خواری، بشنو و پاسخ ده، تا ترا برابری کنند بدانچه واجب آید. گفت او را ابوزید: خدای بزرگتر، زود باشد که هویدا شود موضع خبر، و برهنه شود پوشیده، بکن و بگزار آنچه ترا می‌فرماید. گفت: چه گویی در آنکه آبدست کند پس بساود پشت نعل خود ــ زن خود ــ؟ گفت: بشکست آبدست او به کار او. گفت: اگر آبدست کند پس با تکیه‌گاه چسباند او را برد ــ خواب ــ؟ گفت: نو کند آبدست را از پس آن. گفت: یا روا باشد آبدست از آنچه بیندازد آن را ثعبان؟ گفت: و هیچ پاکیزه‌تر از آن باشد برهنه را؟ گفت: یا مسح کند و بمالد آبدست کننده دو مادینهٔ خود را؟ گفت: باز خوانده‌اند او را بازان، و واجب نکرده‌اند برو. گفت: یا مباح دارند آب ضریر را ــ مراد نه نابیناست ــ؟ گفت: نهمارو بباید پرهیزید از آب بصیر ــ مراد نه بیناست ــ. ضریر که کرانهٔ وادیست و بصیر: آنچه زبان در آن زند سگ. گفت: یا حلال باشد طوف در جویبار ــ مراد حدثست ــ؟ گفت: مکروه باشد از بهر آنکه حدثی شنیع است نه در موضع. گفت: واجب شود غسل برآنکه امناء کند؟ گفت: نه وگر دوبار کند. گفت: و هیچ واجب است بر جنب شستن فروهٔ او ــ مراد نه پوستین است ــ؟ گفت: بلی و شستن ابره نیز. گفت: و اگر خلل در آرد در شستن فأس او ــ مراد نه تبرست ــ؟ گفت: آن همچنان باشد که بگذارد شستن سر او. فاس: ترنگ‌سر است. گفت: یا روا باشد دارس را

بسودن مصحفها؟ گفت: نه، و نه برداشتن آن در چادرها. گفت: چه گویی در آنکه تیمم کند پس ببیند روضی ــ مراد نه مرغزارست ــ ؟ گفت: باطل باشد تیمم او، گو آبدست کن. گفت: یا روا باشد که سجده کند مرد در عذره ــ مراد نه سرگینست ــ ؟ گفت: نهمار و باید که پرهیزد از ((غائط)). گفت: هیچ باشد او را سجود برخلاف ــ مراد نه بیدست بلکه پشت آستین است ــ؟ گفت: نه، و نه بر یکی از دیگر اطراف. گفت: اگر سجده کند بر شمال خود؟ گفت: باکی نیست به کار او. گفت: و هیچ روا باشد سجود بر کراع ــ مراد نه دست و پایست ــ ؟ گفت: نهمار، دون ذراع ــ مراد ارش است ــ . گفت: یا نماز کند بر سر کلب ــ مراد نه سگ است ــ؟ گفت: نهمار، چو دیگر پشته‌ها. مراد از کلب پشته‌ایست معروف در بادیه. گفت: چه گویی در آنکه نماز کند و عانهٔ او برهنه بود ــ مراد نه زهارست بلکه گورخرانند ــ ؟ گفت: نماز او رواست. گفت: اگر نماز کند و برو بود صوم ــ مراد نه روزه است ــ ؟ گفت: باز گرداند و اگر نماز کند هزار روز. گفت: اگر بردارد جروی ــ مراد نه سگ بچه است ــ و نماز کند؟ گفت: آن همچنانست که بردارد باقلایی. گفت: یا درست آید نماز بردارندهٔ قروه ــ مراد نه مشك است مطلقاً ــ ؟ گفت: نه و اگر نماز کند بر مروه. مراد به قروه: آوندیست که سگ را از آن آب دهند ــ . گفت: و اگر بچکد بر جامهٔ نمازکننده نجو ــ مراد نه غائط است ــ ؟ گفت: تمام کند و برود در نماز خود و عجبی نیست. گفت: یا روا بود که امامت کند مردان را مقنع ــ مراد نه قناع‌دارست ــ ؟ گفت: نهمار، و مدرع نیز ــ درع‌دار ــ . گفت: اگر امامی کند ایشان را کسی که در دست او وقفی باشد؟ گفت: باز گردانند و اگر همه هزار باشند. گفت: اگر امامی کند آنکه فخذ او به صحرا باشد ــ مراد نه رانست. ؟ گفت: نماز او و نماز ایشان همه روانست و درست. گفت: اگر امامی کند ثور اجم ــ مراد نه گاو بی‌سرونست ــ؟ گفت: نماز کن و فارغ باش از ملامت. گفت: یا در آید کم کردن در نماز شاهد ــ المراد صلوة المغرب ــ ؟ گفت: نه، و نه در نماز غائب. گفت: یا روا باشد معذور را که روزه بگشاید در ماه رمضان؟ گفت:

رخصت نداده‌اند در آن مگر کودکان را. مراد بـه معذور ختنه کـردست. گفت: و هیچ شبگـاه کننده را حقست ـ مـراد نـه عروس‌دارست ـ که بخورد در آن؟ گفت: نهمار پر دهن می‌خورد. گفت: اگر روزه گشایند در رمضان عراة ـ مراد نه برهنگانند ـ ؟ گفت: انکار نکنند بریشان والیان. عراة ان کسانی‌اند که ایشان را تب لرزه گرفته باشد. گفت: اگر بخورد روزه‌دار در ماه رمضان پس از اصباح ـ مراد نه صبح است ـ ؟ گفت: آن به احتیاط‌تر و به صلاح‌تر. گفت: اگر قصد کند که بخورد لیلی ـ مراد نه شب است ـ ؟ گفت: برکشد از بهر قضا را دامن. بر قول او لیل بچهٔ جرز ماده است. گفت: اگر بخورد پیش از آنکه ناپیدا شود بیضاء ـ مراد نه سپیدیست ـ ؟ گفت: لازم آید برو به خـدای قضاء. گفت: اگر برانگیزد روزه‌دار کید را ـ مراد نه سگالش است ـ ؟ گفت: روزه گشاید بدان خدای که حلال کرد صید. مراد به‌کید قی است. گفت: روا بود که روز گشاید به ستیهیدن طابخ ـ مراد نه پزنـده است ـ ؟ گفت: نهمار امانه بـه‌پزندهٔ پختنیها. طابـخ تب‌گران باشد. گفت: اگر ضحك افتد زن را در روزهٔ او؟ گفت: باطل شد روزهٔ آن روز. گفت: اگر اثر کند ابله بـرضرهٔ او ـ مراد نه انباغست ـ ؟ گفت: روزه گشاید اگرش بیم مضرتست. مراد به ضره: اصل انگشت ستبر و پستانست و جدری دردیست که به پستان رسد. گفت: چه واجب شود درصد مصباح ـ مراد نـه چراغست ـ ؟ گفت: دو حقه لازم آید ای برادر. مصباح: اشتران باشند که بامداد کنند در فرو خفتن جای اشتران. گفت: اگـر خداونده شود برده خنجور ـ مراد نه خنجرست ـ ؟ گفت: بیرون کند دو گوسپند و خصومت نکند. خنجور: اشتران نیك‌شیر باشند. گفت: اگر فراخی کند صدقه ستاننده را به گزین اشتران خود؟ گفت: مژدگان او را روز قیامت! ساعی: جمع کنندهٔ صدقات باشد و حمیمه: خیار اشتران. گفت: یا مستحق شونـد بردارندگـان اوزار ـ مراد نه‌گناهانست ـ از زکوة پاره‌ای‌را؟ گفت: نهمار چو باشند غزات. مراد به اوزار: سلاحست. گفت: چیست صدقه‌دهنده را بر دشمنی خلیل ـ مراد نه دوست است ـ ؟ گفت: به بهره‌مندی به ثواب جزیل. مراد به‌خلیل درویشی‌است‌که ظاهر باشد درویشی

او. گفت: یا روا باشد که بدهند به‌عرات از شکسته‌های کفارتها ـ مراد نه برهنگانند ـ ؟ گفت: نهمار چو باشند رفته هیات. مراد به عرات آن کسانند که ایشان را تب گرفته باشد. گفت: یا روا باشد حاجی را که اعتمار کند ـ مراد نه عمره است ـ ؟ گفت: نه، و نه نیز که خمار در پوشد. مراد به اعتمار: پوشیدن عمامه است در سر. گفت: هیچ باشد او را که بکشد شجاع ـ مراد نه مرد دلیرست ـ ؟ گفت: نهمار، چنانکه بکشد دد را. گفت: اگر بکشد زماره را در حرم؟ گفت: برو باشد بدنه از چاروا. مراد به زماره اشتر مرغست. گفت: اگر بیندازد تیر بر ساق حر پس بیفکند او را؟ گفت: بیرون کند گوسپند بدل او. مراد به حرقمری نر باشد. گفت: اگر بکشد ام عوف را ـ مراد نه مادر عوفست ـ در حرم؟ گفت: صدقه دهد به‌کفی از طعام. مراد به ام عوف ملـخ است. گفت: یا واجب باشد بر حاجیان یار گرفتن قارب؟ گفت: نهمار، تا براند ایشان را به آب‌خورها. مراد به قارب دلیل آبست به شب. گفت: چه گویی در حرام بعد از سبت ـ مراد نه شنبه است؟ گفت: بیرون آمد از حرم در آن وقت. گفت: چه گویی در بیع کمیت ـ مراد نه اسب است؟ گفت: حرامست چو بیع مردار. گفت: یا روا باشد بیع خل ـ مراد نه سرکه است ـ به گوشت اشتر؟ گفت: نه، و نه به گوشت بره. مراد به خل اشتر بچه دوساله باشد و بیع لحم به حیوان روا نباشد. گفت: یا روا باشد بیع هدیه؟ گفت: نه و نه بیع سبیه. مراد نه برده است. مراد به هدیه: قربانست که به کعبه برند، و مراد به سبیه: خمرست. گفت: چه گویی در بیع عقیقه ـ مراد نه یك عقیق است ـ ؟ گفت: حرامست بر حقیقت. گفت: یا روا باشد بیع داعی بر شبان؟ گفت: نه، و نه بر صدقه ستاننده. مراد به داعی: بقیه شیرست در پستان. گفت: یا بفروشند صقر به خرما ـ مراد نه چرغست ـ ؟ گفت: نه، به خداوند خلق و امر. گفت: یا بخرد مسلمان آنچه تسلب کنند زنان مسلمان ـ مراد نه سلب است که در جنگ ربایند ـ ؟ گفت: نهمار، و به میراث برند ازو چو بمیرد. اشتقاق تسلب از سلاب است و آن جامهٔ سوك‌زنان باشد. گفت: هیچ روا باشد کـه بفروشند شافـع ـ مـراد نه شفاعت‌کننده است ـ ؟ گفت: نیست روایی آن‌را دفع‌کننده. مراد به

شافع: گوسپندیست که با وی بود بچه او. گفت: یـا بفروشند ابریق بر بنی اصفر؟ گفت: حرامست چو فروختن خود. مراد نه ابریق آبست بل مراد به ابریق شمشیر زدودست که می‌دروشد. روا نباشد دشمن را سلاح فروختن و رومیان مخالف‌اند پس نـه شمشیر بفروشند ایشان را نه خود. گفت: یا روا باشد که بفروشد مرد صیفی خود را ــ مراد نه تابستانیست ــ ؟ گفت: نه، ولکن بفروشد صفی خود را. مراد نه دوست است. مراد بـه صیفی: فرزندست بر بزرگ‌زادی، و مراد به صفی: اشتر نیك شیر است.
گفت: اگر بخرد بنده‌ای و هویدا شود به ام او جراحتی؟ گفت: نیست در رد کردن آن جرمی. گفت: یا ثابت شود شفعه شریك را در صحراء ــ مراد نه صحرای معروف است ــ ؟ گفت: نه، و نه شریك را در صفراء. مراد به صحراء: ماده خریست که آمیخته باشد با سپیدی او چیزی از ادهمی. گفت: یا حلال باشد که در حمایت دارند آب چاه را و خلأ را؟ گفت: اگر باشند در بیابان نه. گفت: چه‌گویی در مردار کافر؟ گفت: حلالست مقیم و مسافـر را. مراد به کافر: دریاست و به میته: ماهی او. گفت: یا روا باشد که قربان کنند حول را؟ گفت: آن سزاترست به قبول. مراد جمع حایل است و آن اشتری باشد ستاغ. گفت: هیچ قربان کنند طالق را؟ گفت: نهمار، و مهمان کنند از آن آینده را بـه شب. گفت: اگر قربان کند پیش از پدید آمدن غزاله ــ مراد نه آهوست ــ ؟ گفت: گوسپندی گوشتی باشد بلامحاله. گفت: روا باشد کسب کردن به طرق؟ گفت: چو قمارست بی‌فرقی. گفت: یا سلام کند قائم بر قاعد؟ گفت: حرامست در میان بیگانگان. مراد به قاعد: اززه بشدست قال الله تعالی و القواعد مـن النساء. گفت: یـا بخوسبد مرد زیر رقیع؟ گفت: چون نیکوست آن در بقیع. گفت: یا بازدارند عهدی را از قتل عجوز ــ مراد نه کشتن عجوزست بلکه خمرست ــ ؟ گفت: تعرض‌کردن او را در خمر جایز نیست. گفت: یا روا باشد که انتقال کند مرد از عمارهٔ پدر خود ــ مـراد نـه دستاریست ــ ؟ گفت: نه روا باشد پوشیده نام را و نه معروف را. مراد به عماره قبیله است. گفت: چه گویی در تهود ــ مراد بـه تهود نه جهودیست ــ ؟ گفت: آن کلید زهدست. گفت: چه گویی

در صبر بلیه ــ مراد نــه صبرست در بــلا ــ ؟ گفت: بــزرگ گناهی است. گفت: یا روا باشد ضرب سفیر ــ مــراد نه پیك است ــ ؟ گفت: نهمار، و بار برنهادن بر مستشیر. مراد به سفیر: برگهای درختانست، زیرا که باد بروبد آن را، ومراد به مستشیر: اشتر فربه است و اشتری که بشناسد ستاغ را از باردار. گفت: یا تعزیر کند مرد پدر خود را ــ مراد نه زدنست ــ ؟ گفت: بکند آن را نیکوکار و ابا نکند از آن. گفت: چه گویی در آنکه افقار کند برادر خود را ــ مراد نه درویش کردنست ــ ؟ گفت: اینت نیکــو چیزی که آهنگ کرد بدان! مراد به آفقر: آنست که او را اشتر عاریت دهد تا برفقار او نشیند. گفت: اگر اعراء کند فرزند خود را؟ گفت: آنت نیکوکاری که او قصد کرد بدان! مراد آنست کــه عاریت دهد او را میوهٔ خرما بنی یك سال. گفت: اگر در آرد مملوك خود را در آتش ــ مراد نه بنده است ــ ؟ گفت: نیست بزه بروونه ننگ. گفت: یا روا باشد زن را که ببرد بعل خود را ــ مراد نه شوهرست ــ ؟ گفت: حرام نکرد هیچکس کار او را. مراد به بعل: خرماییست که به بیخ آب خورد و به آب برده باشد بیخ خود و مراد به صرم خرما بریدنست. گفت: هیچ ادب کنند زن را بر خجل ــ مراد نه خجالت است ــ ؟ گفت: نهمار ادب کنند. مراد به خجل به بد زیستن باشد در توانگری. گفت: چه گویی در آنچه بتراشد اصل برادر خود را ــ مراد نه اصل درخت است ــ ؟ گفت: بزه‌کارست و اگر چه دستوری دهد او را در آن. مراد بدان غیبت است و عیب کردن در عرض او یعنی در اصل او. گفت: یا حجر کند قاضی بر صاحب ثور ــ مراد نه گاو برزه است ــ ؟ گفت: نهمار، تا ایمن شود از فساد جور. مراد به ثور جنونست. گفت: هیچ هست او را که بزند بر دو دست یتیم؟ گفت: نهمار، رواست تا رشید شود. گفت: هیچ روا باشد که فرا گیرد ربضی یتیم را؟ گفت: نه، و اگر چه او رضا دهد. گفت: به کی بفروشند بدن سفیه را؟ گفت: آنکه که بیند فروشنده سود خــود در آن. مراد بــه بــدن: زره کوتاهست. گفت: هیچ روا باشد که بخرد او را حشی ــ مراد نه خلاگاهست ــ ؟ گفت: نهمار، چون پوشیده نبود. مراد بــدان نوعی است از خرما. گفت: یا روا باشد که داغ کنند پشت مأموم

را ــ مراد نه قوم‌اند که به امام اقتداء کنند ــ ؟ گفت: نهمار، و استقصاء کنند بر مظلوم. مراد به مأموم: اشتری باشد که کوهان او خورده شده باشد و مراد به مظلوم: ماستی باشد که تمام نبسته و ماست نشده باشد. گفت: یا روا باشد که قاضی ظالم باشد؟ گفت: نهمار، چو عالم باشد. مراد بـه ظالم آنست کـه شیر را بیاشامد پیش از آنکه ماست شود و مسکهٔ او بیرون کنند. گفت: یا قضا خواهند از آن‌کس که او را بصیرتی نبود؟ گفت: نهمار، چو نیکو باشد سیرت او. مراد به بصیرت: سپرست. گفت: اگر برهنه باشد از عقل؟ گفت: آن عنوان فضل است. مراد به عقل: دیباست. گفت: اگر باشد او را زهوجباری؟ گفت: نه انکاریست و نه بزرگ عجبی. مراد به زهـو: نه کبرست بلکه غورهٔ خرماست نیم پخت. و مراد به جبار: خرمای بلند باشد. گفت: یا روا باشد که باشد گواه مریب ــ مراد به مریب نـه متهم است ــ ؟ گفت: نهمار، روا باشد چو زیرك باشد. مریب: مردی باشد که ماست بسیار دارد. گفت: اگر ظاهر شود که لواطه کرد ــ مراد نه لواطه است ــ ؟ گفت: آن همچنانست که درزیبی کند. مراد بدان راست کردن و به سنگ‌کردن حوضست. گفت: اگر دیدور شوند مردمان برآنکه او غربال کرد؟ گفت: رد کنند گواهی او را و نپذیرند. مراد به غربل: آنست که کس را به ناحق بکشد. گفت: اگر روشن شود که او مائن است؟ گفت: آن وصفی است که او را بیاراید. مراد به مائن: مؤنت کشنده است. گفت: چه واجب آید بر عابد حق؟ گفت: سوگند دهند او را به خدای خلق. مراد بـه عـابد: انکارکننده است. گفت: چه گویی در آنکه برافکند چشم بلبلی به عمدا؟ گفت: چشم او را برافکنند به قولی از دو قول. مراد بـه بلبل: مردی ضعیف است. گفت: اگر جراحت کند قطاة زنی را و بمرد ــ مراد نه استفرودست ــ ؟ گفت: تنی به تنی است چو فوت شد. مراد به قطاة: استخوانکی است میان دو سرین. گفت: اگر بیوکند حامل حشیش را از زدن او؟ گفت: کفارت باید کرد به آزاد کردن بنده گردیده از گناه خود. مراد به حامل: آبستن است و مراد به حشیش: بچه در شکم مادر مرده. گفت: چه واجب آید بر مختفی در شرع؟ گفت: دست بریدن از بهر به پای داشتن زجر.

گفت: اگر بدزدد ثمینی اززر؟ گفت: دست بریدن نیست چنانکه غصب کردی دست او نبریدی. گفت: چه گویی در آن که بدزدد اساود سرای ــ مراد نه مارانست ــ ؟ گفت: دست او ببرند چو اساود برابر باشند در قیمت بادنگ نیم سرخ. مراد از اساود: سازهای کارفرموده باشد چو کرسان و کاسه. گفت: اگر هویدا شود برزن سرق؟ گفت: تنگی نیست برو و نه ترسی. مراد به سرق: حریر سپیدست. گفت: یا بسته شود نکاحی که حاضر نیامده باشد قاری؟ گفت: نه سوگند به حق آفریدگار. گفت: چه گویی در عروسی که شب گذاشت به شبی آزاده، پس او را باز گردانیدند سحرگاه؟ گفت: واجب آید او را نیم کابین، و لازم نیاید برو عده طلاق. گویند: شب گذاشت عروس به شبی حره، چو سر باز زد بر شوهر تا بکارت او ستده نشد، یا خود مرد نتوانست ستدن بکارت او. و اگر بکارت او بستانند گویند: شب گذاشت به شبی پیر. گفت او را سائل: اینت بزرگ دریایی که گویی که بنکاهد آن را آب کشنده، و دانشمندی که نرسد به مدح او مدح‌گویی! پس سر در پیش افکند چو سر در پیش افکندن شرمگن، و خاموش استاد چو خاموش استادن کند زبان. گفت او را ابوزید: بیفزای ای جوان! تا به کی و تا به کی بباشم؟ گفت: نماند در جعبهٔ من تیر، و نه پس روشن شدن صبح تو با تو معارضه؛ ای عجبا از کدام زمینی تو؟ چون نیکو می‌آری! برخواند به زبانی شیدا و روان، و آوازی بلند:

من در عالم نشانه‌ام
و اهل علم را قبله‌ام
جز آنکه من هر روز
میان شب گاه کردن و رحیلم
و مرد غریب اگر به‌طوبی فرو آید
او را با غریب خوش نبود

پس گفت: ای بار خدای، چنانکه کردی مرا از آنکه راه نمودند او را و راه برد، کن این قوم را از آنکه راه برد و راه نموده باشد. براندند بدو آن گروه گلهٔ اشتر، و گرد درآمدند برو

خرامنده و زیارت کننده، و درخواستند ازو که زیارت کند ایشان را گاه پس گاه. برخاست بدوس می‌داد ایشان را به بازگشتن، و می‌راند ((کنیز)) و گلهٔ اشتر را. گفت راوی: که پیش او باز آمدم، و گفتم که: من ترا دیده بودم به سفیه بودن، کی فقیه‌گشتی؟ گشت و در استاد اندکی فراوامی‌گشت، پس برخواند می‌گفت:

در پوشیدم هر روزگاری را جامه‌ای
و بیامیختم با دو گردش او: یکی نعمت دیگر بؤس و بدحالی
و بزیستم با هر هم‌نشینی بدانچه
با وی موافق آید تا شاد کنم هم‌نشین را
میان راویان می‌گردانم سخن را
و میان خمر دهان می‌گردانم قدحها را
و یکباری به‌پند خود می‌رانم اشکها را
و یکباری به لهو خود شاد می‌کنم تن‌ها را
و مهمان می‌کنم گوشها را اگر سخن گویم
بیانی که بکشد حرون پشت نادهنده را
و اگر خواهم خون بینی آرد ــ بنویسد ــ دست من از قلم

تا بریزاند دری که بیاراید کاغذها را
و چندا مشکلها که حکایت کردند ستارهٔ سها را
از پوشیدگی، گشتند به بیان من خرشیدها
و چندا سخنهای نیکو مرا که بزدودند خردها را
و باقی گذاشتند در هر دلی ((شوق و هیجان))
و چند سخن بکر که بگفتم آن را باز پیچید
بر آن ثنای گشاده و بند کرده
بازانکه من از روزگار خود خاص شدم
به سگالش و نه چو سگالش فرعون موسی را
برمی‌افروزد مرا هر روزی جنگی
که بر سپرم از زبانهٔ آن بر تنوری آهنین تافته را از آن بر دیگری

و به شب در می‌آرد بر من کارهای بزرگ که
بگدازند نیروها را و پیر کنند سرها را
و نزدیك می‌کند به من دور دشمن را
و دور می‌کند از من نزدیك اُنس گیرنده را

و اگر نه خست‌خوهای او بودی
نبودی بهرهٔ من ازو خسیس

گفت راوی: گفتم او را: فرود آر اندهان را، و ملامت مکن زمان را، و شکر کن آن را که بگردانید ترا از مذهب ابلیس، به مذهب پسر ادریس ــ شافعی ــ . گفت: بگذار دعوی باطل، و مدر پرده‌ها را! و برخیز با ما تا بشویم به مسجد مدینه، شاید بود که بشوییم به زیارت رسول صلی الله علیه و سلم، شوخهای گناهان را. گفتم: دورا که بروم ــ نروم ــ، تا بدانم تفسیر این کلمات! گفت: انا لله بدرستی‌که واجب کردی حقها، و بجستی چوبجستی چیزی‌آسان. بگیر آنچه شفا دهد نفس‌ترا، و نفی‌کند شوریدگی‌را. چو روشن کرد مرا پوشیده را، و باز برد از من غم را، محکم کردیم پالانها را، و برفتیم و او برفت و همیشه از سمر با او، در مدت رفتن با او، در حله‌ها بود که بافته بودند آن را ولدان بهشت، و در مرغزاری که به شانه کرده بودند آن را دست رضوان. چو فراموش گردانید بر من خوار رنج، دوست داشتم با او دوری مسافت، تا چو در شدیم در مدینهٔ رسول علیه‌السلام، و پیروزی یافتیم از زیارت به رواترین مرادی، او به شام شد و من به عراق، و او به غرب شد و من به شرق.

مقامهٔ سی‌و سوم

خبر کرد حارث همام گفت: عهد کردم با خدای عزوجل از آنگه که بربالیدم، که با پس نگذارم نمازی را تا توانم. بودم با بریدن بیابانها، و لهو خلوتها، نگه می‌داشتم وقتهای نماز را، و حذر می‌کردم از بزه فوت نماز. و چو همراهی کردمی در سفری، یا فرو آمدمی به جایی، مرحبا گفتمی آواز مؤذن را به نماز، و اقتداء کردمی بر آنکه نگه‌وانی کند بر آن. اتفاق افتاد آنگه که در شدم در تفلیس، که نماز کردم در مسجد مفلسان. چو بگزاردیم نماز را، و عزم کردیم به گریختن ــ به باز گشتن از مسجد ــ، پدید آمد پیری که ظاهر بود لقوهٔ او، و پوسیده بود جامهٔ او و قوت

او، و گفت: سوگند برمی‌دهم برآنکه آفریده‌اند او را از گل آزادگی، و بخوردست شیر مردانگی و حمیت، که تکلف کند مرا یك درنگی، و بنیوشد از من دمیدنی، پس اوراست گزیدن از پس از آن، و به دست اوست دادن و رد کردن. ببستند او را گروه حبوتهای خود، و بیارامیدند چو پشته‌ها. چو بدید نیکوی خاموشی ایشان، و درواخی خرد و سنگ ایشان، گفت: ای خداوندان بینشهای تیزبین، و یقینهای نیکو؛ یا بی نیاز نکند، از خبر معاینه، و یا خبر ندهد از آتش دود؟ پیری روشن و ضعیفی گران‌کننده، و دردی ظاهرّ، (و درویشی) فضیحت‌کننده است. و بدرستی که بوده‌ام به خدای از آن کسانی که ملك و مال داشتند، و کارها پذیرفتند، و بدادند و بگرفتند، وصله دادند وصوله کردند. همیشه جائحه‌ها و آفتها نیست می‌کرد، و نوائب روزگار می‌تراشید، تا آشیانه خالی شد، و دست تهی شد، و ظاهر گزندیست، وزیش طلخی است، و بچگان می‌زارند از گرسنگی، و آرزو می‌کنند مکیدن خستهٔ خرما، و بناستادم بدین مقام ننگین کننده، و ((کشف نکردم)) شما را دفینه‌ها، مگر پس از آنکه رنجور شدم، و پیر گشتم از آنچه دیدم، کاشکی من بنماندمی. پس آوه کرد چو آوه کردن اندوهگن، و بر خواند به آوازی سست و زار:

گله می‌کنم به خداوند مهربان که پاکست او
از گردش روزگار و از اندازه درگذشتن او
و از حوادثی که برکوفت برسنگ سپید من
و بیران کرد بزرگواری مرا و بناهای آن را
و بشکست چوب مرا و ای وای بر آنکه
بشکند حوادث شاخه‌های او را
و در خشکی کرد منزل مرا تا جلاء کرد
از منزل من که با خشکی است موشان نر آن را
و بگذاشت مرا سرگردان و زیان‌کار
رنج می‌کشم از فقر و اندوهان آن
از پس آن که بودم خداوند توانگری
که می‌کشیدی در نعمت آستینهای خود

برمی‌سپردی سائلان بر سیمهای او
و می‌ستودی گرم‌شوندگان آتشهای او را
گشت امروز چنانکه گویی که
یاری نکرد او را دهری که به چشم کرد او را
و بگشت آنکه بود او را زیارت‌کننده
و کراهت داشت طالب معروف شناختن او را
هیچ جوانمردی هست که اندوهگن کند او را آنچه می‌بیند
از گزندی پیری که دهر او خیانت کرد او را
تا باز برد اندیشه‌ای که اندیشه‌ناك کرد او را
و اصلاح کند کاری را که ننگن کرد او را

گفت راوی: میل کردند گروه بدانکه استادن خواهند، تا ظاهر کند صید نهانی او را، و بیرون آرند آنچه در حقیبهٔ اوست. گفتند او را: بشناختیم اندازهٔ مرتبت تو، و بدیدیم باران ابر تو؛ شناسا کن ما را از درخت شاخ تو، و باز بر دهان بنداز نسبت تو. برگشت چو برگشتن کسی که به سر او آورده باشند رنجانیدن، یا بشارت داده باشند او را به کارهای زشت، و در استاد لعنت می‌کرد بر ضرورتها، واف می‌کرد ازکاستن مروتها. پس برخواند به آوازی شکافنده، و نهاد سخنی فریبنده:

به زندگانی تو که نه هر شاخی دلالت کند
بار او که با مزه باشد بر أصل او
بخور آنچه شیرین باشد چو به تو آرند آن را
و مپرس شهد را از منج او
و جدا کن چو شیره کنی بار تاك را
پیش تك شیرهٔ ترا از سرکهٔ آن
تا گران نهی و ارزان نهی بها چیزی از آزمایشی
و ستد و داد کنی هر یك را چو ستد و داد مانند او
که ننگ باشد بر هشیار تیز فهم
در آمدن عیب و غمزه‌ای در عقل او

گفت راوی: فخر کردند گروه به تیزفهمی او و گربزی او، و بفریفت ایشان را به نیکوی أدای او با علت او، تا گرد کردند

او را میان نهانیهای زیر دست گرفته‌ها، و پوشیده‌های اندوهان، و گفتند: ای فلان، بدرستی که تو بگشتی بر چاهی انـدك آب، و پیش باز آمدی کشتی بزرگ تهی را، بگیر این اندك ریخته را، و انگار آن را نه خطا و نه صواب. فرو آورد اندك ایشان را به جای بسیار، و بپیوندانید قبول آن را به شکر، پس بـرگشت می‌کشید نیمهٔ خود را، و می‌کوفت به کوفتن راههای او را. گفت راوی این حکایت: صورت شد مرا که او بگردانیدست حلیت خود را و خود را فرا ساخته است در رفتن خود. برخاستم می‌رفتم در راه او، و از پی فرا می‌شدم بر راههای او؛ و او می‌نگرست مرا تیز، و فراخ می‌برید از من؛ تا چو خالی شد راه، و ممکـن شد درستی و راستی، بنگرست به من چو نگرستن آنکه گشاده شود و گشادگی کند، و خالص کند پس از آنکه خیانت کـرده باشد، و گفت: می‌پندارم ترا برادر غربتی، و جویندهٔ صحبتی؛ هیچ رای آید ترا در رفیقی که رفق کند با تو و سود کند ترا، و روا باشد ترا و بر تو نفقه کند؟ گفتم او را: اگر آید به من این چنین رفیق هر آینه موافقت کرده باشد با من توفیق. گفت: بیافتی پژوهان‌بر، و گرامی یافتی محکم ببند. پس بخندید دیرگاه، و پدید آمد مرا آدمی راست اندام؛ همی او پیر ما بود سروجی، گردیدن نبود در تن او، و شبهت نبود در نشان او. شاد شدم به دیدار او، و بـه دروغ بودن لقوهٔ او، و قصد کردم به ملامت کردن او، بر بدی أدای مقامت او. باز کرد دهان او، و برخواند پیش از آنکه ملامت کردم او را:

پدید آمدم به جامهٔ کهنه تا گویند
درویشی است می‌گذراند روزگار گذرانیده را
و آشکارا کردم مردمان را که من مفلوج شده‌ام
چندا که بیافت دل من از آنچه امید دارند به سبب آن
و اگر نه رفنه حالی بودی رقت نیاوردی بر من
و اگر نه مفلوج نمودن بودی خود را ندیدمی ظفر((مند))

پس گفت: نماند مرا بدین بقعه چرا زاری، و نه در کسان آن طمعی؛ اگر هستی رفیق، راه گیر راه گیر. بـرفتیم از آنجا

دو کس مجرد، و همراهی کردم با او دو سال تمام، و بودم برآنکه صحبت دارم با او تا می‌زیم، سر باز زد روزگار پرکنده کننده.

مقامهٔ سی و چهارم

روایت کرد حارث همام گفت: چو باز بریدم بیابانها را به سوی زبید، همراهی کرد با من غلامی که پرورده بودم او را تا برسید به أشد خود، و راست کرده بودم او را تا تمام کرده بود رشد خود، و أنس گرفته بود به خوهای من، و بیازموده بود ساز کشیدن موافقت من؛ گام گران ننهادی برجستهٔ من، و خطا نکردی در نشانها؛ لاجرم نزدیکی او درآویخته بود به من، و ویژه کرده بودم او را حضر و سفر خود را. ببرد او را روزگار نیست‌کننده تا فراهم آورد ما را زبید. چودم برداشت اشتر مرغ او، و خاموش شد آواز او، ماندم سالی بنمی‌خوارید مرا طعامی، و نمی‌جستم غلامی را، تا باز پناهید مرا شوائب تنهایی، و رنجهای خاست و نشست؛ بدانکه عوض گیرم از مروارید موره را، و بجویم آن را که اوبندی بود خلل را. قصد کردم بدانکه بفروشد بندگان را در بازار زبید، و گفتم: می‌خواهم غلامی که به شگفت آرد چو او را بگردانند، و بستایند او را چو بیازمایند، و باشد از آن جنس که تخریج کرده باشند او را ((دانایان)) و بیرون آورده باشد او را به بازار، مفلسی مفلسان. بیازید هر یك ازیشان جستهٔ مرا و برجست، و بذل کرد کوشش خود در حاصل کردن آن از نزدیکی ــ زود ــ . پس بگشت ماهها گشتن خود، و بگشت به زیادت و نقصان خود، و نقد نشد از وعده‌های ایشان هیچ وعده‌ای، و نه بریخت آن را رعدی. چو بدیدم نخاسان را فراموش‌کنندگانی یا خود را فراموش سازندگانی، بدانستم که نه هر که اندازه کرد ببرد، و نه بخارد پوست مرا مانند ناخن من. بیفکندم کار به کسی باز گذاشتن را، و بیرون آوردم به بازار زرد و سپید را ــ زر و سیم را ــ. و در آن میان که من عرضه می‌خواستم غلامان را، و شناختن می‌خواستم بهاها را، همی پیش آمد مرا مردی بر دهان و بینی بسته دهان‌بندی، و بگرفته ساق دست

غلامی، و او می‌گفت:

یا می‌خری از من غلامی چرب دست
در آفرینش و خوی خود بارع
به هرچه در آویزانی بدو قوی و بردارنده
شفا دهد ترا اگر او گوید و اگر تو گویی یاد گیرد
و اگر برسد به تو به سر درآمدنی گوید: درست خیز!
و اگر خواهی ازو شتافتن در آتش بشتابد
و اگر صحبت داری با او و اگر همه روزی باشد حق آن رعایت کند
و اگر خرسند کنی او را به ژنگلی خرسند شود
و او با همه زیرکی که جمع کردست
بنگوید هرگز سخن به دروغ و نه دعوی کند
و نه پاسخ کند طمع را چو بخواند او را طمع
و نه روا دارد پرکندن سری که بدو ودیعت نهند
و دیرگاهستِ که بدیع آورد در آنچه کرد
و زبردست است در نظم و نثر با هم
به خدای که اگر نه تنگی عیش بود که پراکنده کرد
و بچگانی که بامداد کردند برهنگان و گرسنگان
بنفروختمی من او را به ملك کسری جمله

گفت راوی: چو در نگرستم در آفرینش راست او، و نیکوی عام او، پنداشتم او را که از ولدان بهشت است، و گفتم: نیست این آدمی، نیست این مگر فرشتهٔ کریم! پس سخن گفتن خواستم ازو از نام او، نه از بهر رغبتی در ((دانش او))؛ بل تا بنگرم که کجاست فصاحت او از نیکوی روی او، و چگونه است نهاد گفت او از زیبایی او. بنگفت نه شیرین و نه تلخ، و به دهان برنیاورد یك کلمه کنیزك زاده یا آزاد زاده. اعراض کردم ازو ــ روی بگردانیدم ازو ــ روی گردانیدنی، و گفتم: زشتی باد بسته زبانی ترا و تمام زشتی باد! به غور شد در خنده و به نجد شد، پس بجنبانید سر خود را و برخواند:

ای آنکه زبانه زد گرم او چو آشکار نکردم
نام خود او را، نه چنین باشد آنکه انصاف دهد

اگر هست راضی نمی‌کند ترا مگر برهنه کردن آن
گوش فرا دار او را، من یوسفم من یوسفم
و بدرستی که کشف کردم ترا پرده اگر هستی
زیرك بشناس و نپندارم ترا که بشناسی

گفت: باز برد غم از من به شعر خود، و برده گرفت خرد مرا به جادو سخنی خود؛ تا حیران شدم از تحقیق، و فراموش کردند بر من قصهٔ یوسف صدیق صلوات الله علیه. نبود مرا اندیشه‌ای مگر بابهاکردن با خداوندهٔ اودرو، و دیدور خواستن بها تا تمام بدهم آن را. و می‌پنداشتم که او زود باشد که بنگرد تیز به من، و گران کند بها بر من؛ در آن هوا نگشت که من شدم، و در آن بالا نشد که من شدم، و نه درآویخت بدانچه من بدان درآویختم؛ بلکه گفت: بدرستی که بنده چو اندك باشد بهای او، و سبك بـاشد مؤنتهای او، برکت گیرد او را خداوندهٔ او، و درپیچد برو هوای او، و من برمی‌گزینم دوست کردن این غلام به تو، بدانکه سبك کنم بهای او بر تو. بسنج دویست درم اگر خواهی، و سپاس‌دار مرا تا می‌زیی! نقد کردم آن مبلغ او را در حال، چنانکه نقد کنند در ارزان حلال، و نگشت مرا به دل، که هر ارزانی گران باشد. چو درست شد بیع، و سزا شد جدا شدن، اشگ فرو ریخت دو چشم غلام، و نه چو ریختن باران ابر، پس روی فرا کرد بر خداوندهٔ خود و گفت:

ملامت کناد خدای! چو من کسی را بفروشند؟
تا سیر کنند شکمهای گرسنه را
و هیچ باشد در راه انصاف که از من
در خواهند کاری که کس آن برنتابد؟
و مرا مبتلا کنند به ترس پس ترس
و چو من کس را چو مبتلا کنند بنترسانند!
یا بنیازموده‌ای مرا و نیازموده‌ای از من
نصیحتها که نیامیخته است با آن فریب؟
و چندا که بساختی مرا دام صیدی
شبانگاه کردم و در دامهای من بود ددان!
و در آویختی به من کارهای صعب و منقاد گشت ـ کشیده شد ـ

فرمان‌بردار و بود در آن امتناع پیش از آن
و کدام کاری مکروه و جنگ بود که در آن خود را معذور نکردم
و کدام غنیمت بود که مرا در آن گوازی نبود
و ظاهر نکرد بر من أیام جرمی
تا کشف کنند در بریدن از من روی پوش
و دیدور نشدی بحمدالله از من
بر نهانی که آن را بباید پوشید یا آشکارا باید کرد
از کجا روا شد نزد تو افکندن عهد من
چنانکه بیندازند پنجهٔ خود را کفتاران؟
و چرا (منقاد شد) تن تو به بذله کردن من
بدانکه مرا بفروشند چنانکه بفروشند آخریان را؟
و چرا نه صیانت کردی عرض مرا از فروختن چو صیانت کردن من
حدیث ترا چو نیرو کرد بر ما وداع؟
و چرا نه گفتی آن را که خرید و فروخت کرد در من: این
سکاب است که نه به عاریت دهند و نه بفروشند!
نیستم من کم از آن اسب ولکن
طبمهای تو زبر آن بود طبمها
بازانکه من زود برخوانم نزد فروختن من:
ضایع کردند مرا و چگونه مردی را ضایع کردند

چو یاد گرفت پیر بیتهای او را، و دریافت سخن بنگار او، دمی سرد و بلند برداد و بگریست تا دوران را بگریانید؛ پس گفت: من فرو می‌آورده‌ام این غلام را به جای فرزند من، و جدا نمی‌کرده‌ام او را از پاره‌های جگر من؛ و اگر نه تهی بودن شبگاه من بودی، و فرو مردن چراغ من؛ هر آینه بیرون نشدی از آشیانهٔ من، تا که فرا آمدی پس جنازهٔ من، و می‌بینی که چه فرو آمد بدو از سوز فراق، و مرد مؤمن آسان‌گیر و نرم‌خو باشد، هیچ رای آید ترا در خوش‌کردن دل او، و باز بردن تاسای او؛ بدانکه عهد کنی با من بر بازکردن بیع هرگه بازدادن خواهم؛ و گران نداری مرا چو گرانی کنم؟ که در خبرهای گزیده، دیوان کردست از معتمدان: هر که بیع باز کند پشیمانی را خرید و فروخت او، درگذارد خدای عزوجل خطای او روز قیامت. گفت راوی: وعده کردم با او وعده‌ای که ظاهر کرد آن را شرم، و در دل چیزها بود. نزدیك خواست آنگه غلام را به خود، و بوسه داد

میان دو چشم او، و برخواند و اشگ می‌ریخت از دو پلك او:

فرو آر که فدای تو باد تن من آن را که می‌یابی
از اندوه دل و از هراسیدن
که دراز نباشد مدت فراق
و سستی نکند جمازگان ملاقات
به نیکوی یاری توانای آفریدگار

پس گفت: ودیعت می‌نهم ترا من بدانکه او نیکو خداوندست. و برکشید جامهٔ خود و برگشت. بماند غلام در ناله‌ای و گریه‌ای چندانکه بریده شود پایان میلی. چو با خود آمد، و باز برد اشگ ریختهٔ خود را، گفت مرا: هیچ می‌دانی چو بگرستم که برچه می‌گرستم؟ گفتم: پندارم که فراق خداوندهٔ تو، آنست که بگریانید ترا! گفت: دور افتاده‌ای تو در وادی، و من در وادی دیگر، و چنداکه میان مریدست و مراد.

نگریستم به خدای برالیفی که دور شد
و نه بر فوت نعیمی و شادی
و همی اشگ پلکهای من می‌بریخت
برنادانی که خطا بود نگرستن او چو بلندنگرست
در ورطه افکند تا به رنج شد و رسوا شد
و ضایع کرد درمهای به سپید نقش کرده و روشن را
ای عجب آخر به‌راز نگفت با تو این بیتهای خوب
که من آزادم و بیع من مباح نیست؟
چو بود در یوسف معنی که روشن بود

صورت کردم گفتار او را در آینهٔ مزاحها، و جای عرضهٔ بازیانه‌ها. سخت بیستاد چو سخت بیستادن خداوند حق ورای، و محکم کرد بر برهنگی از بندگی. جولان کردیم در خصومتی که بپیوست به مشت‌زدن، و برسید به حکومت. چو روشن کردیم قاضی را صورت کار، و برخواندیم برو این سورت، گفت: بدان که آنکه بیم کرد، خود را معذور کرد، و هر که بیم کرد همچنانست که بشارت داد، و هر که بینا کرد تقصیر نکرد. و بدرستی که در

آنچه شما شرح دادید دلیلی است برآنکه این غلام ترا تنبیه کردست تو باز ناستادی، و ترا نصیحت کرد تو یاد نگرفتی. بپوش درد ابلهی خود را و بپوش آن را، و خود را ملامت کن و ملامت مکن او را، و بپرهیز از در آویختن درو، و طمع خام و سرد در برده گرفتن او، که او آزاد اصل است، نه معرض وهم و غلط. و بدرستی که پدر او حاضر آورده بود او را دی، پیشك فروشدن خرشید، و خستو آمد بدانکه او فرزند اوست که ازو پدید آمد، و که وارث نیست او را جز او، گفتم: یا می‌شناسی پدر او را، که خداوندش رسوا کناد؟ گفت: و هیچ ناشناخته باشد ابوزیدی که جراحت او هدر باشد، و نزد هر قاضی او را اثرها و خبرهاست؟ بسوختم آنگاه و لاحول گفتم، و با هوش آمدم ولکن آنگه که فوت شد وقت! و بی‌گمان شدم که دهان‌بند او دامی بود کید او را، و بیت‌القصیدهٔ او بود. فرو افکندم چشم خود در آنچه دیدم، و سوگند یاد کردم که معاملت نکنم با دهان‌بندنده‌ای تا باشم. و همیشه آوه می‌کردم از بهر زیان ستد و داد خود، و رسوائی خود میان همراهان خود. گفت مرا قاضی چو دید در خشم شدن من، و گرمای سوختن من: ای فلان، بنشده باشد از مال تو آنچه پند دهد ترا، و جرم نکرده باشد به تو آنکه بیدار کرد ترا. پند گیر بدانچه به تو رسید، و بپوش از یار خود آنچه برسید به تو؛ و یاد می‌دار همیشه آنچه در آمد بر تو، تا نگه دارد آن پند و یاد کرد درمهای ترا، و خو گیر به خوی کسی که او را مبتلا کنند او صبر کند، و هویدا شود او را عبرتها او عبرت گیرد. وداع کردم او را در پوشیده جامهٔ خجالت، کشنده دو دامن غبن و تباهی را، و نیت کردم سخن برهنه کردن با ابوزید به فحش، و بریدن ازو همیشه. در استادم می‌پیچیدم از مأوای او، و پرهیز می‌کردم که او را ببینم؛ تاکه درامد بر من در راهی تنگك، درود کرد مرا درود آرزومندی. نیفزودم بر آنکه روی ترش کردم و سخن نگفتم. گفت: چه بود ترا بلند کردی بینی خود بر یار خود؟ گفتم: فراموشت شدست که تو حیلت‌کردی و بفریفتی، و کردی آن دست‌کاری که کردی؟ باد دهانی افکند برمن افسوس کننده، پس برخواند تلافی‌کننده:

ای آنکه پدید آمد ازو اعراضی
موحش و ترش‌رویی
و بامداد کرد پر می‌کند ملامتها را
که از دون آنستَ تیرها
و می‌گوید: هیچ آزاد را بفروشند
چنانکه بفروشند اسب سیاه را؟
باز است! که من در آن نو نبوده‌ام
چنانکه تو می‌پنداری
بدرستی که بفروختند برادران یوسف
پیش از من یوسف را و ایشان ایشان بودند
اینست این و سوگند یاد می‌کنم بدان کعبه که
بدان شوند به تهامه شوندگان
و به طواف‌کنندگان بدان و ایشان‌اند
بشولیده سران از حال گشتگان
بناستادم بدان موقف اندوهگن کننده
و نزد من یك درم بود
معذور دار برادر ترا و بازدار ازو
ملامت آنکه درنیابد

پس گفت: اما عذر من روشن شد، و اما درهمهای تو هلاك شد؛ اگر هست (فراشای تو) از من، و اعراض تو از من، از غایت شفقت تو بر شدن نفقهٔ تو، نیستم من از آنکه بگزد دوبــار، و برسپراند بر دو انگشت، و اگر هستی درنوردیده‌ای پهلوی خود، و فرمان برده‌ای بخل خود را، تا برهانی آن را که درآویخت بــه دامهای من، بگریندا بر خرد تو گریندگان. گفت راوی: درمانده کرد مرا به گفتار فریبندهٔ خود، و به جادوی غلبه‌کنندهٔ کشنده، تا که باز گشتم او را دوستی خالص، و بدو مهربان، و بیفکندم دست کاری او پس پشت، و اگر چه بود چیزی نادر و شگفت.

مقامهٔ سی و پنجم

حدیث کرد حارث همام گفت: بگذشتم در فاوا شدن خود به شیراز، بر انجمنی که بازگرفتی رهگذری را، و اگر چه بودی بر

سفر و رهگذری. نتوانستم در گذشتن از آن، و نه گام نهاد قدم من (در گام نهادن). بازگشتم با آن تا که بیازمایم نهان‌اصل آن، و بنگرم که چگونه است میوهٔ آن از شکوفهٔ آن. همیدون کسان آن انجمن یگانگان بودند، و بازگردنده بدیشان فایده داده بود. و در آن میان که در مزاحی بودیم به طرب آرنده‌تر از سرودها، و خوشتر از دوشیدهٔ خوشه‌های خرما؛ که همی بایستاد بر ما خداوند دو جامهٔ خلق، که نزدیك بود که دریافتی دو عمر. درود کرد به زبانی گشاده، و هویدا کرد چو هویدا کردن سخن‌گویی، پس حبوه زد چو حبوهٔ انجمن‌گیرندگان، و گفت: کن ما را ای بار خدای از راه یافتگان. حقیر داشتند او را آن گروه از بهر دو خلق او، و فراموش کردند که درجهٔ مرد به اعتبار دو کهینهٔ اوست ــ به دل و زبان ــ، و دراستادند از هم درمی‌خواستند فصل الخطاب، و می‌شمردند چوب او را از هیزمها، و او نمی‌گفت یك کلمه، و هویدا نمی‌کرد از نشانی تا که بیازمود طبعهای ایشان را، و بیازمود که کدام بی‌سنگ است و کدام چرب است. چو بیرون آورد نهانیهای ایشان، و فرو ریختن خواست جعبه‌های ایشان را، گفت: ای گروه من اگر شما بدانستید که پس سربند، خمر صافی است، هر آینه حقیر نداشتید شما خداوند کهنه‌ها را، و نگفتید که نیست او را هیچ بهره. پس بگشاد از چشمه‌های ادب، و نکته‌های گزیده، آنچه بکشید بدیعهای شگفت، و سزا شد که بنویسند به‌گداختهٔ زر. چو بفریفت هر برده دلی را، و بگردانید سوی خود هر دلی را، حل‌حل گفت، تا برود، و بساخت، تا بشود. در آویختند گروه به دامن او، و باز داشتند رهگذر سیل او، و گفتند او را: بدرستی که بنمودی ما را نشان تیر خود، و سیراب‌کردی ما را از آب‌زدن تو، خبر کن ما را از پوست بیضهٔ تو و زردهٔ تو، و از فال بامداد و شبانگاه تو. خاموش استاد چو خاموشی کسی که مفحم شود، پس بگریست تا برو رحم کردند. راوی گفت: چو بدیدم آمیزش ابوزید و تیرگی او، و راه مألوف او و باران و قصد او، درنگرستم در پیر بر آن حال گشتگی روی او، و تیز بویی بوی او، همیدون او او بود. بپوشیدم نهان او چنانکه بپوشند درد درونی را، و بپوشیدم مکر او را و اگر چه نبود که شوریده و پوشیده شدی. تا

چو باز استاد از گریهٔ خود، و بشناخته بود دیدوری من برحال او، بنگرست به من به چشم خندنده، پس برخواند به زبانی خود را گریان نماینده:

آمرزش می‌خواهم از خدای و اسیرم او را
از شتابها که گران کرد پشت مرا
ای گروه من چندا دیر در خانه ماندهٔ از دختران
که ستوده اوصاف بود در انجمنها
بکشتم او را و نترسیدم از وارثی
که بجوید از من قصاصی یا دیتی
و هر گاه که مرا گناهکار گفتند در کشتن او
حوالت کردم گناه را بر قضاها
و همیشه تن من در بیراهی خود
و کشتن او بکران را ستیهنده بود
تا باز زد مرا پیری چو پدید آمد
در کواته گاه من از آن گناه
بنریختم از آنکه باز که سپید شد (موی من) خونی
از دیرینه روزی و نه از بچه‌داری
و اینکم امروز بازانکه می‌بینند
از من و از پیشهٔ من (محروم و ناروان)
می‌پرورم بکری را که دیرگاه شدست در خانه ماندن او
و در حجاب کردن او تا از هواها
و آن با دیر ماندن در خانه خواسته است
چو خواهانی که غانیه و بی‌نیازکننده باشد
و بس نمی‌باشد مرا از بهر جهازکردن او
با رضا به چیزی اندك مگر صد دینار
و دست‌بند نمی‌بندد بر یك درم
و خانه خالیست و آسمان برهنه
هیچ هست یاری دهنده مرا بر نقل‌کردن او
در صحبت اوفتاده کنیزکی سرودگوی و به لهو آرنده
که بشوید اندیشه را به صابونی
و دل را ازاندیشه‌های او که نزارکننده است
و مایه‌گیرد از من ثنایی که
بوی دهد نسیم آن با دعاها

گفت: بنماند درمیان گروه مگر کسی که نم گن شد او را دست او، و بگشاد او را چشمهٔ خوبی او. چو برآمد او را جستهٔ او، و تمام شد صد دینار او، در استاد ثنا می‌گفت بریشان ثنای نیکو، و برمی‌کشید از ساقی دونده. از پی او فـرا شدم تـا بشناسم پروردهٔ پردهٔ او را، و آنها را که کشته بود درنوی کار خود. بود زودی بر خاستن من، مانند لغزیدن جستهٔ من. نزدیك آمد به من، و گفت: دریاب از من:

قتل مانند من ای یار من آمیختن مدام باشد
نه کشتن من باشد به تیغ تیز یا حسام بران
و آنکه دیر مانده شد در خانه آن بکریست که دختر تاکست
نه بکر از دختران کریمان باشد
و از بهر جهاز ساختن او به سوی کاس و طاس است
برخاستن من که می‌بینی و مقیم شدن من
دریاب آنچه گفتم آن را و حکم کن
در بیداری من اگر خواهی یا در خواب من

پس گفت: من عربده کننده‌ام، و تو لرزنده، و میان ما جدایی دورست. پس وداع کرد مرا و برفت، و توشه داد مرا نگرستن از خداوند دل‌آویزی.

مقامهٔ سی و ششم

گفت حارث بن همام: فرو خوابانیدم به شهر ملطیه مرکب فراق و فصل را، و حقیبهٔ من پر بود از زر؛ و کردم خوی خود از آنگه باز که بیوکنندم بدانجا عصای خود؛ که می‌آمدمی به‌جایگاههای نشاط، و صید می‌کردمی رمیده‌های سخنهای گزیده و شیرین. فوت نشدی از من بدانجا نظاره گاهی و نه شنودن جایی، و خالی نبودی از من بازی گاهی و منزلی و چرازاری؛ تا چو نماند مرا در آنجا حاجتی، و نه در مقیم بودن بدانجا موضع رغبتی، قصد کردم به نفقه کردن زر در خریدن سازها. چو تمام کردم ساختن، و ساخته شد رفتن از آنجا یا نزدیك آمد، بدیدم نه کس که بخریده

بودند خمری، و بر بالایی جای گرفته بودند چو دیدوان، و نرم خویی ایشان بند چشمها بود، و مزاح ایشان شیرین لفظها بود. قصد کردم بدیشان از بهر جستن ندیمی کردن با ایشان نه از بهر خمر ایشان، و از شیفتگی به‌آمیختن ایشان نه به‌آبگینهٔ ایشان. چو پیوده شدم دهم ایشان، و گشتم عشرت‌کننده با ایشان، و بیافتم ایشان را برادران هم پدری از مادران مختلف، و افکندگان بیابانها؛ الاکه بافهٔ ادب، فراهم آورده بود جمعیت ایشان چو ألفت نسب؛ و برابر کرده بود میان ایشان در مرتبه‌ها؛ تا می‌دروشیدند چو ستارگان جوزاء و پدید آمدند چو جمله که متناسب باشد اجزاء آن. شاد کرد مرا ره یافتن بدیشان، وبستودم آن طالع را که مرا دیدور کرد بریشان، و دراستادم می‌گردانیدم تیر مرا واتیرهای ایشان، و شفا می‌خواستم به بادهای ایشان نه به‌خمر ایشان، تا ادا کرد ما را گونه‌های مفاوضت، به احجیه آوردن به برابری، چو گفتار تو چو خواهی بدان کرامات، چیست مانند النوم فات. در استادیم جلوه می‌کردیم سها و ماه را، و می‌چیدیم خار و میوه ـ نیك و بد ـ. و در آن میان که ما باز می‌کردیم پیچ از جامهٔ نو و کهنه، و از دیگ برمی‌آوردیم فربه و لاغر، در آمد بر ما پیری که بشده بود جمال اووبهاء او، و بمانده بود آزمایش او و آزمودن او. بر پای باستاد چو بر پای استادن کسی که می‌شنود و می‌نگرد، و برمی‌چیند آن را که نثار می‌کنند، تا که تهی کردند کیسه‌ها را، و هویدا شد نومیدی. چو بدید به دژواری رسیدن طبعها، و (محروم شدن) آب بدهنده و برستاننده، فراهم آورد دامنهای خود، و بگردانید بر ماترنگ سر خود، و گفت: نه هر سیاهی خرماست، و نه هر می‌گونی خمرست یا انگشت. درآویختیم بدو چو در آویختن روزگردان به چوبها، و بزدیم پیش روی آوردهٔ او سدها، و گفتیم او را: که داروی شکافتن آنست که بدوزند، و اگر برابری باید برابری؛ طمع مکن در آنکه جراحت کنی و فراخ کنی شکاف و بروی! بپیچانید عنان خود را باز گردنده، پس به زانو در آمد به جای خود ساکن و آرامیده، و گفت: چو انگیزش کردید مرا به پالیدن، هر آینه حکم کنم چو حکم سلیمان علیه‌السلام در کشت. بدانیدای

خداوندان خوهای ادبی، و خمری زر رنگ، که نهادن احجیه، از بهر آزمودن طبع است، و از بهر بیرون آوردن نهانی پوشیده، و شرط آن آنست که باشد خداوند مانندگی درست، و لفظهای معنی‌دار، و لطیفهٔ ادبی؛ هرگه که منافی باشد این طریق را، ماننده باشد باسقط‌الکلام، و در نیارند آن را در سفط ــ او را یاد نگیرند و روایت نکنند؛ و نمی‌بینم شما را که نگه‌وانی کردید برین حدود، و نه جدا کردید میان پذیرفته و رد کرده. گفتیم او را: راست گفتی، بپیمای ما را از نغز تو، و فرو ریز بر ما از موج تو. گفت: بکنم تا به‌شك نشوند باطل داران، و گمان نبرند به من گمانها. پس روی فرا کرد فاصدر گیرنده در مجلس، و گفت:

ای آنکه بالا گرفت به تیز فهمی
در فضل که آتش‌دارست آتش‌زنهٔ آن
چه چیزست مانند با گفتار من:
گرسنگی که مدد کردند آن را به توشه؟

پس بخندید به دوم و گفت:

ای آنکه نتیجه‌های فکرت او
مانند نقدها روانست
چیست مانند گفتار تو آن را که
بازو احجیه گویی: بیافت عطا؟

پس بنگرست به سوم و دراستاد می‌گفت:

ای آنکه زبردست شدست به فضل
و آلوده نکردست او را ننگی
چیست مانند گفتار احجیه گوینده:
پشتی است که برسید بدو چشم بد؟

پس گردن دراز کرد به چهارم و برخواند:

ای بیرون آرندهٔ باریك
از لغز و نهانی

ظاهر کن مرا که چیست مانند
بگیر هزار دینار؟

پس بیفکند به پنجم چشم خود، و گفت:

ای آنکه تیزفهمی
خداوند تیز خاطری روشن
چیست مانند فروگذاشت زیور را؟
هویدا کن، که ره نموده بیا، و بشتاب

پس باز نگرست سوی ششم و گفت:

ای آنکه بازماند از پایان درجهٔ او
گامهای همرو او و سست آید
چیست مانند گفت تو آن کس را که
با تو محاجات می‌کند: باز است باز است

پس بجنبانید به هفتم دو ابروی خود و گفت:

ای آنکه مر او را هشیاری است که هویداست
و مرتبه‌ایست در تیزفهمی که بزرگوار است
هویدا کن که همیشه خداوند بیان باشیا
چیست مانند گفتار من: برادر بگریخت؟

پس خاموشی خواست از هشتم و برخواند:

ای آنکه باغهای فضل او
باران خرد قطره یافته است شکوفه‌های آن و تازه است
چیست مانند گفتار تو احجیه گوی را
که خداوند خرد باشد: برنگزید سیم

پس تیز بنگرست به نهم به چشم خود، و گفت:

ای آنکه اشارت بدو کنند در دلی
تیزفهم و در تمام فضلی

هویدا کن ما را چیست مانند قول تو
احجیه گوی را: بکوب گروه را

گفت راوی: چو برسید به من، بجنبانید دوش مرا، و گفت:

ای آنکه او را نکته‌هاست که
گلو گیر کند خصم را بدان و سر چوب در زمین زند
تویی هویداکننده بگو ما را
که چیست مانند گفت تو: ای خال من خاموش باش

پس گفت: بدرستی که شربت دادم شما را و مهلت دادم شما را، و اگر خواهید که دیگر بار شربت دهم شما را دیگر بار دهم.
گفت حارث: بـاز پناهید مـا را افروختگـی تشنگی، به آب خواستن دوم شربت. گفت: نیستم از آن کسانی کـه برگـزینند برندیم خود، و نه از آن کسانی که فربهی ایشان در پوست ایشان بود. پس باز گشت با أول و گفت:

ای آنکه چو مشکل شود سخن پوشیده
هویدا کند آن را فکرتهای باریك او
اگر گوید روزی ترا احجیه گوی:
بگیر آن را، چیست مانند آن در حقیقت

پس دو تا کرد گردن خود به دوم، و گفت:

ای آنکه پدید آمد بیان او
از فضل او هویداکننده
چیست مانند گفتار ایشان:
گور دشتی را بیاراستند؟

پس اشارت کرد به سیم به نگرستن خود، و گفت:

ای آنکه بامداد کرد در فضل خود
و تیز فهمی خود چو اصمعی
چیست مانند گفتار تو آن را که

احجیه گوید با تو: نفقه کن تا قهر کنی

پس تیز بنگرست به چهارم و گفت:

ای آنکه چو سخنی مشکل
تاریك شود روشن کند تاریکی آن را
چه چیز مانند گفت من است:
ببوی بوی خمر

پس اشارت کرد به پنجم، و گفت:

ای آنکه پاکست فهم او
از آنکه فکرت باید کرد یا به شك شود
چیست مانند گفتار تو آن‌کس را که
با تو احجیه گوید: بپوش هلاك‌شدگان را

پس روی فرا کرد سوی ششم، و گفت:

ای برادر هشیاری که
هویداست در آن کمال او
برفت به شب مدتی
چه چیزست مانند آن؟

پس بگردانید بصر خود به هفتم، و گفت:

ای آنکه هویدا شد به فهمی که
به پای کرد در میان مردمان بازار آن
تراست بیان، هویدا کن
چیست مانند دوست‌دار مردی ترسنده را

پس آهنگ کرد سوی هشتم، و گفت:

ای آنکه جا گرفت بر سر بالایی
در فضل که زبردست است بر هر بالایی

چیست مانند گفتار تو: بده
آبدستانی که می‌دروشد به دسته؟

پس بمندید به نهم و گفت:

ای آنکه جمع کرد نیکوی دانش
و بیان بی‌شك
چیست مانند گفتار تو احجیه‌گوی را
که خداوند تیزفهمی بود: گاو ملك من است؟

پس بنگرست به من و گفت:

ای آنکه بالا گرفت به روشنی هشیاری
در مشکلات و به روشنائی ستارهٔ او
چیست مانند شپیلیدن لب؟
هویدا کن آن را هویدایی که پیدا کند آن را

گفت راوی: چو به طرب آورد ما را بدانچه بشنوانید ما را، و بجست از ما کشف معنی آن، گفتیم او را: نیستیم ما از سواران این میدان، و نه ما را به گشادن این گرهها دستی است، اگر تو هویدا کنی منت بر نهی، و اگر بپوشی غمناك کنـــی. در استاد مشورت می‌کرد با دو نفس خود، و می‌گردانید دو تیر خود، تـــا آسان شد بر ما بذل‌کردن منفعت و عطا برو. روی فرا کرد آنگه بر گروه و گفت: زود باشد که بیاموزم شما را آنچه ندانستید، و نه گمان بردید که شما را بیاموزند. فرو ریزید بر آن وعاها را ــ زر بدهید ــ، و مرغزار کنید بدان انجمنها را. پس در استاد در تفسیر چندانکه بزدود بدان ذهنها را، و تهی کرد وازان آستینها را، تا بازگشت فهمها روشن‌تر از خرشید، وپوششها که‌گویی نبود دی. چو قصد کرد به گریختن، پرسیدند او را از جایگاه. نفس زد چنانکه باد سرد بردهد (زن فرزند مرده)، پس در استاد می‌گفت:

هر درنی مرا درن است

و بدانجا منزل من فراخست
الا آنکه من به سروج
شیفته دلم و عاشق
آنست زمین نو من و هوایی
که از آنست خیزش گاه من
و به مرغزار پر آواز آن
پیش از گذشت گیتی مشتاقم
شیرین نیامد مرا پس از آن شیرینی
و عذب نباشد هیچ عذبی

گفت راوی: گفتم یاران خود را: این ابوزید سروجی است، که کمینه ملح او احجیه گفتن است، و دراستادم وصف می‌کردم ایشان را نیکوی نگار کردن او، و منقادبودن سخن روان‌کردن او را. پس باز نگرستم همیدون او برجسته بود، و دور ببرده آن را که از ما ببرده بود. به شگفت آورد ما را بدانچه کرد، و ندانستیم که کجا شد و بانگ کرد.

مقامهٔ سی و هفتم

حدیث کرد حارث همام گفت: دور بشدم تا به صعده، و من خداوند قامتی و بالایی بودم که حکایت کردی از نیزهٔ راست، و دویدنی که پیش گرفتی بر بنات صعده ــ گورخران ــ. چو بدیدم تازگی آن شهر، و بچریدم سبزهٔ آن، بپرسیدم زیرکان راویان را، از آنکه برو درآمدست از مهتران، و معدنهای خیرها؛ تا گیرم او را آبیده‌ای در تاریکیها، و قوتی نزدیك ظلمها. نشان دادند مرا بدانجا قاضی فراخ باع ــ جواد ــ، بافراخی منزلها ــ مال‌دار ــ تمیمی نسب و طباع. همیشه نزدیکی می‌جستم برو به ناگاه فرو آمدن، و خود را روا می‌کردم برو به نزدیکی جستن؛ تا گشتم عکس آواز او، و سلمان خانهٔ او. و بودم با رفتن انگبین او، و بوییدن مرد او ــ عود او ــ، حاضر می‌آمدم به خصومت‌گاههای خصمان، و جدا می‌کردم میان ترکیده ازیشان و عیب‌ناك. و در آن میان که قاضی نشسته بود از بهر سجل کردن، میان انجمن و

کارگزاردن؛ که همی درآمد پیری پوسیده جامه، هویدا لرزیدن او؛ بنگرست انجمن را چو نگرستن صراف نقدکننده، پس دعوی کرد که او را خصمی است نافـرمان. نبود مـگر چو روشنائـی شراره‌ای، یا نمایش اشارتی؛ تا حاضر آوردند غلامی را، گویی او شیرست. گفت پیر: نیرومند کناد خدای عزوجل قـاضی را، و نگهداراد او را از چشم فرا کردن برحق. بدرستی که این پسر من چو قلـم بدست، و چو شمشیر زنگ گرفته، بنداند وصفهای انصاف را، و شیر خورد از پستانهای خلاف.

اگر من مقیم شوم او سفر کند، و اگر سلام کنم رمیدگـی نماید، و اگر من اقدام کنم احجام کند، و اگر من اعراب دهم و بیان کنم او مبهم کند، و اگر من برافروزم او فرو نشاند، و هرگه من بریان کنم او در خاکستر افکند؛ بازانکه من درپذیرفته‌ام او را از آنگه که بپویید، تا که جوان شد، و بودم لطیف‌تر کسی که بپرورد و خداوندگی کرد. بزرگ داشت قاضی آن شکایت را که کرد بدو، و طرفه داشتند آن را هرکه گـرد او بود، پس گفت گواهی می‌دهم که ناحق‌گزاری پدر و مادر یکی از دو معصیت است، و هر آینه بسیار نازایندگی باشدکه چشم را روشن‌کننده‌تر باشد. گفت غلام و رنجور کرده بود او را این سخن: بدان خدای که به پای کرد قاضیان را از بهر داد، و پادشاه کـرد ایشان را بـر مهارهـای حکم و فضل، که هرگز بنخواند و دعـا نکرد که آمین کردم، و نه دعوی کرد که نه ایمان آوردم، و نه لبیك حج گفت که نه حرم گرفتم، و نه آتش زد که نه آتش افروختم؛ جـز آنکه او چنانکه می‌جوید بیضهٔ استخوان رنده، می‌جوید پریدن از اشتران! گفت قاضی: و به چه برنجانید ترا، و بیازمود فرمان‌برداری ترا؟ گفت: بدرستی که او از آنگه باز که تهی شد مشکهای شیر او از چیز، و (مبتلا شد) به در خشك‌سال شدن، درمی‌خواهد از من که زبان‌گرد دهان درآرم به‌سؤال، و باران می‌خواهم از أبرهای عطا: تا بسیار آب باشد آن شرب او که نقصان کردست، و جبر شود از حال او آنچه بشکسته است، و بدرستی که بود آنگه که بگرفت مرا به درس، و درآموخت مرا ادب نفس، درمزانیده شده بود در دل من که آزوری سبب رنج است، و بدوس‌بردن سبب خشم، و حرص

ناگواردنیست، و گدایی سبب لئیمی، پس برخواند بر من از شکاف دهان او:

خشنود باش به کمترین معیشتی و سپاس دار بر آن
چو سپاس آنکه اندك بسیار باشد نزدیك او
و به یك سوشو از حرص که همیشه
فرو افکند اندازهٔ برشونده برآن
و نگه‌وانی کن از جهت تن خود و باقی خواه آن را
چنانکه محامات کند شیر از مویی که از دو سوی کوهان او باشد
و صبر کن برآنچه به تو رسد از نیازی
چو صبر کردن خداوندان عزم و چشم فرا کن بر آن
و بمریز آب‌روی را و اگر چه
بدهد ترا مسؤول آنچه در دو دست او باشد
که آزاده آن بود که اگر خاشه گیرد چشم او
پوشیده دارد خاشهٔ دو چشم او از دو دیدهٔ او
و آنکه چو کهنه کند دیباج خود را
روا نبیند که کهنه کند دو دیباجهٔ روی خود را

گفت: روی ترش کرد پیر و بغایت ترش شد، و بیرون جست بر پسر خود و بانگ کرد، و گفت او را: خاموش ای نافرمان، ای آنکــه استخوان در حلقی و آب در گلــو گــرفته‌ای! ویلك، یــا می‌درآموزی مادر را جماع، و دایهٔ خود را شیردادن؟ بدرستی که تعرض می‌کنی کژدم را به‌مار افعی، و فا دویدن آمدند اشتربچگان تا گرگنان نیز! پس گویی که او پشیمان شد برآنچــه بیش شد از دهان او، و بکشید او را دوستی بر دریافتن آن. تیز بنگرست بــدو به چشم مهربانی، و فرو داشت او را بال لطف برزنده، و گفت: ویلك ای پسرك من، بدرستی که آن را که بفرمایند بــه خرسندی، و باز زنند از زاری نمودن، ایشان خداوندان آخریان باشند، و خداوندان کسب بــه دستکــاری. فأما خــداونــدان ضرورتها، بدرستی که استثناء کرده‌اند بدیشان در حرامها، و انگار که بندانستی این تأویل را، و به تو نرسید آنچه گفته‌اند، آخر نه تو آنی که معارضه کرد پدر خود را، چو او سخن گفت و

محابا نکرد با او:

منشین برگزندی و گرسنگی
تا گویند که عزیزالنفس است و صبور
و بنگر به چشم تو که هیچ زمینی خالی
از نبات چو زمینی باشد که گرد او درآمده باشد درختان
درگذار از آنچه اشارت کنند توانگران بدان
که چه فضلی باشد چوبی را که او را میوه نبود
و ببر جمازگان ترا از منزلی که تشنه باشی بدانجا
به جنابی که می‌دود بدانجا آب باران
و فرو آمدن خواه سیرابی از شیر ابر اگر
تر شود دو دست تو بدان گوارنده باد ترا آن ظفر
و اگر رد کنند ترا نیست در رد نقصانی
برتو، بدرستی که رد کردند موسی را پیش از این وخضر علیهماالسلام

گفت راوی: چو بدید قاضی منافات قول جوان و کار او، و آراستگی نمودن او بدانچه نیست او از أهل آن، بنگرست بدو به چشمی خشمگن و گفت: یا تمیمی باشی یکبار و قیسی دیگر بار؟ اف آن را که نقض کند قول خود را، ولون به‌لون می‌گردد چنانکه لون به‌لون گردد غول! گفت غلام: بدان خدای که کرد ترا کلید حق، و قاضی میان خلق؛ که بدرستی فراموش کردند بر من از آنگه باز که اندوهگن شدم، و زنگ گرفت هوش من از آنگه باز که تشنه شدم؛ بازانکه کجاست در گشاده، و عطـای روان؟ و هیچ ماندست کسی که تبرع کند به عطا، و چو ازو طعام خواهند، گوید بگیر؟ گفت او را قاضی: باز است! که با تیرهای به‌خطا تیری باشد که راست آید، و نه هر برقی فریبنده بود. تمییزکن برقها را چو بنگری، و گواهی مده مگر بدانچه دانی. چو هویدا شد پیر را که قاضی خشم گرفت از لئیمان، و بزرگ داشت بخیل گفتن همه خلق را؛ بدانست که او زود نصرت کند سخن او را، و ظاهر کند کرامت او را. تقصیر نکرد که به پای کرد دام خـود را، و بریان کرد در آتش ماهی خود را، و دراستاد می‌گفت:

ای قاضی که علم او
و حلم او راسخ‌ترست از کوه رضوی
بدرستی که دعوی کرد این پسر به جهل خود
که نیست در دنیا خداوند عطا
و بندانست که تو از گروهی
که عطای ایشان چو من وسلواست
سخاوت کن بدانچه باز گرداند او را رسوا
در آنچه افترا کرد از دعوی به دروغ
تا من باز گردم شادان ثنا می‌کنم بدانچه
بدادی تو از عطا و از یاری برو

گفت راوی: گشادگی نمود قاضی به‌قول‌او، وبزرگ وتمام کرد او را از فضل عطای خود، پس باز کرد روی خود با غلام، و بدرستی که پیکان کرده بود او را تیرهای ملامت، و گفت او را: دیدی بطلان دعوی خود، و کژی وهم خود؟ شتاب مکن بعد ازین به نکوهیدن، و متراش چوبی را پیش از بیازمودن و دندان برنهادن، و بپرهیز از ابا کردن، از فرمان‌برداری پدر ترا! اگر تو باز گردی با عقوق او، فرو آید به تو از من آنچه سزای آنی. پشیمان شد جوان، و در خود افتاد و از دست بیوفتاد، و پناه گرفت باران وتهی‌گاه پدر خود، پس برخاست با خجالتی ومی‌افروخت، و پیر برمی‌خواند:

هرکه ستم کند یا گزند کند او را روزگار او
گو قصد کن به قاضی در شهر صعده
جود او خرد کرد آن را که پیش او بود
و داد او برنجانید آن را که پس او آید

گفت راوی: بماندم میان شناساکردن پیر و ناشناساکردن او، تا که بازگشت از بهر رفتن‌او. به‌رازگفتم با خود که‌پس‌روی باید کرد او را، و اگر همه تا به منزل او بود، مگر من دیدور شوم بر اسرار او و بشناسم درخت آتش او. بیفکندم علقه‌ها را، و برفتم چو او برفت و همیشه او گام می‌نهاد و من بر پی او می‌شدم، و او دور می‌شد و من نزدیك می‌شدم، تا که پدید آمدند

هر دو شخص، و سزا شد شناختن و آشنایی دادن بر دوستان. پدید کرد آنگاه گشاده رویی، و برداشت لرزیدن، و گفت: هر که دروغ نماید بر برادر خود مزیاد! بشناختم نزدیك آن که او سروجی است ناچاره، و بی‌گشتن حالی، پس بشتافتم بدو تا دست او فرا گیرم، و بشناسم نیك فال و بد فال او را؛ گفت: بگیر پسر برادر ترا که نیکوکارست، و درواخ کرد آنچه قاضی بدو داده بود و برفت. در نگذشت جوان از آنکه بمندید، پس بگریخت چنانکه پدر بگریخت. باز گشتم و هویدا بدانسته بودم صورت هر دو، ولکن ندانستم که کجا شدند.

مقامهٔ سی و هشتم

حدیث کرد حارث همام گفت: دوست کردند به من از آنکه بازفا رفتن آمد قدم من، و برفت قلم من، که‌گیرم ادب را راهی، و فرا گرفتن را از آن انتجاعی. بودم وامی‌پژوهیدم از خبرهای آن، و نگهدارندگان سرهای آن. چو بیافتم ازیشان مراد جوینده‌ای، و آبیدهٔ آتش فرا گیرنده‌ای، محکم کردمی دست خود به رکاب او، و فرو آمدن خواستمی ازو زکوة گنج او؛ بازانکه من ندیدم چو سروجی در تمامی و بسیاری ابرها، و نهادن دارو به جایگاههای ریشها ــ جراحتها ــ؛ و بود او روان‌تر از مثل گرد عالم، و زود روتر از ماه در انتقال از برج به برج. و بودم از دوستی دیدار او، و نیکو داشتن مقامات او، گرم دلی نمودمی در غربت، و خوش داشتمی سفری را که آن پاره‌ای است از عذاب. چو بیفتادم به مرو، و عجب نبود، بشارت داد مرا به دیدار او بانگ بر زدن مرغ، و فال آنکه او پیك نیکی است. همیشه بازمی‌جستم در انجمنها، و نزدیك پذیره باز شدن قافله‌ها، و نمی‌یافتم ازو جای خبری، و نمی‌دیدم او را نشانی و نه خبری، تا غلبه گرفت نومیدی بر طمع و درهم آمد امید داشتن و پنهانی گزید. همی من آن روز به حضرت والی مرو بودم، و او بود از آنکه جمع کرده باشد فضل و مهتری، که پدید آمد ابوزید در کهنهٔ درویشانه، و خویی چاپلوسانه. درود کرد والی را چو تحیت نیازمندی، چو ببینند خداوند تاج را، پس گفت: بدان که نگه داشته بیا از نکوهش، و

گردانیده باد از تو اندیشه و اندوه؛ که هرکه درآویزند بدو کارها، درآویزند بدو امیدها، و هرکه بردارند او را درجات، بردارند به سوی او حاجات، و که نیکبخت آن کس است که چو تواند و موافق آید با او تقدیر، بدهد زکوة نعمتها، چنانکه بدهند زکوة چارواپان، و پذیرفتار شود أهل حرمتها را، چنانکه پذیرفتار شود خاندان و حرم خود را. و بامداد کردی تو بحمدالله عمید شهر خود، و ستون روزگار خود، می‌رانند جمازگان به حرم تو، و امید می‌دارند به مرغوبات‌از کرم تو، وفرو می‌آرند مطلوبات میان سرای تو، و فرو آمدن خواهند آسایش از کف تو، و هست فضل خدای بر تو بزرگ. پس من پیری‌ام که درویش شد پس از توانگری، و به باد داد به گیاه رسیدن و گیاه‌دار شدن را چو پیر شد. قصد کردم به‌تو از محلتی دور، با حالتی نزار، امید می‌دارم از دریای تو اندکی، و از جاه تو بلندیی، و امیدداشتن فاضل‌ترین وسیلتهای سائل است، و عطای عطا دهنده. واجب‌دار مرا آنچه واجب است برتو، و نیکوی کن چنانکه نیکوی کرد خدای به جای تو، و بپرهیز از آنکه بپیچانی جانب روی تو از آنکه زیارت کرد ترا، و آهنگ کرد به سرای تو، یا فراهم آری کف دست ترا از آنکه عطا خواست از تو، وخواربار جست از جود تو. به‌خدای که بزرگوار نشد آنکه افسردگی کرد، و نه راه صواب یافت آنکه مال جمع کرد، نه که خردمند آنست که چو بیابد جود کند، و چو آغاز کند به فایده‌ای دیگر بار دهد؛ و کریم آنست که چو بخشیدن خواهند ازو زر، باك ندارد که ببخشد. پس فرو استاد چشم می‌داشت بار فروادهٔ خود را، و رصد می‌کرد خوشی دل او را، و خواست والی که بداند که هیچ هست آب او اندك یا طبع او را مددیست. سر در پیش افکند می‌اندیشید در آتش آوردن آتش زنهٔ او، و نگرستن گوهر او، و پوشیده شد بر ابوزید نهان خاموشی او، و تأخیر عطای او. گرم شد از خشم، پس برخواند نوگوینده:

خرد مدار، که سر باز زنیا از نفریدگی، خداوند ادب را

بدانکه پدید آید کهنه جامه و درویش

و ضایع مگذار خداوند امید را حق و حرمت او

اگر باشد خداوند زبان‌آوری یا باشد سخت خاموش
و بده معروف تو آن را که به تو آید عطاخواه
و برانگیز به‌فریادرسی تو آن را که یابی چوب او در زمین زده
که بهترین مال جوانمرد مالیست که بیفراشت او را
یاد کردی که نقل کنند آن را اشترسواران یا آوازه
و نیست برخرنده ستایش به عطا
غبنی و اگرچه باشد آنچه بداد آن را یاقوت
اگر نه مروت بودی تنگ‌شدی عذر از مردم هشیار
چو گردن یازیدی بدانچه گذشت قوت
ولکن او از بهر بناکردن مجد جد کند و از
دوستی جود بپیچاند سوی توانگری جانب گردن خود را
و نبویید نسیم شکر را خداوند کرمی
که نه خرد داشت پرکندن مشك خردکرده
و ستایش و بخیلی حکم نکرده‌اند به هم آمدن هر دو با هم
تا گویند و پندارند که این سوسمارست و آن ماهی
و بخیل را بر مالهای خود بهانه‌هاست
که فراخ کنند او را همیشه نکوهش و سرزنش
و مرد جوانمرد در میان مردمان ستوده بود خوهای او
و افسرده کف همیشه دشمن داشته بود
ببخش آنچه گرد کرد دو دست تو از مال
تا ببینی عطاخواه عطای ترا حیران از بسیاری عطا
و فراگیر بهرهٔ تو از آن پیش از ترساننده
از روزگار که باز نماید با تو چوب تراشیده
که روزگار بی‌نفع‌تر است از آنکه روان باشد بر یك حال در آن
حالی اگر نخواهی آن حال را یا خواهی

گفت او را والی: به خدای که نیکوآوردی، چه مردی تـو؟ بنگرست بدو از پهنا، پس برخواند و او چشم فرو داشته بود:

مپرس مرد را که کیست پدر او و بیازمای
خصلتهای او را پس بپیوند با او یا ببر چو بیازمودی

که ننگن نکند خمر پیش تك را چو شیرین باشد
ذوق او بودن او دختر غوره

گفت: نزدیك کرد او را والی به سبب بیان در فتنه اندازندهٔ او، تا فرو آورد او را به جای ختنه‌کننده. پس پدید کـــرد او را از عطاهای خود چنانکه اعــلام کرد به درازی دامن او، و کوتاهی شب او. برخاست از بر او با آستین پر، و دلی شاد، و از پی او فرا می‌شدم رونده برسمت او، و از پی فرا شونده گام او را، تا چو بیرون شد از در او، و جدا شد از بیشهٔ او، پس گفتم او را: گوارنده باد ترا آنچه دادند ترا، و دیرگاه بمانیا با آنچه بدادند ترا! روشن شد روی او و بدروشید، و پیاپی کرد شکر خـــدای عزوجل، پس بکشید کشیدنی، و برخواند بر بدیهه:

هر که همت بیافت به نادانی بهره‌ای
یا بالا گرفت شاخ او به پاکی اصلهای او
من به فضل خود سود گرفتم نه به فضول خود
و به گفتار خود بالا گرفتم نه به مهتران خود

پس گفت: نگوساری باد آن را که عیب کند ادب را، و خنك آن را که جد کند در آن و بکوشد! پس وداع کرد مرا و بشد، و ودیعت نهاد در دل من زبانهٔ آتش.

مقامهٔ سی و نهم

خبر کرد حارث همام گفت: حریص بودم از آنگه باز که سبز شد ازار من، و بیرون آمد عذار من، بدانکه می‌برم بیابانها را، بـــر پشتهای اشتران مهری، به‌نجد شدمی یکباری، و بسپردمی یکبار به‌نشیب غور؛ تا جستم نشانگاهها را و پوشیدگیها را، و بیازمودم منزلها را و موارد آبها را، و خون‌آلود کردم کناره‌های سم اسبان را و سول اشتران را، و نزار کردم (اسبان را و شتران دونده را). چو ملال گرفتم از به صحرا شدن، و پدید آمده بود مرا حاجتی به‌صحار ـــ شهریست ـــ، بچسبیدم به‌گذشتن به موج دریا، و برگزیدن کشتی روان. نقل کردم به کشتی رختهای خود، و در صحبت آوردم توشه و توشه دانهای خود را، پس برنشستم

در کشتی چو بر نشستن حذرکنندۀ بیمناك، که هم ملامت می‌کند تن خود را و هم معذور می‌دارد. چو در شدیم در آن قلعه، و برداشتیم بادوانها را بهر رفتن را در آب، بشنودیم از کنارۀ آرامش‌گاه کشتی، چو تاریك شد شب و نیك تاریك شد، از هاتفی که می‌گفت: ای خداوند این کشتی راست، که می‌رانند آن را در دریای عظیم، به تقدیر عزیز علیم، هیچ دلالت کنم شما را بر بازرگانی که برهاند شما را از عذاب الیم؟ گفتیم او را: بده ما را آبیده‌ای از آتش تو ای راهبر، و بنمای ما را صواب چنانکه بنماید دوست. گفت: یا یاری می‌گیرید رهگذری را، که توشۀ او در زنبیل است، و سایۀ او نه‌گرانست، و نمی‌جوید از شما الا آرامگاهی؟ اتفاق کردیم بر میل کردن بدو، و که بخیلی نکنیم به منفعت‌کردن با او. چو بیارامید برکشتی، گفت: پناه می‌گیرم به مالك ملك، از راههای هلاك! پس گفت: ما روایت کرده‌ایم در اخبار، نقل کرده از گزینان که خدای تعالی برنگرفت بر نادانان که بیاموزند، تا برگرفت بر علماء که دریشان آموزند، و بدرستی که با من پناهی است و تعویذی که از پیغامبران مأخوذست، و نزدیك من شما را نصیحتی است، که حجتهای آن درست است، و روا نیست مرا پوشیدن، و نه از خوی من است محروم کردن. در اندیشید در گفتار و دریاوید، و کار کنید بدانچه دانید و درآموزید. پس بانگ کرد چو بانگ مباهات‌کننده، و گفت: دانید که آن چیست؟ آن به خدای که لشکر مسافرانست، نزدیك رفتن ایشان در دریا، و سپر ایشان از غم، چو بخیزد موج اندیشه، و بدان پناه گرفت نوح از دریا، و برهانیدند او را و هر که را با او بود از جانوران روز طوفان؛ بر آن وجه که بیان کردست آن را آیات قرآن. پس بخواند پس افسانه‌ها که بخواند آن را، و آرایشها که جلوه کرد آن را، و گفت: ارکبوفیها بسم‌الله مجریها و مرسیها. پس باد سرد برداد چو نفس دادن تاوان زدگانی، یابندگان خدای آن گرامی کردگان، و گفت: بدانید که من بیستادم در میان شما به جای‌پیغام رسانندگان، و نصیحت کردم شما را چو نصیحت‌مبالغت‌نمایندگان، و بسپردم با شما راه صواب‌کاران. گواه باش ای خدای و تویی بهترین گواهان. گفت حارث همام: به شگفت آورد ما را بیان او

که ظاهر بود آرایش آن، و بلند شد از بهر آن را آوازه‌های ما
به‌خواندن، وانس‌یافت دل من‌از نهاد آواز او، و از شناختن‌صورت
شمس او، گفتم او را: بدان خدای که رام کرد دریای ژرف را،
یا نیستی ابوزید سروجی؟ گفت: نهمار، سوگند به عزت آنکه
بزرگوارست و برتر، و هیچ پوشیده ماند مردم آشکارا؟ ستوده
یافتم آنگاه سفر را، و باز بردم از دل من غم چو او روشن کرد،
و همیشه ما می‌رفتیم و دریا گشاده بود، و هوا برهنه، و عیش
صافی، و زمان لهو، و من می‌یافتم و توانگر بودم از دیدار او، چو
توانگری مردم مال‌دار به مورهٔ زرین او، و شادی می‌کردم به‌راز
او، چو شادی غریق به رستن او، تا که سخت شد باد جنوب، و
ناهنجار شد پوییدن و گشاده شد گریبانها، و فراموش کردیم آن
سفر را که بود چنانکه در نص است، و بیامد بدیشان موج از هر
جایگاهی. بچسبیدیم از بهر این حادثهٔ انگیخته شده را، به برخی
از جزیره‌ها، تا بیاسایانیم و بیاساییم، چندانکه آهسته شود باد.
درازنای گرفت دژوار داشتن رفتن، تا بگذشت توشه که نه اندك
بود؛ گفت مرا ابوزید: بدرستی که در حرز نتوان کرد چیدنی
چوب به نشستن، هیچ رای آید ترا در انگیختن سعدها به بالای
بیرون شدن؟ گفتم: من پس‌روترم ترا از سایهٔ تو، و فرمانبرترم
از نعل تو. برخاستیم به سوی جزیره، با سستی از عزم؛ تا بدویم
در دوشیدن خواربار، و هیچیك از ما پادشاهی نداشت بر رشته
تاییی،، و ره نمی‌برد در آن به هیچ راهی. روی فرا کردیم
می‌کوفتیم در میان آن، و می‌گشتیم با سایه‌های آن، تا برسیدیم
به کوشکی بلند اوراشته، آن را دری بود از آهن، و پیش‌آن گروهی
از بندگان. هم‌بویی کردیم با ایشان تاگیریم ایشان‌را نردوانی به
برشدن، و رشته‌هایی از بهر آب کشیدن. بیافتیم هر یك را
ازیشان اندهگن و فرو مانده یا بندی. گفتیم: ای‌غلامان، چراست
این تاسا؟ پاسخ نکردند ندا را، و بنگفتند سپید و نه سیاه. چو
دیدیم آتش ایشان آتش سم ستور، و نان ایشان چو سراب بیابانها،
گفتیم: زشت باد رویها و زشت باد احمق و آنکه بدو امید دارد!
پیشی کرد خادمی که غلبه کرده بود بدو بزرگ زادی، و درآمده
بود برو گریه، و گفت: ای گروه من، به درد میارید ما را به‌خشم

و عتاب، و زیاد مکنید ما را به دژنام؛ که ما در اندوهیم شامل، و شغلی از حدیث مشغول کننده. گفت او را ابوزید: بازبر ای فلان خوگی اندوه، و بردم اگر توانایی بر بردمیدن، که تو زود بود که یابی از من کاهن باکفایت، و وصافی شفا دهنده. گفت: بدان که خداوند این کوشك اوست میخ آسیای این جایگاه، و شاه تخت این شطرنج؛ الا آنست که او خالی نبودست از غمی، از بهر خلوت او از فرزندی؛ همیشه می‌نگرست گرامی‌ترین‌رستن‌جایها، و برمی‌گزید از فراشها گزینها را؛ تا که او را بشارت دادند به بارداری گزیده‌ای، و آگاه کرد خرمای خشك او به فروادهای. نذر کردند از بهر آن را نذرها، و بشمردند روزها و ماهها. چو وقت آمد زادن را، و بساختند او را طوق و تاج، دژوارشد درد بار نهادنی، تا بترسیدند بر أصل و فرع. نیست در میان ما کسی که بشناسد آرام را، و کسی که بچشد خواب را مگر ناگاه. پس فا نمود و ظاهر کرد گریستن و نوحه کرد، و باز گردانید انا لله گفتن را و دراز کرد. پس گفت او را ابوزید: بیارام ای فلان و مژده پذیر، و شادباش به فرج و بشارت ده! که نزد من است عزیمت درد زه، آنکه پرکنده شدست صیت آن در میان خلق. پیشی گرفتند غلامان به خداوندهٔ ایشان، و بشتافتند مژده بران به بازشدن بلای ایشان. نبود مگر چو لاولا، تا بیرون آمد آنکه گفت بیا به نزدیك او. چو در آوردند ما را برو، و بر پای بیستادیم پیش او، گفت ابوزید را: گوارنده باد ترا یافتهٔ تو، اگر راست است گفتار تو، و ضعیف نیست فال تو. حاضر خواست قلمی تراشیده، و کفی دریایی، و زعفرانی که سوده باشند در گلابی پاك. بازنگردانیده بود نفس را، تا حاضر آوردند آن ملتمس. سجده کرد ابوزید و روی در خاك مالید، و تسبیح کرد و آمرزش خواست. پس فراز گرفت قلم و برفت در کار خود، و بنوشت بر کف دریا به‌زعفران:

ای کودك در شکم، من نصیحت کننده‌ام
ترا، و نصیحت از شرطهای دین است.
تو پناه گرفته‌ای به جایگاه پوشنده
و آرامگاهی از آرامیدگی استوار

نبینی در آنجا آنچه بترساند ترا از ألیفی
خداع‌کننده و نه دشمنی هویدا
هرگه که بیرون آمدی از آنجا گشته‌باشی
به‌جایگاه رنج و خواری
و پدید آید ترا رنجوری که بازان رسی
بگریی از بهر آن را به اشکی ریزان
پیوسته خواه آن عیش فراخ بی‌رنج را و حذر کن
که بفروشی حقیقت را به گمان
و احتراز کن از فریبانندهٔ مرترا که افسون کند
تا در اندازد ترا در عذاب خوارکننده
و به زندگانی من که نصیحت کردم ولکن
چندا نیکخواها که مانسته است به متهم!

پس بسترد آن مکتوب را بر بی‌خبری، و در آن دمید صد دمیدن، و سخت کرد کف دریا را در رکویی از حریر، پس از آنکه آلوده کرده بود به عبیر، و بفرمود به آویختن آن بر ران درد زه‌گرفته، برآنکه نبساود آن را دست حائض. نبود مگر چو دمیدن افسونگری، یا مهلت دوشیدنی، تا بیرون آمد شخص فرزند، از بهر خاصیت کف دریا، به قدرت یکی یگانهٔ دادگر و بی‌نیاز. پر شد کوشك از شادی، و در پریدن آمدند عمیدان و بندگان از شادی، و گرد در گرفتند جماعت به ابوزید ثنا می‌کردند برو، و می‌بوسیدند دو دست او، و برکت می‌جستند به بسودن دو کهنهٔ او؛ تا گمان شد مرا که او أویس قرنی است رضی‌الله عنه، یا دبیس اسدی است. پس فرو ریخت برو از عطاهای جزا دادن، و پیوسته‌های صلتها، انچه قرین کرد او را توانگری، و سپید کرد روی آرزوها. و همیشه به نوبت می‌آمد بدو دخل، چو نتاج گرفتند بچه را، تا که بداد دریا امان، و میسر شد ناگاه شدن به عمان. بسنده کرد ابوزید به عطا، و بساخت رحیل را. مسلم نداشت امیر حرکت او را، پس آزمودن برکت او، بلکه‌پذیرفتاری کرد به باز آوردن او به‌عیال خود، و که گشاده کند دست او در خزانهٔ خود. گفت راوی: چو دیدم او را که بچسبید به جایی که کسب کند مال را، آهنگ آوردم بدو به درشتی‌کردن، و عیب‌کردم او را به جدا شدن از موضع ألف و از ألیف. گفت: دور شو از من،

و بشنو از من:

مچسب به وطنی
که در آن ستم کنند بر تو و بذله دارند
و برو از سرایی که
بالا دهد نشیبها را بر سر کوهها
و بگریز به نهان جایی که نگهدارد
و اگر چه آن دو کران کوه حضن باشد
و برتردار تن را از آنکه مقیم باشی
آنجا که در پوشد بر تو شوخ
و ببر شهرها هر کدام که
خشنود کند ترا برگزین آن را وطن
و بگذار یاد کردن معاهد
و آرزومندی برسکن
و بدان که آزاد در
وطنهای خود ببیند غبن را
چو مروارید باشد در صدفها خرد شمرند
او را و بکاهند از بهای او

پس گفت: بس ترا آنچه شنودی، و خوشا تو اگـر پس‌روی کنی! روشن کردم او را عذرهای خود، و گفتم او را: باش معذور دارندهٔ من. معذور داشت و عذر خواست، و (توشه داد) تا خود را بنگذاشت، پس از پی من می‌آمد چو از پس فرا شدن خویشان، تا که در نشستم در کشتی خرد. وداع کردم او را و من می‌نالیدم از فراق و می‌نکوهیدم آن را، و آرزو می‌کردم که (کاشکی هلاك‌شدی) آن کودك و مادر او.

مقامهٔ چهلم

روایت کرد حارث همام گفت: دل بنهادم بر بیرون شدن از شهر تبریز، چو برمانید خوار و عزیز را، و خالی شد از زنهار دهنده و روان‌کننده؛ و در آن میان که ما در ساختن ساز بودیم، و در جستن صحبت، بدیدم ابوزید سروجی را در خود پیچیده گلیمی،

و گرد او درآمده زنان. پرسیدم او را از کار او، و به کجا می‌شود وا گلهٔ او؟ اشارت کرد به زنی ازیشان که غلبه کننده بود (برهنه رویی او)، و آشکار بود رمیدگی او، و گفت: به زنی کردم این زن را تا بر من انس دهد در غربت، و بشوید از من گرفتگی عزبی. رسیدم ازو به خوی مشك، می‌پیچاند مرا به حق من، و در می‌خواهد از من زبر طاقت من. من ازو نزار سودگی‌ام و هم سوگند اندوه و استخوان در گلوگیری، و اینك ما می‌شویم به قاضی، تا بزند بر دو دست ظالم از ما. اگر منتظم نمود میان ما موافقت، و اگر نه طلاق باید و رفتن. گفت: بچسبیدم بدانکه بیازمایم که که‌را باشد غلبه، و چگونه باشد باز گشتن ایشان. کردم کار خود پس گوش خود، و با ایشان صحبت کردم و اگر چه من کفایتی نخواستم کرد، تا حاضر شدند به قاضی. و بود قاضی از آنکه بیند فضل بخل و امساك، و ضنت کند بدان قدر که بدمند از سواك. به‌زانو درآمد ابوزید پیش او، وگفت: نیرو دهاد خدای قاضی را و نیکوی کناد به جای او، بدرستی که مرکب من این ممتنع است از انقیاد، بسیار رمیدنست؛ با آنکه من او را فرمانبردارترم از سر انگشت او، و مهربانترم برو از دل او. گفت او را قاضی: ویحك! ای زن ندانسته‌ای که نافرمانی و برتنی به خشم کند خدای را، و واجب کند زخم را؟ گفت: بدرستی که او از آنهاست که بگردد پس سرای، و بگیرد همسرایه را به همسرایه. گفت او را قاضی: زیان‌کاری باد ترا! تخم می‌پرکنی در شوره‌ها، وجوژه می‌خواهی آنجا که جوژه نباشد؟ دور شو از من، که (خوش مبادا) اندام شهوت تو، و ایمن مباد ترس تو! گفت: بدرستی که این زن وسوگند به‌فرستندهٔ بادها، دروغ زن ترست از سجاح! زن گفت: بلکه او سوگند بدانکه طوق داد کبوتر را، و بال داد اشتر مرغ را، دروغ زن ترست از ابی مسیلمهٔ کذاب، چو مخرقه نمود دریمامه. بترید ابوزید چو تریدن زبانهٔ آتش، و در خشم شد چو در خشم شدن گرم‌دار، و گفت او را: ویلك ای گنده شمغند ای بد کار، ای در گلو گرفتهٔ شوهر و همسرایه! یا آهنگ می‌کنی در خلوت به‌عذاب کردن من، و آشکارا می‌کنی در انجمن به دروغ داشتن مرا؟ و می‌دانی که من چوبا خانه آوردم ترا، و

بنگرستم به تو، یافتم ترا زشتر از بوزینهٔ ماده، و خشك‌تر از دوال خام، و درشت‌تر از لیف، و گندتر از مردار، و گرانتر از هیضه، و (پلیدتر) از حیضه، و برهنه‌تر از پوست، و سردتر از سرما، و نادان‌تر از ترهٔ حمقاء، و فراخ‌تر از دجله! بپوشیدم عیب تو و برهنگی تو، و پیدا نکردم ننگ ترا. بازانکه اگر بدادی ترا شیرین جمال خود، و زبیده مال خود، و بلقیس تخت خود، و پوران بستر خود، و زباء ملك خود، و رابعه بصری پارسایی خود، و خندف فخر خود، و خنساء شعر خود در مرثیت برادر خود، هرآینه ننگ دارمی از آنکه باشی هم‌نشین خانهٔ من، و مادهٔ گشن من! گفت: خشم گرفت زن و پلنگ‌وار شد، و جامه باز برد از ساق دست خود و جامه برکشید، و گفت: ای لئیم تر از مادر، و شوم تر از قاشر، و بزدل تر از مرغ شپیلنده، و سبك تر از کیك! یا می‌اندازی به من ننگ تو، و می‌بری عرض مرا به کاردهای تو؟ و تو می‌دانی که تو حقیرتری از بریده ناخن، و عیب‌ناك‌تری از أسترأبودلامه، و رسواتری از تیزی در میان خلق، و حیران‌تری از پشه در حقه‌ای! و انگار که تو حسنی در لفظ و وعظ او، و شعبی‌ای در علم و حفظ او، و خلیلی در عروض و نحو او، و جریری در غزل و هجو خود، و قس ساعده‌ای در فصاحت و خطابت خود، و عبدالحمیدی در بلاغت و کتابت خود، و ابو عمرو علایی در قرائت و اعراب او، و ابن قریبی در روایت او و از اعراب او؛ می‌پنداری مرا که می‌پسندم ترا امام محراب خود، و تیغ نیام خود؟ نه به‌خدای و نه دروانی در خود را، و نه عصاانبان خود را! گفت ایشان را قاضی: می‌بینم شما را شن و طبقه، و یا چو حدأة و بندقه، بگذارای مرد پیکار، و بسپر در رفتن تو بر راه راست و لواطه بگذار. و أماتو زن باز است از دشنام او، و بیارام چو او بیاید به خانه از در آن ــ لواطه نکند ــ. گفت زن: به خدای که در زندان نکنم ازو زبان خود، مگر آنگه که بپوشاند مرا، و نه بردارم او را بادوان خود، بی سیرکردن من. سوگند یاد کرد ابوزید به سه چیز در حرج کننده، که او ملك ندارد جز گلیمهای خود که رفته است. بنگرست قاضی در قصه‌های ایشان چو نگرستن مرد ظریف سبك، و فکرت کرد چو فکرت تیز دلی. پس روی فرا کرد بر هر دو

رویی که ترش کرده بود آن را، و سپری که برگردانیده بود، و گفت: یا نه بس بود شما را با هم سفاهت کردن در مجلس حکم، و اقدام کردن بر ارتکاب این جرم، تا بالا گرفتید از فحش یکدیگر را ((دشنام)) دادن، به پلیدی فریب کردن؟ و سوگند به خدای عزوجل که خطاکرد است شماگورا، و نرسید تیر شما به‌گوسینه؛ که امیرالمؤمنین، که عزیز داراد خدای به بقای او دین را، نصب کرد مرا تا بگزارم حکم میان خصمان؛ نه آنکه بگزارم وام غرما. و سوگند به حق نعمت او که فرو آورد مرا بدین محل، و به دست من کرد بند و گشاد، که اگر روشن نکنید مرا هویدائی کار شما، و پوشیدگی گربزی شما، که برمانم شما را در شهرها، و کنم شما را عبرت خداوندان بینشها! سر در پیش افکند ابوزید چو سر در پیش افکندن مارنر، پس گفت: بشنو بشنو:

منم سروجی و این عروس من است
و نیست مانند ماه جز خرشید
و ناسازی ندارد أنس او و أنس من
و نه دور شد صومعهٔ او از قس من
و نه آب داد نصیب آب من جز فروادهٔ مرا
و لکن ما از پنج شب باز
بامداد می‌کنیم در جامهٔ گرسنگی و شبانگاه می‌کنیم
نمی‌شناسیم خاییدن و نه آشامیدن
تا گویی که ما از بهر فرو آرامیدگی تن
شبحهای مردگانیم که برانگیخته‌اند ایشان را از زیر خاک
چو دژوار شد کار تن و صبر
و نزار کرد مرا گزندی که دردناکست رسیدن آن
برخاستیم از بهر سعادت بخت یا نحوست آن
بدین مقام از بهر کشیدن پشیزی
و نیاز مضطر کند آزاده را چو لنگر فرو گذارد
به پدید آمدن در لباس شوریدگی
اینست حال من و اینست درس من
بنگر به امروز من و بپرس از دی من
و بفرمای به جبر حال من اگر خواهی یا به حبس من
که در دست تست تن درستی من و بازگشت علت من

گفت او را قاضی: با تو آیدا أنس به تو، و خوش بادا تن و دل تو، که سزاست ترا که بیامرزند گناه تو، و تمام کنند عطای تو. انگیخته شد زن آنگه و زبان آوری کرد، و اشارت کرد به حاضران و گفت:

ای ساکنان تبریز شما را حاکمی است
که بیفزود بر حاکمان به هویدایی
نیست درو هیچ عیبی جز آنکه او
روز عطا بخشش او جورست
قصد کردم بدو من و این پیر می‌جستیم بار
چوب او که همیشه جنبانیده باشد
گسیل کرد پیر را و او بیافته بود از
عطای او خاص کردنی و جدا کردنی
و باز گردانید مرا تهی‌دست‌تر از نگرنده
به برقی که پوشیده شود در ماه تموز
گویی او ندانست که من آن زنی‌ام
که تلقین کردم آن شیخ را رجزها
و منم که اگر خواهم بگذارم او را
خندستانی در میان ساکنان تبریز

گفت: چو بدید قاضی دلیری دلهای ایشان، و روانی زبان ایشان، بدانست که او مبتلا شدست ازیشان به درد بی‌درمان و به داهیهٔ عظیم و بدانست که او هرگه که بدهد یکی را از دو جفت، و بگرداند دیگر را تهی دست، باشد چو آنکه بگزارد وام به وام، یا نماز شام کرد دو رکعت. روی ترش کرد و سر در پیش افکند، و خشم گرفت و در خشم شد، و پوشیده می‌دندید و می‌برندید، پس باز نگرست از راست و چپ و (بی‌آرام شد) از اندوه و پشیمانی، و در استاد می‌نکوهید قضا را و رنجهای آن را، و برمی‌شمرد شائبه‌ها و نائبه‌های آن را، و به نادانی منسوب می‌کرد جویان و خواهان آن را. پس بادی برداد چنانکه نفس بردهد غارت کرده، و بگریست تا کامستی که رسوا کردی او را گریستن، و گفت: بدرستی که این چیزی شگفت است، یا تیرباران کنند مرا در یك جا به دو تیر، یا لازم کنند بر من در یك حکم دو غرامت، یا

توانم که خشنود کنم هر دو خصم را، و از کجا و از کجا؟ پس باز پیچید وا حاجب خود، که براندی حاجتهای او را، و گفت: نیست این روز حکم و قضاء و جدا کردن میان خصمان و راندن کارها! این روز غمناکی، و روز غرامت‌کشی است، این روز بحران، و روز زیان‌کاریست! این روزی سخت است، این روزیست که به ما می‌رسانند رنج و ما نمی‌رسیم به مقصودی! بیاسایان مرا ازین دو (بسیار گوی)، و ببر زبان ایشان به‌دو دینار، پس پرکنده کن یاران را، و ببند در را، و آشکارا کن که این روز نکوهیدست، و که قاضی درین روز اندیشه‌ناکست؛ تا حاضر نیایند به من خصمان! گفت راوی: آمین کرد حاجب بر دعای او، و خود را فا گریه داشت از بهر گریهٔ او، پس نقد کرد ابوزید را و عروس او را دو دینار، و گفت: گواهی می‌دهم که شما حیلت‌گرتر پریان و آدمیانید، ولکن حرمت دارید مجلس قاضیان را، و بپرهیزید در آن از فحش سخن؛ که نه هر روزی قاضی باشد به تبریز، و نه هر وقت بشنوند رجزها. گفتند او را: چو تو مردی حاجبی را شاید، و شکر تو واجب است، و برخاستند و بهره یافته بودند به دو دینار، و در آتش کرده بودند دل قاضی به دو آتش.

مقامهٔ چهل و یکم

گفت حارث همام: فرمان بردم باز خوانندگان کودک ساری را، در غلبهٔ اول جوانی من. همیشه دوست دارنده بودم سخن گفتن را با نرم اندامان، و گوش بودم سرودها را؛ تا که مشرف شد پیری، و برگشت زیش تازه. آرزومند شدم به صواب راهی بیداری، و پشیمان شدم برآنچه تقصیر کردم در کار خدای عزوجل و در آنچه به جانب او باز گردد. پس در استادم در پشت پای‌زدن کار زشت به ناله‌ها، و دریافتن خطاها پیش از فوت شدن. بچسبیدم از اقتداءکردن به مهتران، به باز رسیدن با استواران، و از آمیختن با کنیزکان سرودگوی، به نزدیکی جستن با اهل دیانات، و سوگند یاد کردم که صحبت نگیرم مگر با آنکه بازاستاده باشد از بیراهی، و بازگشته باشد پیچ بازکردن او با نوردیدن، و

اگر بیابم آن را که او بیرون کرده رسن است، کشیده خواب، دور کنم سرای خود از سرای او، و بگریزم از گراو ونگ او. چو بیفکند مرا غربت به تنیس ــ شهریست ــ، و فرو آورد مرا به مسجد آن که دل آرامست، بدیدم بدانجا خداوند حلقه فراهم آمده، و نظاره‌ای زحمت‌کننده؛ و او می‌گفت با دلی استوار، و زبانی هویداکننده: بیچاره فرزند آدم و چگونه بیچاره است، بچسبید از دنیا به چیزی که چسبیدنی نیست، و دست‌آویز گرفت از آن به چیزی که استوار نیست، و کشته شد از دوستی آن بی‌کارد، حریص می‌باشد ــ رنج می‌کشد ــ بدان از نادانی خود، و حریص می‌باشد بر آن از بدبختی خود، و شمار می‌دارد در آن به فخر خود، و توشه نگیرد از آن آن جهان خود را. سوگند یاد می‌کنم بدانکه درهم گشاد دو دریا را ــ عذب و ملح ــ، و روشن کرد ماه و خرشید را، و بلند کرد قدر دو سنگ را؛ اگر بدانستی فرزند آدم، هر آینه با کس ندیمی نکردی، و اگر دراندیشیدی در آنچه پیش فرستاد، هر آینه بگریستی خون، و اگر یاد کردی مکافات، هر آینه دریافتی آن را که فوت شد، و اگر بنگرستی در بازگشت کار، هر آینه نیکو کردی زشتی کارها را. ای عجب که همه عجبها درآنست، آن را که در سپرد در آتش با زبانه، در گنج نهادن زر، و در پناه کردن مال، خداوندان خویشی را. پس از بدعتی عجب است، که پند دهد ترا پدید آمدن پیری، و بیاگاهاند خرشید تو به فرو شدن، و تو صلاح نبینی که باز گردی، و پاک‌کنی عیب را و عیب‌ناک را. پس دراستاد برمی‌خواند، چو برخواندن کسی که راه صواب نماید به آوازی بلند و خلوت دل:

ای وای بر آنکه بیم کرد او را پیری او
و او بر بیراهی کودکی برکشیده و برباویده است
می‌نگرد به آتش هوی پس از آنکه
بامداد کرد از سستی نیرو می‌لرزد
و مرکب می‌گیرد لهو را و می‌شمرد آن را
نرم‌تر فراشی که فراش گیرد آن را فراش گیرنده
باک ندارد از پیری که بندید
ستارگان آن را خداوند خرد که نه مدهوش شد

و باز ناستاد از آنچه باز زد او را خرد
از آن و نه باك داشت به عرض که بخراشیده باشند
آن‌کس اگر بمیرد دوری باد او را!
و اگر بزید او همچنانست که نزیست
نیکی نیست در زندگانی مردی که انگیزش او یا بوی او از نیکوی
چو انگیزش مرده‌ایست‌که پس ده روز گور او باز کنند
ای خوشا کسی که عرض او پاکست
می‌نماید و می‌دروشد از نیکوئی مانند بردی که بنگاریده باشند

بگو آن را که خار خالیده باشد او را گناه او:
هلاك شدی ای بیچاره تا خار بیرون نکنی
ویژه کن توبه را تا محو کنی بدان
از گناهان سیاه آنچه نقش کرده‌اند آن را
و بزی با مردمان به خوی پسندیده
و مدارات کن با آنکه سبکساری کرد با آنکه نکرد
و پر کن بال آزاده را اگر (موی بریزاند ازو)
زمان او، مباد آنکه اصلاح پر نکند
و یاری ده کینه زده را به ظلم اگر
عاجز آیی از یاری دادن او لشکرخواه
و درست خیز تو چو آواز دهد ترا خداوند به سر درآمدنی
شاید که تو در روز حشر بدو درست خیزی
بگیر قدح نصیحت بیاشام و جود کن
به افزون قدح برآنکه تشنه است

گفت راوی: چو فارغ شد از بیتهای گریانندهٔ او، و بگزارد خواندن بیتهای او، برخاست کودکی که چو آهو بره یکساله شده بود، و برهنه کرد تن را، گفت: ای خداوندان خرد و سنگ، و خاموشی به استماع وصیت به وصیت‌کنندگان، یاد گرفتید شعر برخوانده را، و دریافتید ره نمودن او را، هر که نیت کرد از شما که بپذیرد، و به اصلاح آرد آینده را، (گو پیدا کند) ((به نیکی کردن در حق من)) از نیت خود، و بنگرداند از من عطیت خود. بدان خدای که داند نهانها، و بیامرزد اصرار را بر گناه؛ که نهان من چنانست که می‌بینید، و روی من سزاوار است به صیانت؛ یاری دهید مرا که روزی دهندا شما را. گفت راوی: دراستاد پیر در

آنچه بپیچاند بدو دلها را، و بلند کند و نقد کند او را جستهٔ او؛ تا به آب رسید کندن او، و گیاه گرفت زمین خالی او. چو پر کرد کیسه را، برفت می‌خرامید، و می‌ستود شهر تنیس را، و روا نشد پیر را آنجا بودن، پس از آنکه بشد غلام. برداشتن خواست دستها را بــه دعاء، پس قصد کــرد قصد رفتن. گفت راوی: بنگرستم بدانکه بیازمایم او را، و بگشایم عقد ترجمهٔ او را. از پی فــرا شدم او را و او می‌دوید در آهنگ خود، و نمی‌گشاد بند خاموشی خود. چو ایمن شد از ناگاه گیر، و ممکن شد او را با هم رازگفتن، بگردانید گردن خود به من، و سلام کرد سلام با گشادگی بر من، و گفت: یا خوش آمد ترا زیرکی و تیز فهمی آن آهو برکك؟ گفتم: نهمار و سوگند به ایمن کننده و گــواه راست! گفت: او جــوان سروجی است، و بیرون آرندهٔ مرواریدست از ژرفگاه دریا! گفتم: گواهی می‌دهم کــه تو درخت میوهٔ اویی، و زبانــهٔ شرارهٔ اویی. باور داشت کهانت مرا، و نیکو شمرد هویدا کردن مرا، پس گفت: هیچ رای است ترا در پیشی گرفتن به خانه، تا از هم فراستانیم قدح خمر کمیت را؟ گفتم او را: وای بر تو یا می‌فرمایی مردمان را به نیکوکاری و فراموش می‌گذاری تن ترا؟ بمندید چو مندیدن خنده نماینده، و برفت نه لجاج کننده، پس رای آمد او را که باز گردد با من، گفت: بشنو این را از من و بر من:

بگردان به خالص خمر از تو اندوه را
و بیاسایان دل را و اندوهگن نباش
و بگو آن را که ترا ملامت کند در آنچه بدان
باز می‌داری از تو اندیشه را: بس هان و باز است!

پس گفت: اما من زود باشد که بروم، بدانجا که صبوحی و غبوقی خورم، و چو (یار نمی‌شوی، و موافقت نکنی) با آنکه طرب کند، نیستی تو مرا رفیق، و نه راه تو مرا راهست، خالی کن راه من و به یك سوشو، و مپال از من و مپژوه. پس بــرگشت پشت دهنده و باز نگشت. گفت راوی: افروخته شدم از اندوه، نزدیك رفتن او، و آرزو کردم که من او را ندیدمی.

مقامهٔ چهل و دوم

حکایت کرد حارث همام گفت: بینداخت مرا (اندازندگان) فراق، و روش گاههای هوی؛ تا که گشتم ملازم هر تربتی، و برادر هر غربتی؛ الا آنست که من نبریدمی هیچ وادیی را، وحاضر نیامدمی به هیچ انجمنی؛ مگر از بهر فراز گرفتن ادب که سلوت دهنده است از اندوهان، وگران کننده است قیمت آدمی را؛ تا بشناختند مرا این خو، و نقل کرد آن را از من زبانها، و گشت درآویزنده‌تر به‌من از هوی به بنی‌عذره ــ قبیله‌ای اند از عرب ــ، و دلیری به‌کسان بنی صفره. چو بیفکندم گردن اشتر به‌نجران ــ مقیم‌شدم ــ، وبرگزیدم بدانجا دوستان وهمسرایگان، فرازگرفتم انجمنهای‌آن‌را زیارت‌گاه‌من، وموسم‌مزاح‌من وسمر من. بودم تعهد می‌کردم آن را بامداد و شبانگاه، و دیدار می‌شدم در آنجا بدانچه شاد کند و اندوهگن کند. در آن میان که من در انجمنی بودم که در آنجا جمعها بودند، و در انجمنی حاضر شده بدان؛ که همی فرو نشست و به زانو درآمد پیری، که برو بود جامهٔ کهنه. تحیت کرد چو تحیت تملق کننده، بـه زبانی تیـز؛ پس گفت: ای ماههای انجمنها، و دریاهای عطاها، بدرستی که هویدا شد صبح خداوند دو چشم را، (و نیابت کرد معاینه چون نیابت کردن دو گواه)، چه رای زنید در آنچه می‌بینید؟ یا نیکو کنید عون کردن، یا دور شوید چو بخوانند شما را وبه‌شما استغاثت کنند؟ گفتند: به‌خـدای که به گرم آوردی، و بجستی که آب بیرون آری خود کم کردی. سوگند داد بریشان به خدای که چه چیز بگردانید ایشان را، تا سزاوار شد رد ایشان. گفتند: بودیم مناظره می‌کردیم به لغز گفتن، چنانکه با هم تیراندازیم روز مبارزت. بر خود نتافت تا فرا گـرفت و تناول کرد از تیر برو آمده، و در رسانید این فضل را به نمط فضول. به زبان زدند او را زبانهای قوم، و درو زدند سنانهای ملامت، و دراستاد عذر می‌نمود و توبه می‌کرد از خطای خود، و پشیمانی می‌خورد بر کلمهٔ خود، و ایشان دل برکرده بودند برفراز گرفتن او؛ و فرا اوفتادگان بودند بر انداختن او تا که گفت ایشان را: ای گروه من، بدرستی که بـارکشی از کـرم طبع است، در

گذارید از سوختن و ملامت کردن، پس بیایید تا که لغز گوییم، و حاکم کنیم آن را که بر همه فــائق است. بیارامید نــزدیك آن افروختگی ایشان، و گشاده شد گرههای ایشان، و راضی شدند بدانچه شرط کرد بریشان و ایشان را، و امید داشتند که باشد او أول ایشان. باز استاد بدان قدر که ببندنــد دوال نعلی، یــا محکم کنند دوالی که باربندند بدو، پس گفت: بشنوید که نگه داشته بید از سبکساری، و دیرگاه باشدا زیش شما، و برخواند لغزگوینده در بادبیزن از جامهٔ کتان:

و بسا کنیزکا که در روش خود بشتاب باشد
ولکن بر پی‌رفتن است بازگشت او
او را رانده‌ایست از جنس او می‌اوژولد او را
بازانکه او در اوژولیدن پس رو اوست
ببینند او را در هنگام گرمی می‌چکاند نم را
و پدید آید چو برگردد تابستان خشکی او

پس گفت که: بگیرید ای خداوندان فضل، و مرکزهای عقل، و بر خواند لغزگوینده در بند خرما:

و بسا نسبت باز برنده‌آ با مادری
که پدید آمد أصل او ازو
دست با وی درگردن می‌کند و بود
نگه می‌داشت او را یك چندی از آن
بدو توصل کند خرما چیننده
و او را ملامت نکنند و باز زد نکنند او را

پس گفت: و بگیرید این پوشیده علم را، که تیرگی دارد در تاریکیها، و برخواند لغز گوینده در قلم:

و پس روی که بدو شناسند امام را
چنانکه مباهات کند به صحبت او کریمان
او را چو سیراب شود سبکساری تشنه لبست
و بیارامد چو در آید برو تشنگی

و بریزد چو آب خواهند ازو اشکها را که
می‌دروشند چنانکه بدروشدمندیدن

پس گفت: ملازم گیرید آن را که روشن دلیل است، و رسوا کنندهٔ قولهاست، پس برخواند لغزگوینده در میل ـ سرمه مالنده ـ:

و چیست جماع‌کننده با دو خواهر آشکارا و پنهان
و نیست برو در آن جماع هیچ راه ملامتی
هرگه در پوشد برین هم در پوشد در حال برین دیگر
و اگر میل کند شوهری نیابی او را که میل کند
بیفزاید این دو خواهر را نزدیك پیری تعهد
و نیکوی کردن و این در میان شوهران اندك باشد

پس گفت: و این ای خداوندان خردها، معیار ادبهاست و برخواند لغزگوینده در دولاب:

و بسا بیقرارا که او پیوند گرفته
و پیوندنده است و نیست جفاکننده
غرق می‌شود در آب و بیرون می‌آید اینست شگفت
که آنست هم به آب فرو شده و هم بر سر آب آمده
می‌ریزد اشکهای مظلوم و کاسته حقی
و می‌شکند و می‌کاهد چو کاستن تلف‌کننده‌ای
و می‌ترسند ازو از تیزی او
ولکن دل او صافی است از تیزی

گفت: چو تیر باران کرد بدین پنج که بر یکدیگر عطف کرد، گفت: ای گروه من در اندیشید درین پنج، و گره گیرید برو پنج انگشت را، پس رای خود گیرید و فراهم آوردن دامن، یا زیاد گرفتن از پیمودن! گفت: سبکسار کرد جماعت را آرزوی زیادت، برآنکه دریشان مزانیدند از گربزی، گفتند او را: بدرستی که ماندن ما فرود حد تو، هر آینه (عاجز می‌گرداند) ما را از آتش خواستن از آتش زنهٔ تو، اگر تمام کنی ده از فضل توست. بیازید

چو یازیدن آنکه ظفر یافت تیر او، و بگریخت خصم او، پس آغاز کرد سخن گفتن را به بسم‌الله گفتن، و برخواند لغز گوینده در نوك نایژهٔ مطهره:

و ناف بریده‌آ و پوشیده‌آ در درازی عمر او
و او نداندا که چه باشد شادی و نه غم
نزدیك کنند او را گاه گاه از بهر بچه در شکم او
و چندا فرزندا که اگر نه او بودی طلاق دادندی مادر را
و دور کنند او را گاه گاه و بنگشته باشد عهد او را
و دور کردن آنکه بنگشته باشد عهد او را ظلم باشد
چو کوتاه شود شب لذت گیرند از وصال او
و اگر دراز شود اعراض کردن از وصل او خوش عیشی باشد
او را پوشیدنیست هویدا، نیکو و آستر کرده
بدانچه خرد دارند آن را ولکن آن را است که حقیر دارند حکم

پس باز برد از دندانهای زرد خود، و بر خواند لغز گوینده در ناخن:

و بسا ترسیده تیزی‌آ بالنده
و نچرد و نیاشامد
ببالید در ده انگشت جز قربان
بشنو وصف او و تعجب کن

پس کاژوار بنگرست چو کاژوار نگرستن دیو ستنبه، و برخواندلغزگوینده در یك شاخ دوج کبریت:

و چیست حقیر داشته که نزدیك کنند او را و دور کنند
و نیست از آن چو تفکر کنی چاره‌ای
او را دو سرست به هم ماننده نیك
و هر یك از آن دو سر برادر او را ضدست
عذاب کنند ایشان را اگر ایشان را خضاب کرده باشند و بیفکنند
چو نیابند خضاب و چیزی نشمرند

پس در خشم و شور شد چو در خشم و شور شدن اشتر مست،

و برخواند لغز گوینده در دوشیده تاك ــ خمر و شیره ــ:

و چیست چیزی که چو تباه شود
بگردد بیراهی او صواب کاری
اگر او نیکو شود به وصفها
برانگیزد شر چو پدید آید
پاك أصل است پدر او
ولکن بد فرزندی آورد

پس زیر بازو گرفت عصای رفتن، و برخواند لغزگوینده در ترازوی طیار:

و بسا خداوند سبکساری که نیمهٔ او میل‌کننده‌است
و عیب نکرد او را بدان دو عیب هیچ عاقل
بینند او را همیشه زبر غرفه‌ای
چنانکه بالا گیرد پادشاه دادگر
برابر آید نزدیك او سنگ‌ریزه و زر خالص
و هرگز برابر نباشد حق و باطل
و شگفت‌ترین وصفهای او اگر بنگری
چنانکه بنگرد مرد زیرك فاضل
تراضی خصمانست بدو به حاکمی
و بدرستی که می‌شناسند که او میل‌کننده است

گفت راوی: روز گذاشت فکرتها سرگشته بود در وادیه‌های وهمها، و جولان می‌کرد چو جولان شیفته، تا کهٔ دراز شد پایان انتظار، و هویدا شد رنجوری. چو بدید ایشان را که آتش برمی‌افروختند و روشنایی نه، ومی‌گذرانیدند روز را به‌آرزوها، گفت: ای گروه من، تا به کی می‌نگرید و می‌اندیشید، و تا کی مهلت دهند شما را؟ یا هنگام نیامد شما را بیرون آوردن پوشیده، و یا گردن نهادن نادان؟ گفتند او را: سوگند به حق تو که هرآینه ممکن شد ترا فرصت، و به پای کردی دام را و صید کردی؛ حکم کن چنانکه خواهی، و بگیر غنیمت و آوازه. بریده کرد از هر معما بریده‌ای، و خالصه کرد آن را ازیشان نقد، پس بگشاد قفلها

را، و نشان کرد بی‌نشانها، و طلب کرد رفتن و شتافتن. درآویخت بدو کارگزار ـ پیشکار ـ سرکار ـ گروه، و گفت: پوشیدگی نیست پس از امروز، نسبت با زبر پیش از رفتن؛ و انگار آن را متعهٔ طلاق. سر در پیش اوکند تا گفتیم ما که او متهمی است، پس بر خواند و اشگ اجابت کننده بود ـ می‌رفت ـ:

سروجست برآمدن جای خرشید من
و منزل لهو و انس من
ولکن محروم کرده‌اند مرا از نعمت
بدانجا و از لذت نفس من
و عوض گرفته‌ام از آن غربتی
طلخ کرد امروز مرا و دی مرا
نیست مرا آرامگاهی به زمینی
و نه آرامیست اشتر مرا
روزی به نجد باشم و روزی
به شام بامداد کنم و شبانگاه کنم
می‌گذرانم روزگار را به قوتی
منغص و خسیس شمرده
و شب نگذارم و نزد من
یك پشیز باشد، و که مرا ضامن است به پشیزی!
و هرکه بزید چو زیش من
بفروشد زندگانی را به بهای اندك

پس او در نهان بنهاد خلاصهٔ نقد را، و پیشی گرفت رونده در زمین، و سوگند بدو دادیم که باز آید، و بلند کردیم او را وعده‌ها. نه سوگند به پدر تو که باز نگشت، و نه گرم دل‌کردن ما دروی نجوع کرد.

مقامهٔ چهل و سوم

گفت حارث همام: بیوکند مرا جدایی هلاك کننده، و رفتن رنج رساننده، به زمینی که گم شود در آن رهبر زیرك، و بترسند در آن مردان کارگزار. بیافتم و اندوهگن شدم آنچه بیابد و

اندوهگن شود سرگشتهٔ یگانه، و بدیدم آنچه بودم از آن (می‌چسبیدم)؛ تا بدان وقت که من دلیر کردم دل مرا که ترسانیده بود، و براندم اشتر نزار مرا که رنجانیده خود را، و رفتم چو رفتن زننده به دو تیر، که گردن نهاده باشد هلاك را. و همیشه میان پوییدن و دویدن بودم، و گذاره کردن میل پس میلی؛ تا که کامست که خرشید فروشدی، و روشنایی در حجاب شدی. بترسیدم از بهر سایه افکندن تاریکی، و (درآمدن) لشکر حام ــ تاریکی ــ، و نمی‌دانستم که یا فراهم کنم دامن را و اسب ببندم، یا آهنگ کنم به شب و (بپویم)؟ و در آن میان که من می‌گردانیدم هوش را، و دل بر چیزی نهادن را، هویدا شد مرا شخصی و اشتری بسته به رشته‌ای، و امید داشتم بدو که بارگیر شبگاه آرنده است، و آهنگ کردم بدو چو آهنگ جد کننده. همي گمان کهانت بود، و برنشستنی اشتری بود چو خرگور، و باشبگاه آرنده در خود پیچیده بود گلیم خود، و سرمه گرفته بود به خواب خود. بنشستم نزد سر او، تا برخاست و بیدار شد از خواب خود. چو روشن شد دو چراغ او ــ دو چشم او ــ، و بدانست آن را که ناگه بر او رسیده بود، برمید چنانکه برمد مردم متهم، گفت: برادر توست یا گرگ؟ گفتم: بلکه سپرندهٔ شبی است که گم کرد راه، روشنایی کن مرا و آتش زنم ترا. گفت: باز بردا وبرودا از تو اندوه تو، که بسیار برادر باشد که نزاد او را مادر تو. باز شد نزدیك آن ترس من، و برفت خواب به گوشه‌های چشم من. گفت: نزدیك بامداد بستایند گروه شبروی را، هیچ صواب می‌بینی آنچه می بینم؟ گفتم: من فرمانبردارترم از نعل تو، و موافق‌ترم از غذای تو. براند حکم به دوستی من، و بخ بخ کرد به همراهی من. پس برداشتیم هر دو جد کننده، و برفتیم شبگیر کننده، و همیشه رنج شبروی می‌کشیدیم، و نافرمانی می‌کردیم خواب را؛ تا که برسید شب به غایت خود، و باز گشاد صبح علم خود. چو روشن شد صبح رسواکننده، و نماند مگر هر چه روشن بود، نیك بنگرستم در رفیق سفر خود، و در هم سمر شب خود، هیدون او پیر ما بود ابوزید جستن جای گم جوی، و نشان جای راهبر. هدیه دادیم یکدیگر را درود دو دوست، چو فراهم رسند پس جدایی، پس با هم

بپراکندیم سرها را، و باز گفتیم با هم خبرها را، و اشتر من می‌اوفتاد از ماندگی، و اشتر او می‌شتافت چو شتافتن بچهٔ اشتر مرغ. به شگفت‌آورد مرا سختی رفتن او، و کشیدگی شکیبائی او؛ دراستادم می‌نگرستم گوهر او را، و می‌پرسیدم او را که از کجا برگزید او را. گفت: بدرستی که این ماده اشتر را خبریست شیرین‌خوار، نیکو به روش. اگر دوست داری نیوشیدن آن را فرو خوابان، و اگر نخواهی گوش فرا مدار. فرو خوابانیدم از بهر گفت او را اشتر نزار خود، و نشانه کردم گوش را از بهر آن را که روایت کند. گفت: بدان که من عرضه کردن خواستم این اشتر را به حضرموت، و بچشیدم در حاصل کردن او تلخی مرگ، همیشه می‌بریدم برو شهرها را، و می‌شکستم به سولهای او پشته‌ها را؛ تا که بیافتم او را ساختهٔ سفرها، و ساز گریختن، که در نرسد بروماندگی، و درنپوشد برو اشتری سخت و نداند که چه باشد ((قطران)). اتفاق افتاد که برمید از مدتی باز، و نبود مرا جز او بارگیری. شعار گرفتم اندوه را، و بر شرف تلف شدم، و فراموش کردم هر مصیبتی که گذشته بود، و درنگ کردم سه شب، نمی‌توانستم انگیختگی، و نمی‌چشیدم خواب را مگر زودی. پس فرا گرفتم در طلب‌کردن راهها، و باز جست کردن از چرازارها و فروخفتن جایها، و من نمی‌یافتم ازو بویی، و درسر نمی‌کشیدم نومیدی آسایش دهنده؛ و هر گه که یاد کردمی روانی او در روش، و تعرض او را مر برابری کردن را با مرغ، بسوختی مرا با یاد آمدن، و از راه ببردی مرا اندیشه‌ها. در آن میان که من در میان خانه‌های بعضی از قبیله‌ها بودم، که بشنودم از شخصی دور، و از آوازی نیك: که کیست که گم شد او را اشتری حضرمی نیکو رونده، پوست او را نشان کرده‌اند، و گر او را داغ کرده، و ماهار او تافته، و ((پشت او)) را شکسته، پس باز در بسته، بیاراید چاروایان را، و یاری کند بر آیندگان را، و ببرد مسافتی دور را، و روز گذارد همیشه ترا نزدیك شونده، در نیاید برو سستی، و پیش نیاید او را سودگی، و محتاج نکند به عصا، و نافرمان نشود در قومی که نافرمان شوند. گفت ابوزید: بکشید مرا آواز به آوازکننده، و بشارت داد مرا به دریافتن گم شده. چو

برسیدم بدو، و سلام گفتم بدو، گفتم او را: بسپار اشتر را، و فرا گیر عطا را. گفت: و چیست مطیهٔ تو، که آمرزیده باد خطیهٔ تو؟ گفتم: اشتریست که تنهٔ او چو پشته‌ایست، و بالای کوهان او چو قبه‌ای، و شیر دوشیدهٔ او پری‌خنوری است که درو شیر دوشند، و مرا می‌دادند بدل او بیست، چو فرو آمدم به یبریـن، زیـادت خواستم از آنکه می‌داد، و دانستم که او خطا کرد در بها. گفت: اعتراض کرد چو بشنید صفت اشتر مـن، و گفت: نیستی تـو خداوند یافتهٔ من، و نه درس کنندهٔ نقطهٔ من! بگرفتم گریبان او، و بستیهیدم بر به دروغ داشتن او، و آهنگ کردم به پاره کردن جامهٔ او، و او می‌گفت: ای فلان نیست اشتر من دانستهٔ تو، باز است از غلو کردن خود، و اگر نه به قاضی آی با من به قاضی این قبیله، که پاکست از بیراهی، اگر واجب کند آن ترا، فراگیر، و اگر بگرداند آن را از تو، سخن مگوی. ندیدم داروی قصهٔ خود، و نه گواردگی غصهٔ خویش، مگر آنکه بیایم به قاضی، و اگر چـه بر سر من زند. با هم بشدیم تا به پیری (استوار به کاری قیام کردن)، نیکو جماعت، می‌یافتند ازو آرامیدگی مرغ، و آنکه نیست جور کننده. در استادم تظلم می‌کردم و درد می‌نمودم، و یار من خاموش بود سخن نمی‌گفت و لب نمی‌جنبانید، تا چو تهی کردم جعبهٔ خود، و بگزاردم از قصه‌های حاجت خود، پدید کرد نعلی محکم وزن، دوخته از بهر راه رفتن را در راه درشت، و گفت: اینست آنکه من تعریف کردم، و آن را وصف می‌کردم، اگر اینست آنکه می‌دادند او را به جای او بیست، و اینك او از بینندگانست، بدرستی که دروغ کرد در دعوی خود، و بزرگ افترا کرد، مگر که بکشد ترنگ سر خود، و هویدا کند نشان راستی آنچه گفت. گفت قاضی: ای بار خدای بیامرز، و دراستاد می‌گردانید نعل را از روی بر پشت؛ پس‌گفت: اما این نعل نعل منست، واما اشتر تو در رحل من است، برخیز فراز گرفتن اشتر ترا، و بکن نیکی (به اندازهٔ) توان تو. برخاستم و گفتم گشاده دل:

سوگند یاد می‌کنم به خانهٔ شکهمند خداوند حرمتها
و به‌طواف‌کنندگان و مجاوران در حرم

که تو نیك کسی ای که بدو به حکم شوند
و بهتر قاضی ای که در میان اعراب حکم کرد
به‌سلامت باش و پیوسته باش چو پیوستگی نعام و نعم

گفت: جواب داد بی‌فکرتی، و نه بستن نیتی:

پاداش دهندت از شکر تو نیکی ای پسر عم
که نیستم من که سزا شدمی شکری را که درپذیرند
بترین خلق کسی باشد که چو ازو قضا خواهند ظلم کند
پس آنکه ازو رعایت خواهند رعایت نکند حرمتها را
این دو کس و سگ برابر باشند در قیمتها

پس او روانه کرد پیش من، آن را که بسپارد اشتر را به من، و منت ننهاد برمن. شبانگاه‌کردم برآمده حاجت، می‌کشیدم دامن طرب، و می‌گفتم یا عجب! گفت راوی: گفتم او را به خدای که طرفه آوردی، و غلو کردی در بیان آنچه بشناختی، سوگند بر تو می‌دهم به خدای که هیچ دیدی جادو تر از تو در بلاغت، و نیکوتر لفظ را به فرو گداختن؟ گفت: ای بار خدای آری، بشنو و خوش باش: بودم عزم کردم چو به تهامه شدم، برآنکه فراز گیرم (زنی)، تا باشد مرا یاری. چو روشن شد خواستن، و کامستی کار که تمام شدی، در اندیشیدم چو اندیشهٔ حذر کننده از وهم، و دراندیشنده که‌چگونه باشد افتادن جای تیر، وشب‌گذاشتم همه‌شب راز می‌کردم با دل عذاب کرده، و می‌گردانیدم عزم مضطرب را، تا که اتفاق کردم و دل بنهادم که در سحرگاه شوم، و مشورت کنم با اول کسي که بینم. چو فرو کشوفت تاریکي طنابهای خود را، و برگردانیدند ستاره‌ها دنباله‌های خود را، بامداد کردم چو بامداد کردن شناسای جوینده، و پگاه خاستم چو پگاه خاستن فال‌گیرنده به مرغ. پیش آمد مرا کلندره که در روی او شفاعت‌کننده بود، مبارك گرفتم دیدار زیبای او، و خواستم که بزنم آتش زنهٔ رای او در زن کردن. گفت: یا می‌خواهی میان زاد، یا شوی نداشته که رنج او کشند؟ گفتم: گزین کن مرا آنچه صواب بینی، که به تو افکندم رای در اختیار دستگاهها. گفت: به من است هویداکردن، و بر توست معین کردن، بشنو که من فدای تو بادما، پس دفن

کردن دشمنان تو. اما بکراو دره‌ای باشد در خزانه کرده، وبیضه‌ایست در پنافته و میوه‌ایست نوباوه، و پیش تکی خمریست یخنی نهاده، و مرغزاری ناچریده، و طوقی است که خجسته و شریف است. شوخگن نکرده او را بساونده، و نه در پوشیده برو در پوشنده‌ای و نه ممارست کرده بازو بازی‌کننده‌ای و نه نقصان کرده او را مجامعت‌کننده‌ای، و او را باشد رویی شرمگن، و چشمی فرو داشته، و زبانی بسته گفتار، و دلی پاك. پس اوست نگاری بازی کننده، و بازیانهٔ مزاح‌کننده، وآهوبرهٔ بازی‌کننده وشیرینی تمام، و گلوبند پاك نو، و هم‌خوابی که جوان کند و پیر نکند. و أماشوی داشته مرکبی است رام کرده، و سر نهاری شتابانیده، و واماندهٔ آسان کرده، و کاردانی به سخن فراگذراننده، و قرینهٔ دوستی نماینده، و آرایشی نزدیك جوینده، و چرب‌دستی کارساز، و زیرك آزموده. پس او شتافتهٔ سوار باشد، و گره‌بند و گشای خواهنده، و بارگیر سست، و غنیمت و فرصت مبارز. کوهان او نرم باشد، و بندگیر او آسان بود، و نهان او هویدا بود، و خدمت او آراینده بود، و سوگند یاد می‌کنم که راست گفتم در هر دو نعت، و جلوه کردم هر دو گور ماده را، به کدام شیفته شد دل تو، و بر کدام ازین دو برخاست نر تو؟ گفت ابوزید: دیدم او را سنگی سخت که بپرهیزد از آن سنگ‌اندازنده، و خون‌آلودکنند بدان حجامت گاهها را؛ الا آنست که من گفتم او را: شنوده‌ام که بکر سخت‌تر بود در دوستی، و کمتر به گربزی، گفت: آری گفته‌اند این، و بسیار گفتارا که بیازارد و برنجانید! ویحك یا نیست او اسب کرهٔ نه مهٔ اباکنندهٔ عنان را، و مرکبی دیر اطاعت! و آتش زنه‌ای که دژوار باشد آتش‌زدن بدو، وحصنی که صعب است گشادن او! پس مؤونت او بسیارست، و معونت او اندك، وزیش با وی تلف کننده است، و دوستی او به رنج رساننده، و دست او در کار کالیو کار، و کوهان او درشت، و آزمایش او سخت، و شب او تمامتر در تاریکی و در ریاضت او رنج است، و بر روی آزمایش او پرته‌ایست! و دیرگاهست که رسوا کرد هم جنگ را، و دشمن داشت هم‌بازی را، و به کینه آورد هزل کننده را، و به زاریدن آورد اشتر گشن نه ساله را. پس اوست که گوید: منم

آنکه بنشینم و آرایش پوشم، بجوی آن را که پای گشایند و باز دارند! گفتم او را: چه بینی درشوی داشته، ای ابوالطیب؟ گفت: ویحك! یا رغبت کنی در افزونی خردنیها، و با پس آمدهٔ آب چاهها؟ و در جامهٔ (هرروزه)، و در آوند کار فرموده؟ و درچشنده‌ای که بر یك چرازار فرو ناستد و بیرون شوندهٔ تصرف کننده؟ و بی‌شرمی سلیطه و برگماشته، و کن انباری ناپسندی کننده؟ پس سخن او این بود که چنین بودم و چنین گشتم، و دیرگاهست که بر من ستم کردند پس مرا نصرت کردند، و فرقا که میان امروز و دی است، و دورا که ماه است از خرشید؟ و اگر باشد آرزومند فروخسبنده هر کس را، و برنگرنده بر هر کس و هلاك شده در دوستی مردان، اوغل باشد شپش بسیار خوار، و جراحتی که نیك نشود و دارو نپذیرد! گفتم: هیچ صواب بینی که رهبانیت گزینم، و بروم بدین مذهب؟ بانگ بر من زد چو بانگ برزدن استاد، نزدیك زلت شاگرد، و گفت: یا اقتداء خواهی کرد به‌صومعه‌داران ترسایان، و حق هویداشدست؟گندایی باد ترا و سستی رای ترا، و زیان‌کاری باد ترا و آنها را! آخر نشنوده‌ای که رهبانیت نیست در اسلام، و حدیث نکرده‌اند ترا بدانچه نکاح کرد پیغامبر تو صلی‌الله علیه و سلم؟ پس ندانسته‌ای که زن نیك بسامان بپرورد خانهٔ تو، و لبیك گوید آواز ترا، و روشن کند چشم ترا، و فرود آرد چشم ترا، و خوش‌بوی کند بوی ترا؟ و بدو بینی روشنائی چشم تو، و بلندی بینی تو، و شادی دل تو، و جاویدی آوازه و نام تو، و گذرانیدن امروز تو و فردای تو. چگونه سرد دل شدی از سنت پیغامبران، و از برخورداری أهل داران، و راه در پنافتگان و سبب کشیدن مال و فرزندان؟ به خدای که بدآمد مرا و اندوهگن کرد مرا در حق تو، آنچه شنودم از دهان تو. پس برگشت چو برگشتن در خشم کرده، وبرجست چو برجستن ملخ بزرگ. گفتم او را: ای شگفت از تو یا بخواهی رفت‌کشنده، و بخواهی گذاشت مرا سرگردان؟ گفت: می‌پندارم ترا دعوی‌حیرت می‌کنی تا خضخضه کنی، و بی‌نیازی گیری از کار نیك! گفتم: زشت کناد خدای گمان ترا، و مانگیزاناد سروی ترا! پس شبانگاه کردم از نزد او چو شبانگاه رسوا شده، و توبه کردم از مشورت

کودکان. گفت راوی: گفتم سوگند یاد می‌کنم بدانکه برویانید بیشه را، که این جدل هم از تو بودست و با تو بودست ــ همه تو وضع کرده‌ای ــ. مبالغت کرد در خنده، و طرب نمود چو طرب پرده درنــده، پس گفت: می‌لیس انگبین، و مپرس! در استادم دراز می‌کردم فضل ادب را، و فضل می‌نهادم خداوند آن را بر خداوند مال، و او می‌نگرست به من چو نگرستن نادان شمرنده‌ای، و چشم فرو می‌داشت از من چو چشم فروداشتن مهمل گذارنده. چو من گزاف کردم و غلو کردم در تعصب کردن گــروه ادیبان، گفت: خاموش باش، و بشنو از من و دریاب:

می‌گویند که جمال مرد
و آرایش او ادبی است بیخ‌آور
و بنیاراید جز بسیار مالان را
و آن را که کوه مهتری او بلند باشد
اما نیازمند درویش به باشد او را
از ادب قرص و کامه
و کدام جمال باشد او را که گویند:
ادیبی است که استادی می‌کند یا نساخی؟

پس گفت: زود باشد که روشن شود ترا راستی سخن من، و هویدائی حجت من، و برفتیم تقصیر نمی‌کردیم در جهد، و باز نمی‌استادیم از کوشش؛ تا برسانید ما را رفتن، به دیهی که دور بود از آن خیر. در شدیم در انجا از بهر جستن آب و گیاه، و هر دو تهی انبان بودیم از توشه؛ هنوز نرسیده بودیم به فرو نهادن جای بار، و نه به فرو خوابانیدن جای مرکب و موضع خط‌بار، کــه بدید ما را کودکی که هنوز به بزه نرسیده بود و برگردن او دستهٔ گیــاه. درود گفت او را ابوزیــد چــو درود سلام کننده، پس درخواست کرد ازو فرواستادن دریابانده‌ای. گفت: و از چــه می‌پرسی که خدایت توفیق دهاد؟ گفت او را ابوزید: یا بفروشند اینجا رطب به خطب؟ گفت: نه والله! گفت: و نه خرمای نیم‌پخت به سخنهای گزیده؟ گفت: نه والله. گفت: و نه ثمر بــه سمر؟ گفت: دوری والله! گفت: و نه عصیده به قصیده؟ گفت: خاموش

باش که خدایت عافیت دهاد! گفت: و نه ثریدها به مرواریدها؟ گفت: کجا برده‌اند ترا که خدا ره نمایاد ترا؟ گفت: و نه آرد به معنی باریك؟ گفت: درگذر ازین که خدایت بـه‌اصلاح آردا! و شیرین شمرد ابوزید بازگردانیدن سؤال و جواب، و بر هم پیمودن ازین انبان، و بنگرست کودك که این تك غوری دارد، و این مرد پیر دیوی قوی است، گفت او را: بس ترا ای شیخ که بشناختم فن ترا، و بدانستم که تو چه آفتی، بگیر جواب (مجموع)، و بسنده کن بدان به آزمایش: أما بدین جایگاه نخرند شعر به جوی، و نه نثر به نثاره‌ای ـ اندکی ـ، و نه قصه‌ها به اندکی موی که از پیش سر ببرند، و نه‌رسالت به فروشسته، و نه حکمت‌لقمان به‌لقمه‌ای و نه اخبار ملحمه‌ها و جنگها به پود جامه‌ای. و أما أهل این زمانه، نیست در میان ایشان کسی که ببخشد، چو بگویند او را مدح، و نه کس که عطا دهد، چو برخوانند او را رجزها، و نه کسی کـه فریاد رسد، چو به طرب آرد او را حدیث، و نه کسی که خواربار دهد، و اگر چه آمیر باشد، و نزد ایشان آنست که مثل ادیب، چو منزلی است خشك‌سالی، اگر نیابد منزل بارانی پیـوسته، نباشد او را قیمتی، و نه نزدیك شود بـدوستوری بـه چرا، و همچنین ادب، اگر یاری ندهد آن را مالی، درس آن رنج باشد، و گروه آن هیزم. پس بشتافت می‌دوید، و برگشت و حدا می‌خواند. گفت مرا ابوزید: ندانستی که ادب کاسد شدست، و برگردانیده‌اند بر یاران آن ـ ادب ـ پشتها را؟ اقرار دادم او را به نیکوی بینایی، و مسلم داشتم او را به حکم ضرورت. پس گفت: بگذار ما را این ساعت از جنگ و زخم کردن، و خوض کن در حدیث کاسه‌ها، و بدان که سجعها سیر نکند آن را که گرسنه باشد، جهد کن در آنچه نگهدارد باقی جان را، و فرو نشاند سوزهای معـده را. گفتم: فرمان تراست، و ماهار به دست توست. گفت: صواب می‌بینم که گرو نهی تیغ ترا، تا سیر کنی درون ترا و مهمان ترا، پس به من ده آن را و بباش، تا باز گردم به تو آنچه لقمه زنی در آن. نیکو کردم بدو گمان را، و قلادهٔ او کردم شمشیر خود را و گرو را. درنگ نکرد در آنکه برنشست بر اشتر، و بکشید و بگذاشت راستی و دوستی را. درنگ کردم دیر گاه از بهر انتظار او، پس برخاستم

از بهر پی فرا شدن او؛ بودم چوآنکه ضایع کرد شیر در تابستان، و نه او را دیدم و نه تیغ را.

مقامهٔ چهل و چهارم

حدیث کرد حارث همام گفت: آهنگ کردم که بروم به روشنایی در شبی که تاریك بود ظلمتهای آن، و سیاه بود گیسوی آن، به آتشی که می‌افروختند بر سر کوهی، و خبر می‌کرد از کرمی. و بود شبی که هوای آن سرد بود، و گریبان میغ آن دربسته بود، و ستارهٔ او پوشیده بود، و میغ او برهم نشانده بود. و من در آن شب، سرد یابنده‌تر بودم از چشم روز گردان، و ازبز (گرگین)، همیشه می‌راندم اشتر مرا، و می‌گفتم: خنك‌ترا و تن مرا! تا که بدید آتش‌افروز خیال مرا، و بدانست پویانیدن مرا، فرو آمد می‌دوید چو دویدن جمازه، و می‌خواند بروجه رجز:

درود باد ترا چگونه هیزم کننده‌ای به شب و رونده‌ای
که ره‌نمود او را بلکه هدیه داد او را روشنایی آتش
به سوی فراخ جودوگو از، فراخ سرای
مرحبا گوینده آینده را به شب و خواربار جوینده
چو مرحبا گفتن دست بخیل دینار را
نیست میزبان پیچنده از زیارت‌کنندگان
و نه برگزینندهٔ مهمانی همسایه را
چو برافراشد و درهم آید خاکهای کرانهای زمین از سردی
و بخیلی کنند نوءهای ستارگان به بارانها
و او بر بدحالی زمان خو کرده به مضرت
بسیار خاکستر بود و تیز کرده کاردها کشتن اشتر را
خالی نباشد در شب و نه روز
از کشتن اشتر فزاینده و از زدن آتش‌زنهٔ آتش‌دهنده

پس پیش من باز آمد با رویی شرمگن، و دست فرا گرفت مرا به کف دست مردی بخشنده، و بکشید مرا به خانه‌ای که اشتران ده ماههٔ آبستن آن بانگ می‌کردند، و دیگهای آن می‌جوشید، و کنیزگان آن می‌جنبیدند، و خوانهای آن می‌گردید، و در گوشه های

آن مهمانان بودند که بکشیده بود ایشان را کشندهٔ من، و ایشان را در قالب من گردانیده بودند، و ایشان می‌چیدند میوهٔ زمستانی، و نشاط می‌کردند چو نشاط جوانان. فراز گرفتم نهاد ایشان در گرم شدن، و توانگر شدم بدیشان چو توانگری مست به خمر. و چو باز شد فرو بستگی زبان، و زدوده شد سرما، بیاوردند به ما خوانهای آراسته چونیرایه‌های ماه در گردی، و چو مرغزارها در شکوفه، و پر کرده بودند آن را به طعامهای دعوت، و نگه داشته بودند آن را از عیب‌کننده و ملامت‌کننده. بینداختیم آن را که گفته‌اند در شکم پری، و دیدیم مبالغت کردن در آن از هشیاری و زیرکی، تا چو پیمودیم خود را به صاع مردم بسیارخوار، و برخطر شدیم به ناگواردنی، فراز گرفتیم به نوبت دست در مالیدن در دستار خوان، پس جای گرفتیم به جایگاههای حدیث کردن به شب، و فرا گرفت هر یك از ما برمی‌داشت زبان خود را، و پیچ باز می‌کرد آن را که در جامه‌دان او بود، جز پیری که سپید شده بود دو نیمه سر او و کهنه بود دو برد او؛ که او فرو نشسته بود به یك سو، و فراخ کرده بود ما را بریدگی. به گرم آورد ما را پرهیزیدن او، که پوشیده بود موجب آن، و معذور بود در آن ملامت‌کنندهٔ او، الا آنست که ما نرم کردیم او را گفتار، و بترسیدیم در مسئلهٔ عول، و هرگه که بجستیم که در سخن شود چنانکه ما شدیم، یا فرو ریزد فائده چنانکه ما فرو ریختیم، برگردید چو بر گشتن مهتران از فرومایگان و بخواند: که نیست این مگر افسانه‌های پیشینیان. پس گویی که نام و ننگ بینگیخت او را، و تن سرباز زننده راز کرد با او، فراتر آمد، و نزدیك شد، و برکشید لاف را، و بذل کرد که دریابد تقصیر گذشته را، پس فرا داشتن خواست شنوائی سمرگوی را، و برخواند چو سیلی ریزنده و گفت:

نزد من عجبهاست که روایت کنم آن را بی‌دروغ
از دیدن پس کنیت کنید مرا ابوالعجب
دیدم ای گروه من گروهان را که غذای ایشان
بول عجوز بود و (بدین) دختر انگور می‌خواهم

مراد بدان شیر گاوست.

و دیدم نیز در قحط سال شوندگان از اعراب که قوت ایشان آن بود
که بریان کردی خرقه‌ای که بی‌نیازکردی از گرسنگی

مراد بدان ملخ است.

و دیدم نیز کاتبانی و هرگز خط ننبشته بود انگشتان ایشان
یك حرف و نه نیز بخوانده بودند آن را که بنویسند در کتابها

مراد به کاتبان مشك دوزان‌اند چو کسی مشك و توشه‌دان دوزد گویند: کتبهما، و چو استر ماده و اشتر ماده را بدوزد دو طرف ایشان گویند: کتبهما، و قول شاعر دلیل است بدین:

ایمن مدار فزاری را که خالی شوی بدو
بر اشتران جوان و ماده خود و بدوزان اشتر را به دوالها
و دیدم نیز پس‌روی‌کنندگان عقابی را در رفتن ایشان
با پوشیدگی ایشان در خود و درع

مراد به عقاب علم است، و رایت مصطفی را صلی الله علیه و سلم عقاب گفتندی، و مراد از یلب درع باشد از پوست.

و دیدم نیز انجمن گیرندگان‌را خداوندان نبیلی که پدید آمد ایشان را
نبیله‌ای بازگشتند از آن به گریختن

مراد به نبیله مردارست، و از آنجاست که چو اشتر بمیرد و بوی گیرد گویند: تنبل یعنی چو مردار بدیدند بگریختند.

و دیدم نیز گروهی را که ندیده بودند خانه شکهمند را ــ کعبه را ــ
و ایشان حج کرده بودند بی‌شك به زانوها درافتاده

مراد به حج غلبه کردنست به حجت، چو جدل کنند در حال به‌زانو درافتادن.

و دیدم نیز زنانی پس از آنکه شبگیر کردند از شهر حلب
بامداد برزدند بر کاظمه بی‌رنجی

مراد به کاظمه زنیست که فرو خورد خشم خود را، نه آنجا که آن را کاظمه گویند.

و نیز دیدم شب‌گیرکنندگان را برفتند به شب از زمین کاظمه
و بامداد کردند چو بدروشید بام در جایِ دوشیدن

اینجا مراد نه شهرست، دوشیدنست.

و قادران دیدم که چو بدآمدی کار ایشان
یا تقصیر کردندی در آن، گفتندی گناه هیزم راست

مراد به قادران پزندگانند در دیگ، نه توانایان.

و نیز دیدم کلندره که نبسوده بود هرگز زنی با جمال را
بدیدم او را و او را نسلی بود از عقب

مراد به نسل نه نژادست، بلکه دویدنست، چنانکه در نص است ینسلون و عقب پس قدم باشد.

و نیز دیدم شائبی را که خوار می‌داشت مشیب را پدید آمد
در بیابان و او جوان‌زاد بود و پیر نبود

مراد به شائب آمیزندهٔ شیرست، و مراد به شیب آمیخته از شیر، در آن مشیب و مشوب گویند مراد نه پیریست.

و دیدم نیز شیر داده‌ای را به شیرها هنوز سخن نگفته بود دهان او
بدیدم او را در شجاری هویدا سبب

مراد به شجار محفهٔ بی‌سایه وانست چو سایه‌وان کنند آن را هودج گویند، و مراد به سبب رشته است، چنانکه در نص است.

و دیدم نیز کارندهٔ گاورس را تا چو بدرودند
گشت غبیراء که دوست دارد آنرا ملازم طرب

مراد به غبیراء نه سنجدست، بلکه مست‌کننده است از نبید گاورس و در حدیث است: بپرهیزید از خمر نبید و گاورس که آن خمر عالم است.

و دیدم نیز دونده‌ای و او مغلول بود بر اسبی
که او نیز در غلیل بود و باز نمی‌بود از پوییدن

مراد به مغلول بول گرفته است نه بند کرده. مراد به غل عطش است از غلیل.

و دیدم نیز باز رانندهٔ گشاده را که می‌کشید اشتری باری را
بشتاب و او مأسور بود و با غم

مراد به مأسور بول گرفته است نه اسیر، و مصدر او أسرست.

و نیز دیدم جالسی رونده می‌هیوانید مرکب او
او را و نیست درین که آوردم هیچ تهمتی

مراد به جالس درنشیننده است در کشتی.

و دیدم نیز حائکی که بریده بود هر دو دست او و گنگ بود
اگر تعجب کنید ای بسا که عجب است در میان خلق

مراد به حائك نه جولاهه است، کسی است کــه چــو برود بجنباند دو دوش خود و فا وا نهد دو پای خود.

و نیز دیدم خداوند شطاطی ــ قامتی و بالایی ــ چو سینهٔ نیزه بالای او
بیافتم او را به منا که می‌نالید از حدب

مراد به حدب پشته است نه گوژپشتی.

و دیدم نیز شتابنده را در شادیهای خلق می‌دید
افراح ایشان را بزه همچو ستم و دروغ

مراد به افراح نه شادکردنست، بلکه گرانکردنست در وام و غرامت، و ازینجاست خبر که بنگذارند در اسلام گرانباری را.

و دیدم نیز حریصی را بر رازکردن مردان با او
و نبود او را درحدیث خلق هیچ حاجتی

مراد به خلق دروغست نه مردمان، و از آنجاست نص آیت: نیست این مگر دروغ پیشینیان.

و دیدم نیز خداوند ذمامی که وفا کرد به عهد ذمت او
و ذمام نبود او را در مذهب عرب

مراد به ذمه چاهی اندك آبیست و مراد به ذمام جمع ذمه، و مراد به عهد موضعی است. آب داد چاه او بدین موضع، و او را ذمام نبود ای عهد نبود.

و دیدم نیز خداوند قوتها که هویدا نشد هرگز نرمی او
و لین او هویدا بود نه پوشیده

مراد خرما بنانست نه نرمی.

و نیز دیدم سجده کننده‌ای زبر فحلی نه متهم بود
بدانچه کرد بلکه آن را قربتی فاضلتر می‌دید

مراد به فحل حصیر بافته است از فحال خرما.

و دیدم نیز عاذری به درد آرنده آن را که معذور می‌کرد او را
با لطفی و معذور فریاد می‌کرد

مراد به عاذر ختنه‌کننده است و معذور مختون.

و دیدم نیز بلده که نبود آنجا آب برگیرنده را
و آب می‌رفت بر آن چو رفتن آبی روان

مراد به بلده نه شهرست، بلکه گشادگی میان دو ابروست.

و دیدم نیز قریه‌ای فرود آشیانه و کم از آشیانهٔ اسفرود پرکرده بود آن را
به دیلم وزیش ایشان از ربودن بود

مراد به قریه خانهٔ مورست، و به دیلم موران بزرگ.

و دیدم نیز کوکبی که پوشیده می‌شد نزد دیدن آن
انسان تا می‌دیدند او را در منیع‌ترین حجابی

مراد به کوکب نقطهٔ سپیدست در چشم و مراد به انسان مردمك چشم.

و دیدم نیز روثه‌ای که قیمت کردند آن را به مالی باخطر
و خداوندهٔ آن به مال خوش نبود

مراد به روثه نه سرگین است بلکه مقدمهٔ بینی است و در آن قصه‌ایست.

و دیدم نیز کاسهٔ پهن از نضاری خالص که بفروختند
بعد مکاس به قیراطی از زر

مراد به نضار نام قدحی مصریست و از آنجاست قول برخی از تابعین: باکی نیست که بیاشامند در قدح نضار، و در نسخهٔ دیگر نضار اینجا: درختی است که از آن کمان کنند.

و دیدم لشکر خواهنده‌ای به خشخاش تا باز دارد آن را
که سایه افکنده بودند بر او از دشمنان، او را پاسخ نکردند

مراد به خشخاش نه کنجده است، بلکه قومی است که بریشان دروع و سلاحها باشد.

و دیرگاهیست که می‌گذشت به من سگی و در دهان او بود
ثوری ولکن ثور ذنب نداشت

مراد به ثور پارهٔ پنیرست.

و چندا که دید چشم من فیلی براشتری
و او بنشسته بود زبر بارو پالان

مراد به فیل: نه فیل است بلکه مردی سست رایست.

و چندا که دیدم در بیابان مشتکی را
و هرگز بننالید نه در جد و نه در لعب

مراد به مشتکی: بردارندهٔ شکوه است.

و دیدم گرازی مر چرانندگان را
به بیابان می‌نگرست از دو چشم خود چو ستارگان

مراد به کراز: میش بی‌سروست که شبان ادات خود بر او نهد.

و چندا که دید چشم من دوعین که آب آنها
می‌رفت از غرب و آن دوعین در حلب است

مراد به غرب: چشمه‌ایست به حلب.

و دیدم نیز برهنه کننده بلندبینی را بی‌آنکه درآویخت
دو دست او هیچ روزی به نیزه‌ای و برنجست

«صدع بالقنا» یعنی برهنه کردست بلندی بینی را.

و چندا که فرو آمدم به‌زمینی که خرمابن نبود آنجا
و پس به روزی بدیدم بسر در قلیبها

مراد به بسر: آب نوعهدست بیرون آوردن، نه خرمای نیم پخت.

و چندا که دیدم به کرانه‌های بیابان طبقی
که می‌پرید در هوا و ریزنده به نشیب

مراد به طبق: ملخ است.

و چندا پیران در دنیا که دیدم ایشان را
به خلد، و که برهد از هلاك

مراد به مخلد: نه جاوید کردنست، بلکه کسی که دیر پیر شود.

و چندا که پدید آمد مرا وحشی که گله می‌کرد از گرسنگی

به سخنی فصیح‌روان‌تر از تیغها

مراد به وحش: مرد گرسنه است.

و چندا که بخواند مرا مستنجی پس حدیث کرد با من
و او خلل نکرد و من خلل در نیاوردم در ادب

مراد نه استنجاءکننده است، بلکه نشیننده است بر بالایی از زمین.

و چندا که فرو خوابانیدم اشتر جوان خود را زیر گنبدی که
سایه دارد آن را که خواهی از غریبان و شوی دوستان

مراد از جنبذه: قبه است، و عرب: جمع عروبست؛ و مراد به قلوص: کنایت است از خانهٔ او.

و چندا که بنگرستم بدانکه او را مسرور کردند در ساعت
و اشک می‌ریخت چو ابرهای بارانزا

مراد به سر: بریده نافست، و ناف را سره گویند.

و چندا که دیدم قمیص که گزند می‌کرد خداونده را
تا گشت سست اندام و پی‌ها

مــراد به قمیص: نــه پیراهن است، بلکه ستوریست ((بسیار جست و خیز کننده)).

و چندا ازار که اگر روزگار تلف‌کردی آن را
چو موزهٔ نمدین بشتاب می‌رفت و اضطراب می‌کرد

مراد به ازار: زنست و از اینجاست: ای فدای تو باد بر چون

برادری استواری ازار من.

این است این و چندا از گونه‌های به شگفت آرنده
نزد من و چندا سخنهای شیرین که به لهو آرد از سخنهای گزیده
اگر بدانستید زیرکی گفت را هویدا شود شما را
راست گفتاری من و دلالت کند کاردوی من بر خرمای من
و اگر حیران شوید بدرستی‌که ننگ در آن بر
آن باشد که جدا نکند میان عود و میان هیزم

گفت حارث همام: دراستادیم ره می‌کوفتیم در گردانیدن شعر او، و (در تأویل) سخنهای به تعریض او، و او بازی می‌کرد با ما چو بازی کردن بی‌استخوان با کسی که استخوان در گلوش گرفته بود، و می‌گفت: نیست آشیانهٔ تو بیرون شو، تا که دژوار شد آب کشیدن، و درواخ شد تشنگی؛ نرم کردیم او را بالش، و بخواستیم

ازو فایده دادن؛ موقوف کرد ما را میان امید و نومیدی، و گفت: أنس دادن پیش از دوشیدنست! بدانستیم که او از آنست که رغبت کند در عطا به جزا، و رشوت خواهد در حکم، و بد آمد میزوان ما را که ما را غرامت کنند، یا خائب کنند به رغم ما. حاضر آورد میزبان ماده اشتر عیدیه ــ نام قبیله است ــ (و جامهٔ سعیدی) و گفت او را: بگیر هر دو را حلال و مصیبت‌زده مکن مهمانان مرا مقدار چیزی که مور در دهان می‌گیرد. گفت: گواهی می‌دهم که آن خــوی اخــز میانــه است، و کرمی است حاتمیانه. پس روی به ما کرد روی که گشادگی آن تنك بود، و تازگی آن می‌دروشید، و گفت: ای گروه من، بدرستی که شب در زود گذشتن آمد، و خواب مستولی شد، پناه گیرید با خوابگاهها، و غنیمت گیرید آسایش خسبنده، تا بیاشامید گشادگی، و یا دریابید به‌احتیاط تا یادگیرید آنچه من تفسیر کنم، و آسان شود شما را دژوار. صواب دید هر یك آنچه صواب دیده بود آن را، و بالش گرفت بالش خواب خود را. چو در خواب شد پلکهای چشم، و درغنودند مهمانان، برجست به سوی ماده اشتر پالان برو نهاد پس برو نشست، و به جد براند او را، و گفت خطاب کننده او را:

سروجست ای اشتر برو و بپوی
و همه شب برو و همه روز برو وشب و روز برو
تا آنگه که بسپرد دوسول تو بر چرا زار نمگین آن
تا به ناز بباشی آنگه و سعادت یابی
و ایمن شوی اگر به تهامه شوی و به‌نجد شوی
بیفزای در رفتن که فدای تو بادندا اشتران و جد و جهد کن
و ببر کیمخت بیابان را پس بیابان
و خرسند باش به آب زدن نزدیك آمدن به آب
و بار فرو منه پیش از آن قصدگاه
که بدرستی که سوگند یاد کرده‌ام چو سوگند جهدکننده
به‌حرمت خانه‌ای که بلند ستونست
تو اگر فرو آری مرا در شهر من
فرود آیی از دل من به جایگاه فرزند

گفت راوی: بدانستم آنگه کــه اوسروجــی است آنکه چــو بفروشد چو چشمه گشاده شود ویازیده شود، و چو پر کند صاع را باز گردد و برمد. و چو گشاده شد بامداد آن روز، وبرخاستند خفتگان از خواب، بیاگاهانیدم ایشان را که شیخ چو بپوشانید ایشان را خواب و آسایش، سه طلاق داد ایشان را، و برنشست بر ماده اشتر و بگریخت. فرا گرفت ایشان را غم دیرینه و نــو، و فراموش کردند آن را که خوش بود ازو بدانچه ناخوش و پلید بود؛ پس بپراکندیم در هر طریقی، و بشدیم زیر هر ستاره.

مقامهٔ چهل و پنجم

خبر کرد حارث همام گفت: بودم فــراز گــرفته بــودم از خداوندان تجربه‌ها، که سفر آینهٔ شگفتیهاست. همیشه می‌بریدم هر بیابانی، و در می‌سپردم در هر موضعی ترسیده از آن، تا هویدا بدیدم هر طرفه‌ای از نیکوترین آنچه‌دیدم. وغریب‌ترین آنچه نیکو شمردم آن را، آنست که حاضر شدم به قاضی رمله، و بــود از خداوندان دولت و صولت، و بدرستی که با هم به حکم آمده بودند دو کس بدو، یکی پیری در جامهٔ پوسیده، و دیگر خداوند جمالی

در جامه‌های کهنه. آهنگ کرد پیر به سخنی، و هویدا کردن مقصود؛ بازداشت او را زن جوان از شیدا سخنی، و دور کرد او را از بانگ سگ کردن، پس برکشید و باز کرد از خود بازکردن گلوبند، و برخواند به زبان زنی سلیطهٔ بی‌شرم:

ای قاضی رمله‌ای آنکه
در دست اوست خرما و انگشت
به تو گله می‌کنم از جور شوهر من که
حج خانه نکرد مگر یکبار ـ صحبت نکرد با وی مگر یکبار ـ
و کاشك او چو بگزارد برزش حج خود
و سبك شد به پشت چو بیفکند سنگ ـ نطفه ـ
بودی بر رای و مذهب أبی یوسف
در پیوستن حج به عمره
این از آنست که من از آنگه باز که مرا باز آورد
با خود نافرمان نشدم در فرمان او
بفرمای او را یا الفتی شیرین
که خشنود کند مردم را و یا فرقتی تلخ
از پیش از آنکه برکشم جامهٔ شرم
در فرمان‌برداری شیخ ابومره ـ ابلیس لعنه الله ـ

گفت قاضی: بدرستی که شنودی آنچه منسوب کرد ترا بدان، و بیم کرد ترا بدان بر آن، حذر کن از آنچه آلوده کند ترا، و بپرهیز از آنکه بمالند ترا، و گوش مال‌دهند ترا. به زانو درآمد پیر بر دست و پای و سینهٔ خود، و بشکافت چشمهٔ سخنان دمیدنهای خود، و گفت:

بشنو در گذارد از تو نکوهش گفتار مردی که
روشن کند در آنچه به تهمت کرد او را ـ زن را ـ عذر او
به خدای که برنگشتم ازو از دشمنی
و نخواست دل من گزاردن نذر خود
و بدرستی که روزگار از اندازه بگذشت گردش آن
بربود از ما هم دره و هم ذره
لاجرم جای من خالیست چنانکه گردن او
خالیست از مورهٔ یمانی و از مرجان

و بودم از پیش می‌دیدم در هوی
و درخوی آن رای بنی‌عذره
از آنگه که باز جست روزگار ببریدم از صورتهای نیکو
چو بریدن (پارسا) فرازگیرنده حذر خود را
و بچسبیدم از کشتزار من و نه از سرد دلی
از آن ولکن می‌ترسم از (تخم)
ملامت مکن آن را که این است حال او
و مهربانی کن برو و بردار هذر او را

گفت: آتش گرفت زن از گفت او، و برکشید حجتها از بهر جدل کردن با او، و گفت او را: ویلك ای احمق، ای آنکه او نه خوردنیست و نه نیزه‌زدن را شاید! یا تنگ می‌شوی به فرزند به طاقت، و هر خورنده را چرا زاریست؟ بدرستی که گم شد فهم تو، و خطا کرد تیر تو، و نادان شد تن تو، و بدبخت شد به تو عروس تو. گفت او را قاضی: أما تو اگر جدل کنی باخنساء، هر آینه باز گردد از تو گنگ. و أما او اگر هست راست می‌گوید در دعوی خود، و دعوی درویشی خود، او را در اندیشهٔ شکم او هست آنچه مشغول کند او را از جنبان او — ذکر او —. سر در پیش افکند می‌نگرست به اعراض، و باز نمی‌گردانید جوابی، تا گفتیم بدرستی که با وی گشت شرمساری، یا فرو آمد بدو ظفر. گفت پیر: نگوساری باد ترا اگر سخن آرایی کنی، یا بپوشی آنچه شناخته‌ای! گفت: ویلك و هیچ باشد پس از رمیدن از هم پوشیدگی، یا بماند ما را بر نهانی مهری؟ و نیست از ما مگر آنکه راست گفت، و بدرید پردهٔ صیانت خود چو سخن گفت، کاشکی ما باز رسیدیمی با گنگی، و نیامدیمی به قاضی. پس در خود آورد گلوبند خود را، و خود را در کشید از بهر رسوائی خود را، و قاضی شگفتی می‌کرد از کار ایشان و به شگفتی می‌آورد، و ملامت کرد از بهر هر دو زمانه را و عیب می‌کرد، پس حاضر کرد از سیم دو هزار درم، و گفت: راضی کنید بدین دو میان تهی خود را، و نافرمان شوید منازعت را میان دوألیف. شکر کردند او را بر نیکوی گسیل کردن، و برفتند و ایشان چو آب و خمر بودند. و دراستاد قاضی پس‌از روانه‌کردن ایشان، و دوری شخص ایشان،

ثنا می‌کـــرد بر ادب ایشان، و می‌گفت: هیــچ شناسایـــی هست بدیشان؟ گفت او را چشم یاران او، و ویژهٔ خاصگیان او: أما پیر ابوزید سروجی است که گواهی داده‌اند به فضل او، و أما زن همنشین رحل اوست، و أما به حکم آمدن ایشان سگالشی است از کار او، و دام داهول است از دامهای فریب او! تعجب کرد قاضی از آنچه شنود، و زبانهٔ آتش گرفت که چگونه بفریفتند او را. پس گفت غماز را بدیشان: برخیز باز گردان هر دو را، پس قصد کن بدیشان و باز گردان ایشان را. برخاست می‌افشاند دو کنارهٔ ران خود را ــ تهدید می‌کرد ــ، پس باز گشت فارغ ــ بـــاز نیاورد ایشان راــ! گفت قاضی: دیدور کن ما را بر آنچه بیرون آوردی، و پوشیده مدار آنچه آن را گران داشتی. گفت: همیشه بازمی‌جستم راهها را، و گشادن می‌خواستم بستگی را، تا که دریافتم هر دو را به صحرا شوندگان، و زمام کرده بودند اشتران جـــدایی را، رغبت دادم ایشان را در شربت دوم، و پذیرفتار شدم بـــه یافت امید. گفت شیخ: بازگشتن پس از خواب باید، و گفت زن: نه که بازگشتن ستوده‌تر بود، و مرد ترسنده در رنج بود. چو هویدا شد شیخ را نادانی زن، و فریفتگی دلیری او، نگهداشت دامنهای او را، پس دراستاد می‌گفت او را:

بگیر نصح من وز پی فراز شو مثالهای آن را
و بی‌نیاز باش از تفصیل به اجمال
بپر هرگه که ترا عطا دادند از بن خرما
و طلاق ده او را طلاقی بریده
و حذر کن از بازگشت بدان و اگر چه
سبیل کند دشتوان آن که ابله بود
بهتر حالی دزد را آن بود که نبیند منفعتی که
در آن او را عبرت کنند

پس گفت مرا: بدرستی که به رنج کردند ترا، در آنچه ترا بر آن گماشتند، باز گرد با آنجا که آمدی، و بگو فرستندهٔ خود را اگر خواهی :

آهسته باش از پس در مدار خوب خود را رنجانیدن
که بامداد کنی و شمل مال وستایش هردو دریده و شکافته بود
و خشم مگیر از زیادت بودن گدایی
که نیست او در گفتار زبان نوآرنده
و اگر هستی بد آمد ترا ازو فریفتن
پیش از تو بو موسی اشعری را بفریبانیدند

گفت قاضی: قاتله الله چگونه نیکوست راههای او، و شیرینست گونه‌های او! پس اویار کرد با جویندهٔ او دو برد، و صره‌ای از زر، و گفت او را: برو چو رفتن آنکه روا ندارد باز نگرستن، تاکه ببینی پیر را و زن او را، خوکن دست هر دو را بدین عطا، و هویدا کن ایشان را فروتنی من ادیبان را. گفت راوی: ندیدم در غربت، چو این کار شگفت، و نه شنودم مانند آن از آنکه جولان کرد و جهان برید.

مقامهٔ چهل و ششم

گفت حارث همام: آرزومند کرد مرا به حلب، اشتیاقی که غالب شد، و طلبی که چه طلبی بود! و بودم آن روز سبك پشت، زودروانی فرمان و کار، و فراز گرفتم ساز رفتن، و سبك برفتم سوی آن چو سبك رفتن مرغ؛ و همیشه از آنگه باز که فرو آمدم به منزلهای آن، و بهار کردم در وقت بهار آن، نیست می‌کردم روزگار را، در آنچه شفا دهد آرزومندی را، و سیراب کند تشنگی را؛ تا که باز استاد دل از حرص خود، و بپرید کلاغ فراق پس از فرو نشستن او. برآغالید مرا دلی خالی، و نشاط شیرین؛ بدانکه آهنگ کنم به شهر حمص تا تابستان کنم به بقعهٔ آن، و بیازمایم حماقت ساکنان رقعهٔ آن. بشتافتم بدان چو شتافتن ستاره، چو فرود آید از بهر رجم دیو را. و چو خیمه زدم به رسمهای منازل آن، و بیافتم آسایش نسیم آن، بنگرست چشم من به پیری که روی فرا کرده بود (زنوییدن)، و پشت بداده بود (جوانی و خوش‌خویی) او و نزد او بود ده کودك هم‌سر و هم‌شاخ و نه جفتان. فرمان بردم

در آهنگ کردن بدو حرص را، تا بیازمایم بدو ادیبان حمص را. گشاده‌رویی نمود به‌من چو بدیدم او را، و درود کرد به‌نیکوتر از آنچه من درود کردم او را. بنشستم به سوی او تا بیازمایم بار چیدهٔ سخن او، و بدانم کنه حماقت او. درنگ نکرد که اشارت کرد به عصایك خود، به مهینه کودکان خود، و گفت او را: برخوان بیتهای بی‌نقطه را، و حذر کن از آنکه بپیچی. به زانو در افتاد کودك چو به زانو در افتادن شیر، و برخواند بی‌درنگ:

بساز بدخواهان ترا تیزی سلاح
و فرود آر امید دارنده را به آب جود
و ببر از بازی و مشغولی و از پیوستن با گوران ماده
و کارفرما اشتران بزرگ کوهان را و نیزه‌های گندم‌گون را
و بشتاب دریافتن جایگاهی را که بلندست
ستون آن نه دراعه گرفتن نشاط را
به خدای نیست مهتری آشامیدن خمر
و نه جستن جای ستایش بلند بالایی گران‌سرین
ای خوشا آزاده‌ای را که سینهٔ او فراخ بود
و اندیشهٔ او آنچه شاد کند اهل صلاح را!
آمدن جای او شیرینست سائلان او را
و مال او آنچه خواستند ازو هلاك کرده
بنشنوانید امید دارنده را ردی و نه
بپیچانید او را و پیچانیدن غریم لئیمی صریح است
و نه فرمان برد لهو را چو بخواند
و نه در پوشید برکف دست خود قدح خمر
مهتر کرد او را به صلاح آوردن او سر او را
و باز زدن او هواهای او را و بلند نگرستن
و حاصل کرد مدح او را علم او
نه کاوین می‌دهند یك چشمان را کاوینهای درستان

گفت او را: نیکوآوردی ای ماهك، ای سردیر ـ صومعهٔ راهب ـ! پس گفت دوم او را، که ماننده بود به‌صنو خود: نزدیك ای ای نورك، ای ماه سرایك! نزدیك آمد و درنگ نکرد، تا گشت

ازو به نشستن جای فرا گـرفتهٔ او را. گفت او را: جلـوه کن بیتهای عروس کرده را، و اگر چه نیستند گزیدگان. قلم تراشید و سر بزد، پس در کنار گرفت تخته و بنوشت:

در فتنه اوکند مرا پس به‌دیوانگی منسوب کرد مرا این زن
به جنایت نهادنی که گونه‌گونه باشد از پس جنایت نهادن
دل ببرد مرا به پلك چشم آهو (فرو اوکنده
نازکننده) که اقتضاء کند کاستن پلك چشم من
در پوشید بر من با دو زینت پس نزار کرد مرا
به‌آسایی که تنك باشد با دوتاشدنی لطیف
گمان بردم که برگزیند مرا پس جزا دهد مرا
به جمله‌ای که شفا دهد تهی‌ماند گمان من
ثابت کرد در من غش گریبان به دو جامهٔ
برکنده می‌جست شفا یافتن کینهٔ من
برجست در پرهیزیدن از من بگردانید مرا
به گریستنی که اندوهگن کند به گونه‌ای پس گونه‌ای

چو بنگرست پیر بدانچه نبشته بود، و از روی به روی کرد آن را و اندازه بر گرفت آن را، گفت: برکت باد در حق تو کـه چگونه آهو بره‌ای تو، چنانکه برکت کردند درلاولا. پس آواز کرد که: نزدیك آی، ای قطرب ــ پگاه خیز ــ. نزدیك آمد بدو جوانی که حکایت می‌کـرد از ستارهٔ شب تـاریك یـا از تندسهٔ معشوقی دردمنه. گفت او را: بنویس بیتهای دو رنگ ــ یك کلمه منقوط و یکی نامنقوط ــ، و بپرهیز از خلاف. فـراز گـرفت قلـم، و بنوشت:

گوازایی کن که پراکندن جود آرایش است
و تهی دست مکن امید دارنده را (که مهمان آمد)
و روا مدار رد کردن خداوند سؤالی را که
گونه‌گونه خواهد یا در سؤال سبکی گزیند
و مپندار روزگارها را که بگذارد
مال بخیلی را و اگر چه خشکی کند

و برد باری کن که پلك چشم کریمان اغضاء کند
و سینهٔ ایشان در عطا بیابانیست فراخ
و خیانت مکن عهد خداوند دوستی
استوار را و مجوی آن را که قلب باشد

گفت او را: شل مباد دو دست تو، و کند مباد کاردهای تو. پس گفت: ای خود مراد سرکش، ای بوی خوش عطار! لبیك گفت او را غلامی چو مروارید غواصی، و گوذرصیادی. گفت او را: بنویس بیتها که کلمات اودوانه است، و مباش از مشؤومان. فراز گرفت قلم راست کرده را، و بنوشت و توقف نکرد:

بیاراستند زینب را به قدی که می‌برد دلها را
و از پی آن فرا شد که ویل باد برآن قدی بلند که می‌شکست
لشگر او گردن او بود و ظرافتی و چشمی
غنودندهٔ درست‌خیزنده به بختی که نو می‌شود و جد می‌کند
اندازهٔ درجهٔ او باز رست، و مباهات کرد و کبر برزید
و از اندازه درگذشت و بامداد کرد با خدی که می‌شکافد دلها را
جدا شد از من پس بیدار کرد مرا و دور شد
و سطوت کرد پس سخن‌چینی کرد اندوه او و کوشش کرد
نزدیك آمد که فدا بادم او را و درود گفت و بنالید
در خشم کرده‌ای را اغضاءکننده را به دوستی که دوست دارند آن را

در استاد پیر تأمل می‌کرد در آنچه نبشته بود، و می‌گردانید در آن نگرستن خود را. چو نیکو شمرد خط او را، و محکم شمرد دریافت او را، گفت او را: شل مباد ده انگشت تو، و پلید مشمرندا نسیم ترا و پرکندن فوائد ترا. پس آواز داد جوانی فتان را، که برهنه می‌کرد شکوفه‌های بستان را، گفت: برخوان آن دو بیت (طرفه)، که به هم مانسته است دو طرف آن، آن دو بیت که خاموش کردند هر گوینده را، و ایمن انداز آنکه آن را قوی توانند کرد به سیمی. گفت او را: بشنو که گران مباد شنوائی تو، و هزیمت مباد جمع تو، و برخواند بی‌درنگی و آهستگی:

نشان کن نشانی که نیکوست اثرهای آن
و سپاس‌دار آن‌را که عطا دهد و اگر همه یك کنجد باشد
و سگالش هرگه که توانی میای بدان
تا اصل مال گیری مهتری را و کرامت را

گفت او را: نیك آوردی ای سبك روح، و فایده دادی ای ملازم غلول، پس آواز داد که: روشن کن ای یاسین، آنچه مشکل باشد از ذوات سین. برخاست و آهستگی نکرد، و برخواند به آوازی که از بینی باشد:

یکی نقس دواتست و دیگر بندگاه کف ثبت باید کرد
هر دو سین ایشان را که ایشان را بنویسند یا درس کنند
و همچنین سین در خرمای خشك ریزنده و بلند بالیده
و دامن کوه و کاستن و قهر کن و فرازگیر آبیده‌ای
و در بشنودم و بنیوشیدم به شب سخن را و در بر گماشته،
و پشت نادهنده و فرازگیر جرسی
و در گوشت (طعام) و سرمای سرد بگیر صواب
از من و باش علم را فرازگیرنده

گفت او را: نیکو گفتی ای (متحرك)، ای صنج زنندهٔ لشگر. پس گفت: برخیز ای شیر، و هویدا کن صادهای شوریده را. برجست چو بر جستن شیربچهٔ انگیخته، و برخواند بی‌به‌سر درآمدن:

به‌صاد بنویسند به سر انگشتن چیزی فرا گرفتن
و گوش فرادار تا بشنوی خبر را
و (خیو اوکندم) و صماخ گوش و آواز
و موی بچیدن و از پی نشان فرا شد
(برکندم چشم او را) و این فرصتی است
بلرزانیدند ازو گوشت میان دو شانه را از بهر سست‌رایی او
و باز داشتم هندرا ((یعنی حبس کردم و نزدیك شد
فصح نصاری)) یعنی عید ترسایان
نیلك کندم او را و خمر گزنده است زبان را

چو می‌گزد زبان را و همهٔ این نبشته است

گفت او را: نگه‌بانت باد خدای ای پسرك من، که روشن کردی دو چشم من. پس برخاستن خواست خداوند تنه‌ای را چو پیادهٔ شطرنج، و برخاستن چو چرغ، و بفرمود او را که بایستد بـه کمین‌گاه و برپیاود آنچه برود برسین و صاد. برخاست می‌کشید دو برد خود را، پس برخواند واشارت می‌کرد به‌دو دست خود:

اگر خواهی به سین بنویس آنچه ثبت کنم آن‌را
و اگر خواهی به‌صاد نویسند آن را
درد رودگانی و (شکستن) و خمر ترش وشیرین و آنچـه بیوفتد از دست نادانسته
و به‌زاد برآمده و راه حق و نزدیکی
و دو جانب دهان (و چرغ) و پست و آواز آور
و از همهٔ این هویدا کند کتابها

گفت او را: احسنت ای (خردك)، ای چشم پشه. پس آواز داد: ای خوش عیش، (ای داهیه). لبیك گفت او را جوانی نیکوتر از بیضه در روضه. گفت: چیست عقد هجاء افعال، که آخـر او حرف علت است؟ گفت او را: بشنو که کرمباد جنج تو وآواز کوه تو، و مشنواد دشمنان تو! پس برخواند و راهنمایی نخواست:

چو فعل روزی پوشیده شود از تو هجاء آن
در رسان بدو تاء خطاب را و توقف مکن
اگر بینی پیش از تاء یائی به یاء بنویس
و اگر نه آن را به ألف نویسند
و مپندار فعل ثلاثی را و آنکه
درگذشت از آن و مهموز را که درین باب خلاف شود

طرب کرد پیر چو ادا کرد آن را، پس تعویذ کرد او را و ندا کرد او را، پس گفت: بیا و بیار ای (قمقاع نام مردیست)، ای داهیهٔ بقعتها. روی فرا کرد کودکی نیکوتر از آتش مهمانی، در چشم رهگذری. گفت: قیام کن به تمییزظاء از ضاد، تا بشکافی

جگرهای ناهمتایان را. بیازید از بهر گفت او را و گشادگی نمود، پس برخواند به آوازی سخت و گران:

ای پرسندهٔ من از ضاد و ظاء
تا گم نکند آن را لفظها
بدرستی که یاد گرفتن ظاءها بی‌نیاز کند ترا بشنو شرح آن
چو شنودن آنکه او را بیداری باشد
آن (زن تاریك لب) و مظلمه‌ها و تاریك شدن
و ستم و تیزیهای تیغ و نگرستن
و چلپاسه و اشتر مرغ نر و آهو و دراز و تن‌آور
و سایه و آتش و زبانهٔ آتش
و گمان بردن و از دهان بیوکندن سخن و پیودن و بغایت ستودن
و تابستان و تشنگی و اندك چیزی که در دهان بماند
و بهره‌ها و نظیر سردم و دایه و بیرون خزیده چشم
و نگرندگان و بیداران
و بریدن چیزی پاره پاره و ژنگل گوسپند و استخوان و استخوان ساق
و پشت و استخوانکی باریك پیوسته به آرش دست و چوب گوشهٔ جوال
و ناخنها و ظفر داده و باز داشته
و نگهدارندگان و در خشم کردن
و حظیره‌ها و جای گمان و تهمت
و خشم فروخورندگان و به گرم آمده
و وظیفه‌ها و ملازمت‌کننده و پری از طعام
و چشم داشتن و ملازم گرفتن
و لنگ و لنگ شده و بزرگ
و یار و زوش و ستبرکردن
و پاکیزه و ظرافت و آوند و هدر شدن خون، آشکارا هویدا
پس کاری هول و پند دهندگان
و آشکاراها و نمازهای پیشین و آشکارا میان قومی
پس سنگ تیز و رعظ‌کردن تیر
و بازار گاهی است عرب را و از جایی به جایی شدن و انار بیابانی و حنظل معروف
و دو کس بودند که به چیدن قرظ شدند و باز نیامدند و الجماعات و الاخلاط
و پشته‌های خرد سنگ تیز و بدی عیش و خشکی آن، گران‌کننده
و فخر کننده بدانچه ندارد و بسیار خوار

(جانوری است چند گربه گند کننده و خبزدوگان نر و ملخ نر
پس یاسمین بیابانی و سوراخ تیرها که پیکان اندرو بود
و کناره‌های کوه و بازداشتن و بانگ کردن و دردیست
و گیاهی است و احمق
و بدخویان و جفت‌گیری سگان و ملخان و خطمی
و آنچه بگذارد ختنه کننده و برخاستن ذکر)
اینست آن ظاءها جز نادرها یادگیر آن را
تا از پی تو فرا شوند یادگیرندگان
و حکم کن در آنچه تصریف کردم در آن چنانکه می‌گزاری
در اصل آن از قیظ و قاظواگویی

گفت او را پیر: احسنت ای ماه من، و ای جای دل‌از سینهٔ من، مریزاد دهان تو، و نیکی مباد آن را کــه با تو جفا کنــد، و در میاویزاد به تو آنکه از پی تو آید، که تو به خدای با کودکی‌تازه، نگاه‌وان‌تری از زمین، و جمع‌کننده‌تری از روز عرض، و هر آینه آوردم ترا و رفیقان ترا چولآلی، و راست کردم شما را چو راست کردن نیزه‌های بلند، یاد کنید مرا تا یاد کنم شما را، و سپاس دارید مرا و ناسپاس مشوید به من. گفت حــارث همام: شگفتی کردم آن را که آشکارا کرد از تمامی فضل، سرشته با حماقتی، و زیرکی آمیخته با حماقتی؛ و همیشه دیدهٔ من بالا می‌گرفت درو و فرو می‌آمد، و باز جست می‌کرد ازو و باز می‌پالید، و بودم بازان چو آن‌کس که می‌نگرد در تاریکی، یا می‌رود در بیابانی. چو به تهمت یــافت بیداری مرا، و بــدانست حیرت مــرا، تیز بنگرست به من و بمندید، و گفت: نماند کسی که فراست برد. حیران شدم از بهر معنی سخن او، و بیافتم او را ابوزید نزدیك مندیدن او، و دراستادم مــلامت می‌کردم او را بر صومعه گرفتن بقعهٔ نادانان، و برگزیدن پیشهٔ احمقان. گویی که بــر روی او (پراکنده شد) خاکستر، و درمزانیدند در آن سیاهی، الا آنست که او برخواند و دیر نکشید:

برگزیدم حمص را و این پیشه را
تا روزی دهند مرا بهرهٔ أهل حماقت

که برنمی‌گزینند روزگار جز احمق را
و وطن نمی‌دهد مال را مگر در بقعه‌های او
و نیست خداوند خرد را در روزگار او
جز آنکه خری را باشد بسته به هامونی

پس گفت: بدانید که ادیبی شریف‌ترین پیشه است، و سودمندترین آخریان است، و رواترین شفاعتی است، و فاضل‌ترین ادبی و فضلی است، و خداوند آن امیری فرمان برده است، و شکوهی آشکارا، و رعیتی فرمان‌بردار، گماشته‌می‌شود چو گماشتگی امیری، و ترتیب می‌کند چو ترتیب وزیری و حکم می‌کند چو حکم کردن توانایی، و مانسته می‌شود به خداوند پادشاهی بزرگ، اگر نه آن بودی که خرف شود در مدتی اندك، و موسوم شود به حماقتی مشهور، و باز گردد با عقلی خرد؛ و بنیاگاهانند ترا هیچکس چو دانای آزموده. گفتم او را: به خدای که تو مرد روزگاری، و علم أعلامی و جادوی بازی‌کننده با فهمها، که رامست او را راههای سخن. پس همیشه استاده بودم به انجمن او، وبردارنده بودم از سیل وادی او، تا که غایب شد روزهای روشن، و برسید حوادث گردگن، جدا شدم از او و دو چشم مرا بود اشگناکی.

مقامهٔ چهل و هفتم

حدیث کرد حارث همام گفت: محتاج شدم به حجامت، و من بدین شهر بودم. ره‌نمودند مرا به پیری که حجامت می‌کرد با لطافتی، و برهنه می‌کرد از پاکیزگی. بفرستادم غلام خود را از بهر حاضر کردن او، و رصد کردم تن خود را از بهر انتظار او. دیر آهنگی کرد پس از آنکه برفت، تا پنداشتم او را که بگریخت، یا برنشست بر حال پس حال، پس بازگشت چو بازگشتن کسی که بی‌فایده باشد سعی او، و عیال باشد بر خداوندهٔ خود. گفتم او را: ویحك با دیر آهنگی فند، و بی‌آتشی آتش‌زنه؟ دعوی کرد که پیر حجام مشغول‌ترست از آن زن که خداوند دو مشك آبکش بود، و در جنگی است چو جنگ حنین. دژوار داشتم رفتن به حجام، و

حیران شدم میان اقدام و احجام؛ پس رای زدم که درشتی نیست برآنکه بیاید به کنیف در حال ضرورت. چو حاضر شدم به موسم او، و بدیدم نشان او را، بدیدم پیری که هیأت او پاك بود، و حرکت او سبك بود، و برو بود از نگرندگان طبقها و گروهان از زحمت طبقهای توبرتو، و پیش او جوانی بود چو شمشیری، نشانه شده مرحجامت را، و پیر می‌گفت او را: می‌بینم ترا که برهنه کرده‌ای سر را، پیش از آنکه برهنه کرده‌ای کاغذ زر را، و برمن گردانیده‌ای پس سر خود، و نگفتی مرا که این تراست، و نیستم من از آنکه بفروشد نقد را به وام، و نه چو آن‌کس که بجوید اثر پس از عین. اگر تو مرا چیزی دهی از زر، حجامت کنند ترا در موضع أخدعین، و اگر هستی می‌بینی بخیلی را أولی، و خزانه کردن پشیز در دل شیرین‌تر، بخوان عبس و تولی، و دور شو از من و اگر نه خودبینی. گفت جوان: بدان خدای که حرام کرد فرو گداختن دروغ، چنانکه حرام کرد صید حرمین را؛ که من مفلس‌ترم از پسر دو روزه، استوار باش به سیل وادی من، و مهلت ده مرا تا به فراخ دستی من. گفت او را پیر: ویلك بدرستی که مثل وعدها، چو فرواده نشاندن چوبست! آن میان دو حال باشد یا دریابد آن را هلاك، یا فرا رسد از آن خرمای تر. چه بیاگاهاند مرا که حاصل آید از چوب تو باری، یا حاصل شوم از آن برنزاری؟ پس چه اعتمادست بدانکه تو چو دور شوی، وفا کنی بدانچه وعده می‌کنی؟ و بدرستی که گشته است فریب چو سپیدی دست و پای، در آرایش این گروه ــ أهل روزگار ــ، آسایش ده مرا به حق خدای از عذاب کردن، و بشو آنجا که بانگ کند گرگ. روی فرا کرد غلام بدو، و مستولی شده بود خجالت برو، و گفت: به خدای که خیانت نکند به عهد، جز فرومایهٔ بی‌اصل، و خلاف کردن وعده، خوی مردم فرومایه باشد، و نیاید (به‌گو) فریب مگر آنکه فرومایه باشد اندازهٔ او؛ و اگر بشناختی تو که من کیم، نشنوانیدی مرا فحش؛ ولکن بندانستی و گفتی آنچه خواستی، و آنجا که واجب است که سجده کنی بول کردی، و چون زشت است غریبی و درویشی، و چون نیکو گفت آنکه گفت:

بدرستی که غریب دراز دامن ـ مالدار ـ بذله باشد
پس چگونه باشد حال غریبی که نیست او را قوتی
و لکن ننگن نکند آزاده را هیچ علتی به درد آرنده
که مشك را بسایند و کافور ریزه کرده بود
و دیرگاهست که در آتش برند یا قوت را در انگشت درخت طاق
پس فرو میرد انگشت و یا قوت همان یاقوت

گفت او را پیر: ای وای بر پدر تو، و ای گریهٔ کسان تو! تو در موقف نازیدنی که ظاهر کنند، و حسبی که شهره کنند، یا در موقفی‌ای که پوّست تو باز کنند، و قفای ترا نیش زنند؟ و انگار که ترا خاندانیست، چنانکه دعوی کردی، یا حاصل شود بـدان حجامت پس گردن تو؟ نه به خدای و اگر چه پدر تو شرف دارد بر عبدمناف، یا خال ترا گردن نهاد عبدالمدان، مجوی آنچه نیستی یابندهٔ آن‌را، و مزن در آهن سرد، و مباهات کن چو مباهات کنی به‌یافتهٔ تو، نه به‌جدود تو، و به‌حاصل کردهٔ تو، نه به‌أصلهای تو، و به صفات تو، نه به استخوانهای ریزه ریزهٔ تو، و به کالاهای نفیس تو، نه به اصلهای رگهای تو؛ و فرمان مبر طمع را کـه خوار کند ترا، و پس روی مکن هوی را که گم کند ترا، و آنت نیکو شعری که گوینده گفته است پسر خود را:

ای پسرك من راست باش که چوب ببالد عرقهای آن
چو راست باشد و در پوشد برو چو خمیده باشد هلاك
و فرمان مبر حرص را که خوارکننده باشد و باش جوانمردی
چو درآویزد درون او به گرسنگی در نوردیده کرد ـ در خود بپوشد ـ
و نافرمان شو هوای هلاك‌کننده را چندا گرد برآینده‌آ
سوی ستارهٔ پروین که چون فرمان برد هوی را در گردید
و مساعدت کن با خویشان که زشت باشد که بینی
برآنکه به آزادهٔ خردمند پناه‌گیرد که گرفتگی کند
و نگه‌وانی کن برآنکه خیانت نکند چو باز رمد
ازو زمانه و برآنکه رعایت کند چو فراق قصد او کند
و اگر توانی درگذار که خیر نیست در سردی
که چو درآویزد ناخونهای او به دست و پای بریان کند
و بپرهیز از شکایت که نبینی خداوند خرد را
که شکایت کند بلکه شکایت خداوند نادانی کند که باز نگردد از اصرار

و بانگ سگ می‌کند

گفت غلام: ای عجبا، و ای طرفهٔ غریب! بینی در آسمان، و دبر در آب! و سخن چو می خالص سرخ‌رنگ، و کاری چو سنگ ریزه! پس روی فرا کرد بر پیر به زبانی درشت، و گرمی زبانه زننده، و گفت: اف ترا چگونه زرگری کنی به زبان، گریزنده‌ای از نیکوی کردن! که بفرماید به نیکی، و ناحق گزاری کند چو ناحق‌گزاری گربه. اگر هست سبب تعنت تو، روایی پیشهٔ تو، بیندازاد خدای ناروایی را، و تباه کردن حاسدان را؛ تا بینند ترا فارغ‌تر از حجام ساباط، و تنگ‌تر روزی از سوفهٔ سوزن. گفت او را پیر: بلکه برگماراد خدای عزوجل برتو دمیدن دهان، و غلبه‌کردن خون؛ تا مضطر شوی به حجامی بزرگ جور، گران به شرطها، کند نیش، بسیار خل و باد به‌زیر که بانگ کند. چو هویدا شد جوان را که او شکایت به کسی می‌کند که خاموش‌کننده نیست و می‌جوید گشاده شدن دری بستهٔ محکم کرده، اعراض کرد از بازگردانیدن سخن، وبرخاست از بهر برخاستن را. وبدانست پیر که او سزاوار ملامت شد، بدانچه بشنوانید غلام را، میل کرد به صلح او، و تن در داد که گردن نهد حکم او را، و مجوید مزدی بر حجامت کردن او. و سرباز زد غلام مگر از رفتن با درد خود، و از گریختن از دیدار او. وهمیشه بودند درخصومتی ودشنام‌دادنی، و جوششی و کشاکشی، تا که فریاد کرد جوان از ترسیدن، و بخواند آستین او سورهٔ انشقاق ــ جامهٔ او پاره کرد. بگریست آنگه از بهر تمامی زیان او را، و از بهر شکافتن عرض او و گلیم او، و دراستاد پیر عذر می‌خواست ازو از شتاب‌زدگیهای خود، و کم می‌کرد از اشکهای او، و او گوش نمی‌داشت عذر خواستن او را، و باز نمی‌استاد از گریستن خود، تا که گفت او را: فدای تو باد عم تو، و درگذراد از تو آنچه غمناك کند ترا! آخر ملال نگرفت ترا از گریستن، آخر نمی‌شناسی بارکشی را، یا بننیوشی سخن آن را که اقالت کرد، و در استاد می‌گفت چو آنکه گفت:

فرونشان به حلم تو آن را که برافروزد خداوند نادانی

از آتش گرم تو و درگذار اگر جنایت کند جنایت‌کننده‌ای
که حلم فاضل‌تر چیزیست که آراسته شود خردمند بدان
و فرا گرفتن به عفو سزاتر چیزیست که بچیند آن را چیننده‌ای

گفت غلام: اما تو اگر دیدورشوی بر زیش تیرهٔ من، هرآینه کم کردی اشکگ‌ریزان من، ولکن (آسان است بر تندرست آنچه بدیده است بیمار). پس گویی که او باز آمد با شرم داشتن، و باز استاد از گریه و بازگشت با بازاستادن از آنچه می‌کرد، و گفت پیر را: باز آمدم باز آنچه آرزو می‌کنی، پس پیوند کن آنچه پاره و سست کرده‌ای. گفت پیر: دورافتادی که مشغول کردست دره‌های من و نواحی من عطای مرا، تو بنگر با ابری برق‌دار جز من. پس او برخاست بازجست می‌کرد صفها را، و عطـا می‌خواست از استادگان، و برمی‌خواند در ضمن طواف خود:

سوگند یاد می‌کنم به خانهٔ شکوهمند که
می‌شتابند سوی آن گروهان حرم گرفته
که اگر نزد من قوت یك روزه بودی
نبساویدی دست من نیش و شیشهٔ حجامی را
و نه پسندیدی تن من که همیشه
بالا می‌گرفت به بزرگواری بدین داغ و نشان
و نه بنالیدی این جوان از درشتی
از من و نه خلیده کردی او را از من زهری
ولکن گردشهای روزگار بگذاشتند مرا
چو سپرنده‌ای در شب تاریك
و درمانانید مرا نیاز به موقفی که
از پیش آنست در شدن در زبانهٔ افروزانیده
هیچ هست جوانمردی که دریابد او را تنگ دلی
بر من یا مهربان کند او را بخشایش؟

گفت حارث همام: و بودم سزاتر که رحمت آرد آزمودگی او را، و رقت آرد مر گلهٔ او را. بدادم او را دو درم، و گفتم: مباشندا دو درم و اگر چه او دروغ می‌گوید! شاد شد به نوباوهٔ بار او و فال گرفت بدان دو درم توانگری خود را، و همیشه درهمها فرو

می‌ریزند برو، و ریخته می‌شد نزد او؛ تا بازگشت با عیشی سبز، و حقیبهٔ (پر). به کبر آورد او را شادی نزد آن حال، و تهنیت کرد تن خود را آنجا و آن وقت، و گفت غلام را: این دخلی است که تو بودی تخم آن، و دوشیدنی است که تراست شطر آن ــ نیم آن ــ؛ بیا تا قسمت کنیم، و خصومت نکنیم. بخش کردند آن را میان ایشان چو شکافتن شاخ نرم تازه به‌دو نیم، و برخاستند هر دو موافق سخن. چون پیوده شد گلوبند اصلاح، و آهنگ کرد پیر به باشبگاه شدن، گفتم او را: غلبه کردست خون من، و نقل کرده‌ام به تو قدم من، هیچ رای آید ترا در آنکه مرا حجامت کنی، و باز داری آن را که بر من ناگاه درآمد؟ فرو داشت چشم خود در من و بالا نهاد، پس نزدیك آمد به من و برخواند:

چگونه دیدی فریب من و غدر من
و آنچه رفت میان من و میان بچهٔ من؟
تا باز گشتم پیروزی یافته به بردن گرو
می‌چرم مرغزارهای فراخی پس از خشکی
به خدای تو ای خون دل من بگوی مرا:
که هیچ دیدست دو چشم تو هرگز مانند من؟
که بگشاید به‌افسون هر قفلی را
و برده‌گیرد به جادوی هر خردی را
و بسرشد جد را به آب هزل
اگر بود اسکندری پیش از من
باران خرد قطره پدید آید پیش از بزرگ قطره
و فضل بزرگ قطره را بود نه خرد قطره را!

گفت: بیدار کرد مرا رجزاوبرو، و بنمود مرا که پیر ماست که بدو اشارت‌کنند. ملامت کردم او را بر بذله‌کردن خود، و در رسیدن به فرومایگان. برگشت‌از آنچه شنود، و باکی نداشت بدانچه ملامت کردند او را، و گفت: هر پای افزاری در پای کند برهنه پای به سنگ کوفته. پس بگذاشت مرا چو دور شدن خوار کرده، و برفت او و پسر او چو دو اسب گرو.

مقامهٔ چهل و هشتم

روایت کرد حارث همام از ابوزید سروجی که او گفت: همیشه از آنگه باز که بار بر نهادم بر اشتر قوی خود، و برفتم از نزد فروادهٔ خود ــ فرزند خود ــ و عروس خود، مشتاق می‌بودم به دیدن بصره، چو اشتیاق مظلوم به نصرت، از بهر آنکه اجماع کردند بر آن خداوندان دانش، و خداوندان روایت؛ از خصایص معالم و علمای آن، و مآثر مشاهد و شهدای آن، و می‌خواستم از خدای تعالی که بر سپراند مرا بر خاك نمدار آن، تا پیروزی یابم به دیدار آن، و که مرکب کند مرا پشت او، تا باز جست کنم دیه‌های آن را. چو فرو آورد مرا بدانجا بهره و بخت، و بچرانیدم در آن دیدار خود را، بدیدم بدانجا آنچه پر کند چشم را روشنایی، و سلوت دهد از وطنها هر غریبی را. پس در تاریکی برفتم در برخی از روزها، آنگه که باز می‌شد خضاب تاریکی، و آواز می‌داد خروس خفتگان را تا گام نهم در خطه‌های آن، و بگزارم حاجت را از در میان شدن در آن. اذا کرد مرا راه بریدن در راههای آن، و در پیوده شدن در کویهای آن، تا به محلتی که نشان کرده بود به حرمت، و منسوب بود به بنی‌حرام، خداوند مساجدی مشهود، و حوضهای مورود، و بناهای استوار، و جایگاه‌های خوش و نیکو، و خاصیتهای گزیده، و فضیلتهای بسیار.

بدانجا بود آنچه تو خواهی از دنیا و دین
و همسرایگان مخالف هم بودند در معنیها
یکی شیفته به آیات قرآن
و یکی مفتون به ناله‌های رودهای دوگانی
و یکی پهلوآور به تهذیب معانی
و یکی دیدوری جوینده به خلاص دادن اسیری
و چندا پارسا که در آنجا بود و مهمان دارنده
که گزند در می‌آوردند در پلکهای چشم به گریه و به کاسه‌های بزرگ به دعوت

و چندا نشانه‌گاه مرعلم را در آن
و انجمن مر عطا را که شیرین بود بارهای چیدنی آن

و چندا منزلی که همیشه می‌سراید در آن به آوازی در بینی او کنده
پرته‌های سرودها و زنان باجمال
بپیوند اگر خواهی در آنجا با آنکه نماز کند
و اگر خواهی نزدیك شو به‌خیکهای خمر
و فرازگیر صحبت زیرکان را در آنجا
یا قدحها را گشاده عنان

گفت: در آن میان که من می‌افشاندم راهها را، و می‌نگرستم زیبایی آن را؛ که بدیدم نزدیك فرو شدن خرشید، و سایه افکندن شبانگاه، مسجدی مشهور با طرائف‌خود، روشن به‌طوائف خود، و می‌راندند کسان آن یاد کرد حروف بدل، و می‌رفتند در (جای تاختن) جدل. باز پیچیدم سوی ایشان، تا باران خواهم از ستاره‌های ایشان نه تا فراگیرم از نحو ایشان. نبود مگر چو آتش فراز گرفتن بشتابی، تا برخاست آوازها به بانگٔ نماز، پس بانگٔ نماز بود بانگٔ. نماز بود بیرون آمدن امام، در نیام کردند تیغهای سخن را، و بگشادند حبوه‌های قیام را به نماز، و مشغول کردند ما را به قنوت، از مدد خواستن قوت، و به سجود، از فرو آمدن خواستن جود. و چو بگزاردند فرض را، و خواستند جماعت که بپرا کنند، پیش آمد از میان جماعت، دو مویی شیرین ادب و فضل، او را بود با سمت نیکو، تیز زبانی زبان‌آوری، و شیدا زبانی حسن بصری، وگفت: ای همسرایگان من، که برگزیدم ایشان را به شاخه‌های درخت خود، و کردم خطهٔ ایشان را سرای هجرت خود، و گرفتم ایشان را موضع راز و أسرار خود، و بساختم ایشان را از بهر حضور و غیبت خود، نمی‌دانید که جامهٔ صدق روشن‌ترین جامه‌های فاخرست و رسوایی دنیا آسان‌تر از رسوایی آخرتست؟ و که دین خالص کردن نصیحت است، و ره نمودن عنوان عقیدهٔ درست است؟ و آنکه ازو مشورت خواهند امین داشته است، و آنکه ازو راه خواهند به نیك خواهی سزاست؟ و که برادر تو آنست که ملامت کند ترا، نه آنکه معذور دارد ترا؟ و دوست تو آنست که راست کند وعدهٔ ترا، نه آنکه ترا باور دارد؟ گفتند او را: ای دوست دوست داشته، و دوست دوست گرفته، چیست نهان سخن (پوشیدهٔ) تو، و چیست شرح خطاب موجز تو و چیست آنکه

می‌جویی آن را از ما تا روا کنیم؟ به خدای که بداد ما را دوستی تو، و کرد ما را از گزیدگان دوستان تو، که تقصیر نکنیم در حق تو از احکامِ دوستی، و یخنی ننهیم از تو نیك‌خواهی. گفت: جزا باد شما را نیکی، و نگه داشته بید از گزند، که شما آنید که بدبخت نشود بدیشان همنشین، و نیاید ازیشان شوریده کردن کار، و محروم نماند دریشان گمان برده‌ای، و درننوردند پیش ایشان پوشیده‌ای، و زود باشد که بگویم شما را آنچه درخلید در سینهٔ من، و فتوی خواهم از شما در آنچه بشد از بهر آن صبر من. بدانید ای مهتران بزرگان، و عزیزان بزرگان، و آن‌کسان که به تاج گرفتن ایشان غایت فضل را، تمام شود زیبائی، که من بودم نزد بی‌آتشي آتش زنهٔ خود، و برگشتنِ بخت خود، ویژه کردم واخدای عزوجلِ نیت عقیده را، و بدادم او را بیعت عهد خود، برآنکه نخرم خمر را، و ملازمت نکنم با ندیمان، و نیاشامم خمر را، و نپوشم لباس مستی. آراسته کرد مرا تن گم‌کننده، و شهوت لغزاننده، که ندیمی کردمِ با شیر مردان، وستدوداد کردم رطلهای خمر را، و ضایع گذاشتم وقار را، و بفروختم ضیاع را و ((بنوشیدم)) خمر را، و مرکب گرفتم پشت کمیت را، و فراموش کردم توبه را چو فراموش کردن مرده، پس خرسند نشدم بدان یکبار، در طاعت ابلیس، تا پیوسته باستادم بر آشامیدن خمر، روز پنجشنبه، و شب گذاشتم افتاده خمر، در شب روشن، و اینك من آشکار اندوهم از بهر دفع توبه را، بالیده پشیمانی‌ام که چرا پیوستم به خمر، سخت هراس و ترسم از شکستن پیمان، خستوام به گزاف‌کاری در فروریختن خمر پیش تك:

ای گروه من هیچ کفارتی می‌شناسید
که دور کند از گناه من و نزدیك کند مرا به خداوند من

گفت: چو بگشاد گره بند و گشای سخن خود، و بگزارد حاجت را از نالیدن پرکندگی خود، راز کرد با من دل من که ای ابوزید، اینست غنیمت صیدی، جامه بازبر از دست و از قوت خود. برخاستم از فرو خوفتن جای خود چو برخاستن مرد تیز فهم، و

بیرون شدم از صف چو بیرون شدن تیر، و گفتم:

ای مرد با شکوه که
زبر دست است در مجد و مهتری
و ای آنکه می‌جوید راه صواب
تا برهد بدان فردا
بدرستی که نزد من است علاج آنچه
شب گذاشتی از آن بیدار
بنیوش آن را شگفتی
که بگذاشت مرا سرگردان
بنیوش قصهٔ من و بیاز
به یاری من دست را
من از ساکنان سروجم
خداوندان دین و راه راست
بودم خداوند مال بدانجا
و فرمان بردهٔ مهتر کرده
منزل من ألف‌گاه مهمانان بود
و مال من ایشان را یله بود
می‌خریدم حمد را به عطا
و نگاه می‌داشتم عرض خود به عطا
باك نمی‌داشتم به مالی گزیده
که هلاك شدی در بذل و در عطا
برمی‌افروختم آتش را به سربالایی
چو مردم فرومایه فرو نشاندی آتش
و می‌دیدندی مرا امید دارندگان
پناهی و قصدگاهی
ننگرستی به ابر با برق من تشنه‌ای
که بازگشتی و می‌نالیدی از تشنگی
و نه بجستی آتش جوی
آتش زدن آتش زنهٔ من آنگه بی‌آتش ماندی
دیرگاه بود که مساعدت کرد روزگار
و بامداد کردم مساعدت‌کننده
حکم کرد خدای عزوجل که بگرداند
آن را که معتاد کرده بود
جای داد رومیان را زمین ما

پس کینه‌ای که بزاده بود
تا مباح گرفتند حریم آن‌کس را
که یافتند او را مسلمان
و جمع کردند هر چه نهان بود
بدانجا مرا و آنچه آشکارا بود
دور بشدم و فرا اوفتادم در شهرها
راندهٔ رمانیده
عطا می‌خواهم از مردمان پس از آنکه
بودم از پیش عطا خواسته ازو
و می‌بینم درویشی که
آرزو می‌کنم از بهر آن را هلاك
و بلایی که بدان
جمعیت أنس من پراکنده شد
أنست که: برده گرفتند دختر مرا
ایشان برده گرفته‌اند او را تا باز خرند او را
هویدا کن محنت مرا که
بگذشت از غایت پایان کار
و زنهارده مرا از زمانه
که جور کرد و از اندازه بگذشت
و یاری ده مرا برگشادن
دختر من از دست دشمنان
که بدان سترده شود گناهان
از آنکه تمرد کرد
و بدان بپذیرند توبه
از آنکه زهد جوید
و آنست کفارت آن را که
بگشت از پس آنکه ره برد
و اگر برخاستم شعر خواننده
بدرستی که بگفتم سخنی ره نماینده
فرا پذیر نصیحت و ره نمودن
و سپاس‌دار آن‌را که ره نمود
و گوازی کن اکنون بدانکه
نقد شود تا بستایند ترا

گفت ابوزید: چو تمام کردم فرو خواندن زود خود را، در دل

افتاد مسؤول را راستی سخن من. برآغالید او را آرزومندی به کرم به مواسات کردن با من، و رغبت‌ناك کرد او را حرص بر برداشتن رنجها در مقاسات من. اندکی بداد مرا بر أول کار به نقد و آب زد به وعدهٔ تمام. باز گشتم با آشیانهٔ خود، شادان به روایی مکر من، و حاصل شده بودم از فروگداختن کید بر گواریدن ثرید، و بپیوسته بودم از بافتن قصیده به خاییدن عصیده. گفت حارث همام: گفتم پاکست آن خدای که نو پدید آورد ترا، چون بزرگ است فریبهای تو! پر بخندید و تمام شد در خنده، پس برخواند نه آویخته در انشاد:

بزی به فریب که تو در روزگاری ای
که أبنای آن چو شیران بیشه‌اند
و بگردان نیزهٔ مکر را تا
بگردد آسیای عیش
و صید کن کرکسان را اگر متعذر شود
صید ایشان قانع شو به‌پری
و بچین میوه‌ها را اگر فوت شود از تو
راضی کن تن خود را به گیایی
و آسایش ده دل خود را اگر باز جهد
روزگار از اندیشه‌های سبکسارکننده
که گشتن حوادث
آگاه کند به گشتن هرزیشی

مقامهٔ چهل و نهم

گفت: به من رسید که ابوزید چو دست یافت بر پوست زبرین از عمر، و بربود ازو بند پیری قوت برخاستن، حاضر آورد پسر خود را، پس از آنکه جمع خواست هشیاری او را، گفت او را: ای پسرك من بدرستی که نزدیك آمد رفتن من از میان سرای و محله، و سرمه کشیدن من به میل نیستی، و تو بحمدالله ولی‌عهد منی، و (مهتر) لشکر ساسانیانی پس من، و چو تو فرزند را نباید کوفت به عصا ــ ترا تنبیه حاجت نباشد ــ، و بیدار نباید کرد به

زدن سنگ؛ ولکن باز خوانده‌اند با پند دادن، و کرده‌اند پند را صیقل فکرتها، و من وصیت می‌کنم ترا بدانچه وصیت نکرد بدان شیث أنباط را، و نه یعقوب أسباط را ـ فرزندان خود را ـ یاددار وصیت مرا، و بپرهیز از نافرمانی من، و از پی فراشو فرمان مرا، و دریاب مثلهای مرا، که تو چو راهبری خواهی به نصیحت من، و روشنایی خواهی به صبح من، خصیب گشت خان تو ـ منزل تو ـ، و بالا گرفت دود تو، و اگر فراموش کنی سورت مرا، و بیندازی مشورت مرا، اندك شود خاکستر دیگ پایه‌های تو ـ، و سرد دل شوند کسان تو و خویشان تو در حق تـو. ای پسرك مـن، مـن بیازموده‌ام حقیقت کارها را، و بیازموده‌ام گردش روزگارها را؛ دیدم مرد را که قیمت گیرد بـه مال خود، نه بـه نسب خـود، و واپژوهیدن که باشد از مکسب او باشد، نه از حسب او. و شنوده بودم که سببهای زیش یا امیریست، یا بازرگانی، یا برزگری، یا پیشه‌وری. بیازمودم این هر چهار را تا بنگرم که کـدام از آن موافق‌تر و سودمندتر، ستوده نیافتم ازین همه سبب زیشی، و نه خوش داشتم درین همه زیشی. اما فرصتهای ولایت، وربوده‌های امارت؛ همچو خوابهای شوریده است، و چو سایهٔ منسوخ شونده به تاریکی، و بسنده غصه‌ایست طلخی از شیر بازکردن. و أما آخریانهای تجارت، معرض خطرهاست، و خوردهٔ غارتهاست، و چون مانند‌ه است آن به مرغان پرنده. و أما فراز گرفتن ضیاع، و پیش واشدن کشت و برز را، سبب کاستن است تـن‌ها را، و بندها است بازدارنده از دویدن، و اندك بود کـه خالی مانـد خداوندهٔ آن از خوارکردن، یا روزی‌دهند او را آسایش دلی. و أما پیشه‌های خداوندان دستکاریها، روا نباشد در همهٔ وقتها، و نه افزون آید از قوتها، و اغلب آن باز بسته باشد با موی پیشانی. و ندیدم آنچه خنك غنیمت است، و با مزه طعم، و تمام مکسب، و صافی مشرب، مگر آن پیشه‌ای کـه نهاد ساسان بنیاد آن را، و گونه‌گونه کرد جنسهای آن را، و برافروخت در دو طرف عالم آتش آن، و روشن کرد باشندگان را درین خاك روشنایی آن. دیدم با شکوههای آن را علامت گاهی، و برگزیدم آسای آن را مرا نشانی؛ چو بود بازرگانی که زیان نیفتد در آن، و مشربی که آب او ناپیدا

نشود، و چراغی که بدو روشنایی برند همگنان، و چراغ گیرند
بدان کوران و یك چشمان، و هستند أهل آن عزیزتر گروهی، و
نیك بخت‌تر جماعتی، درنپوشد بریشان رسیدن ستمی، و جنبان
نکند ایشان را برکشیدن شمشیری، و نترسند از زهر گزنده‌ای، و
فرمان نباید برد نزدیکی را و نه دوری را و نباید ترسید از کسی
که برق و رعد نماید، و باك نباید داشت بدانچه برخیزد و نشیند.
انجمن‌های ایشان با نزهت باشد، و دلهای ایشان آسوده، و خورش
ایشان زود کرده، و وقتها همه سپید و روشن. هرجا که اوفتند
میوه چینند، و هر جا که فرا اوفتند (تراش کنند). فرا نگیرند
وطنها، و نترسند از سلطان، و جدا نباشند از آنچه بامدادکنند
گرسنگان، و شبانگاه کنند شکمهای پر. گفت او را پسر او: ای
بابای من هر آینه که راست گفتی در آنچه گفتی، ولکن بسته کردی
و نگشادی، هویدا کن مرا که چگونه چینم، و از کجا خورند گوشت
شانه را؟ گفت: ای پسرك من بدرستی که دویدن گـرد عالم در
آنست، و نشاط چادر آنست، و هشیاری چراغ آنست، و بی‌شرمی
سلاح آنست. باش جولان‌کننده‌تر از جنبنده‌ای که نیاسایـد، و
شب‌روتر از ملخ، و با نشاط‌تر از آهوی ماه پراو تـافته و در
ماهتاب شده، و گماشته‌تر از گرگی پلنگی‌کننده، و بکوب در بخت
خود را به جهد تو، و قنیه‌گیر چرای ترا به شتافتن تو، و ببر هر
رهـی دژوار، و در شو در هـر ژرفگاهـی، و گیا طلب از هـر
مرغزاری، و در انداز دلو ترا در هر حوضی، و ملال مگیر از طلب،
و پر برمآی از جهد، که بودست نبشته بر عصای پیر ما ساسان:
که هر که کشنده بود، فریبنده بود، و هر که جولان کند، بیابد،
و هرکه بکشد در سخن، بدوشد شیر کریمان، وپرهیز از کاهلی،
که آن عنوان نحوستهاست، و جامهٔ خداوند بد حالی، و کلید خاك
آلودگی، و گشن دادن رنجوری، و خوی عاجزان نادان، و خوی‌کار
با کسان گذارنده و تکیه بر کسان کننده، و نروبد انگبین، آنکه
برگزید کاهلی، و نه پر کند کف دست را، آنکه (نرم شمرد) راحت
را. و بر تو باد به فراپیش‌شدن، و اگر چه بر شیر باشد، که دلیری
دل به سخن آرد زبان را، و بگشاید عنان را، و بدان دریابند ظفر
یـافتن و دولتی شدن، و پـادشاه‌شونـد بر تـوانگری، چنانکه

سست‌رایی برادر و یار کاهلی است، و سبب بددلی است، و سبب دیرآهنگی کارست، و سبب خیبت امید، و از بهر این را گفته‌اند در مثل: که هر که دلیری کرد، توانگر شد، و هر که بترسید، تهی دست ماند. پس بیرون شو ای پسرك من در پگاه خیزی کلاغ، و دلیری شیر، و هشیاری حربا ــ روزگردان ــ، و حذاقت ابلیس، و فریب گرگ، و آرزوی خوك، و نشاط آهو، و سگالش روباه، و شکیبایی اشتر، و (لطف) گربه، و رنگایش (کرایه) مرغیست که متلون می‌شود، و چاره‌سازی قیصر روم، و زیرکی عمروعاص، و نغزکاری شعبی، وبارکشی احنف‌قیس، وطمع‌اشعب، و وصیت ایاس، و فسق و عیاری ابونواس، و قوت حاضرجوابی ابوالعیناء، و بفریب به زرگری زبان، و بفریب به جادوی بیان، و بجوی بازار پیش از خواربار آوردن، و بمال پستان پیش از دوشیدن، و بپرس از شتر سواران پیش از انتجاع خود، و نرم کن پهلوی ترا جای پیش از خفتن، و تیز کن بینایی ترا از بهر اخترگویی را، و خوب بنگر در پی جویی و أثربری، که هرکه راست باشد فراست او، دراز شود مندیدن او، و هر که خطا باشد فراست او دیر آهنگ شود صید شکستهٔ او. و باش ای پسرك من سبك‌بار ــ گران جانی مکن ــ، اندك‌ناز، رغبت بیرون‌کننده از شربت دوم، رمنده از خیانت و کین، خرسند از باران بزرگ قطره به طل. و بزرگ‌دار افتادن اندك را، و سپاس‌دار بر مقدار گوخرما، و نومید مشو نزد رد کردن مردمان، و دور مشمر خوی تراویدن از سنگ نسو، و نومید مباش از رحمت خدای، که نومید مباشد از رحمت خدای مگر گروه ناگرویدگان. و چو مخیر کنند ترا میان ذره‌ای نقد، و دری در نسیه، میل کن به نقد، و فضل نه امروز را بر فردا، که تأخیر را آفتهاست و عزمها را رایهاست و پشیمانیهاست، و وعده‌ها را از پی درآیندگان‌اند، و میان آن و میان نقد شدن عقبه‌هاست. و بر تو باد به صبر خداوندان عزم، و رفق خداوندان حزم، و به یك‌سو شو از کالیوی جورکننده، و خوگیر به خوی مردم گشاده، و بند کن درم را به بستن و بیامیزدادن را به محکم گرفتن، و مکن دست ترا باز بسته با گردن تو و مگستر آن را همگی گستردن. و هرگه که باز جهد از تو

شهری، و یا (برسد به تو) در آن اندوهی، ببر از آن امید تو، و زین کن از آنجا اشتر تو، که بهترین شهرها آنست که با جمال کند ترا. و گران مدار رفتن را از جایی به جایی، و دژوار مدار انتقال را از موضع به موضع، که آنها که اعلام شریعت ما بودند، و پیران خویشان ما، اتفاق کردند برآنکه حرکت برکت است، و درآمدن بر کار و تازگی به هر موضع سفته است، و عیب‌کردند برآنکه دعوی کرد که غربت کربت است، و انتقال مثله شدن، و گفتند: این بهانهٔ کسی است که خرسند باشد به فرومایه، و خشنود باشد به خرمای بد و بد پیمودن. و چو دل بنهادی بر غربت، و بساختی آن را عصا و انبان، برگزین رفیق مساعد را، پیش از آنکه دور بشوی و عزم بالا کنی؛ که همسرایه پیش از سرای باید نگرست، و رفیق را پیش از طریق.

بگیر این را به سوی خود وصیتی که
چنین وصیت نکرد پیش از من کسی
روشن و جمع‌کنندهٔ خلاصه‌های
معانی و زبده‌های آن
پاك کردم آن را چو پاك کردن آنکه
خالص کند نصیحت را و جهد کند
کار کن بدانچه مثال دادم آن را
چو کار خردمند برادر صواب رایی
تا گویند مردمان: این
شیربچه از آن شیرست

پس گفت: ای پسرك من، بدرستی که وصیت کردم وبه‌کرانه رسیدم، اگر پی‌بری ای خوشا روزگار ترا، و اگر از اندازه‌بگذری آه از تو! و خدای خلیفت من است بر تو، و امید می‌دارم که خلاف نکند گمان من در حق تو. گفت او را پسر او: ای بابا فرو نهاده مباد تخت عز تو، و برداشته مباد جنازهٔ تو، که گفتی راستی، و در آموختی صواب‌کاری، و براوراشتی مرا مهتری و میراث دادی مرا آنچه میراث نداد هیچ پدری فرزند را. و اگر مهلت دهند مرا پس تو، مچشما فراق و دوری تو، هر آینه ادب برزم به ادبهای تو که

روشن است، و پی برم به آثرهای تو که واضح است؛ تا گویند که: چون نیك ماند امشب به دوش و بامداد آینده به شبانگاه آینده. بیازید ابوزید جواب او را و بمندید، وگفت: هرکه ماننده باشد به پدر خود ستم نکرده باشد. گفت راوی: خبر کردند مرا که بنی ساسان، چو بشنودند این وصایای نیکو را، فضل نهادند آن را بر وصایای لقمان حکیم، و یاد گرفتند آن را چنانکه یادگیرند فاتحه را که اول قرآنست؛ تا ایشان هر آینه می‌بینند آن را تا به اکنون، سزاتر چیزی‌که تلقین‌کنند کودکان را، و آن سودمندترست ایشان را از عطای موره‌های زرین.

مقامهٔ پنجاهم

حدیث کرد حارث همام گفت: شعار دل خود کردم در برخی از روزها اندیشه‌ای که به رنج کرد مرا افروختن آن، و بدروشید بر من شعار آن، و شنوده بودم که آمدن به مجالس پند، باز برد پوششهای اندیشه را. ندیدم فرو نشاندن آن را که به من بود از انگشت، مگر اهنگ کردن به مسجد جامع که به بصره است، و بود آنگه با أهل مسندهای آن، به لب خورده آب آمدن جایهای آب آن، می‌چیدند از مرغزارهای آن شکوفه‌های سخن، و می‌شنودند در کرانه‌های آن چرست قلمها. برفتم بدانجا نه سستی‌کننده، و نه باز پیچیده برکاری. چو بر سپردم بر سنگ ریزهٔ آن، و دست بر ابرو نهادم بنگرستم به کرانهٔ آن، پدید آمد مرا خداوند گلیمهای پوسیده، زیر سنگی بلند، و بدرستی که درو بسته بودند گروهانی که نتوان شمرد شمار ایشان را، و آواز ندهند کودك ایشان را. پیشی گرفتم در قصد بدو، و بیامدم به آمدن جای آب او، و امید داشتم شفای خود نزد او، و همیشه فاوا می‌شدم در مرکزها، و چشم فرو می‌داشتم مشت زننده را، تا که بنشستم برابر روی او، و بدانجا که ایمن شدم از مانستگی او، همیدون او پیر ما بود آن سروجی گمانی نبود درو، و هیچ لبس نبود که بپوشیدی او را. باز شد به دیدار او اندیشهٔ من، و پراکنده شد لشگر غم من. چو پدیدار شد مرا، وبدید جای مرا، گفت: ای اهل بصره، نگه‌داراد

شما را خدای و نگه‌داراد شما را از بدی‌ها، و نیرو دهاد پرهیز شما را، که چون خوش‌بوییست نسیم شما، و چون زیادست افزونیهای شما! شهر شما تمام‌ترین شهرهاست به پاکی، و با برکت‌ترینست به آفرینش، و نیکوترست به رقعه، و پرگیاترست انتجاع را، و راست‌ترست به قبله، و فراخ‌ترست به دجله، و بیشترست به غنیمتها و عطا، و نیکوترست به تفصیل و اجمال، دهلیز شهر حرام و رویاروی در خانه و مقام ابراهیم علیه‌السلام، و یکی از دو بال دنیا، و شهری بنیاد بنهاده بر پرهیزکاری. شوخگن نشدست به خانه‌های اتش مجوس، و نه طواف کرده‌اند در آن به بتان، و نه سجده کرده‌اند بر بوم آن‌جز خداوند مهربان را. خداوند مشاهدی حاضر شده بدان، و مسجدهای قصد کرده بدان، و علامت‌گاههای شهره کرده، و گورستانهای زیارت کرده، و اثرهای ستوده، و خطه‌های حد پدید کرده. بدانجا فراهم رسند کشتیها و اشترسواران، و ماهیان و سوسماران، و آنکه اشتر راند به حدا و ملاح، و صیدکننده و برزگر، و آنکه تیر زند و نیزه، و آنکه از چپ آید که شوم شمرند و از راست که مبارك شمرند، و آن را است آیت افزونی اب که برود، و کمی آب که بکاهد. و اما شما کسانید که خلاف نکنند در خاصیتهای ایشان دو کس، و انکار نکند آن را خداوند دشمنی. عامه و غوغای شما فرمان‌بردارتر رعیتی‌اند سلطان را، و سپاس‌دارتر همه احسان را، و زاهد شما ـ حسن بصری ـ با پرهیزتر خلق بود، و نیکوتر ایشان در راه و روش بر حقیقت، و عالم شما ـ خلیل احمد ـ همه‌دان هر زمانی باشد، و حجتی تمام در هر روزگاری. و از شماست آنکه بیرون اورد علم نحو ـ سیبویه ـ و بنهاد انرا و آن‌کس که نو پدید آورد عروض شعر را و اختراع کرد آن‌را، و نیست هیچ فخری که نه شما را در آن دست برترست، و تیر هفت قسم شما، و هیچ آوازه نیست سزاوارتر بدان و اولی‌تر. پس شما بیشتر أهل شهرید مؤذنان، و نیکوتر ایشان در زهد به قانونها، و به شما پی‌برند در شناساکردن، و بشناسند سحر برخاستن در ماه بزرگوار ـ ماه رمضان ـ، و شما را است چو قرار گرفت خوابگاهها، و بخوسبد خوسبنده، ذکریست که انس دهد بیدار دارنده را، و بیدار کند

خوفته را، و بنمندد دندان صبح، و نه برآید روشنایی آن در سرما و گرما، مگر بر حالتی که بانگ نماز شما به وقتهای سحر، (بانگی چون بانگ) بادها باشد در دریاها. و بدین صفت از شما برفته است نقل، و خبر داده رسول صلی‌الله علیه و سلـم از پیش، و هویدا کرد که (آواز شما) به سحرها، چو (آواز) منج انگبین باشد بر درختان. اینت شرف که شما را است تمام‌تر شرفی به‌بشارت مصطفی و ای خوشا شهر شما و اگر چه مندرس شدست، و نمانده از آن مگر کرانه‌ای. پس او در پناه کرد زبان خود را، و ماهار برکرد بیان خود را؛ تا بدو نگرستند به بینشها، و عیب کردند به فرو استادن. بردمید چو نفس‌زدن کسی که او را بکشند از بهر قصاص را، یا در آویزد بدو پنجه‌های شیر، و گفت: آما شما ای أهل بصره، نیست از شما مگر علمی شناخته، و آنکه او را است شناخت و خوبی احسان. و اما من هر که بشناخت مرا من آنم، و بترین شناختگان آنست که برنجاند ترا، و هر که اثبات نکـرد شناختن مرا، زود باشد که راست بگویم او را صفت من. و منم آنکه به نجد شد و به تهامه شد، و به یمن شد و به شام شد، و به‌صحرا شد، و شبگیر کرد و در وقت سحر برفت. برباليدم به سروج، و بپرورده‌اند مرا بر زینها. پس در شدم در تنگیها و بگشادم بندهای بسته، و حاضر شدم به معرکه‌های جنگ و نرم کردم مالیده‌ها را از کوهانها، و بکشیدم اسبان پشت نادهنده را، و به رغم آوردم بینیها، و بگداختم جمادها را، و براندم به گداختن، سنگهای سخت را. بپرسید مرا از مشرقها و مغربها، و از سولها و کوهانها، و از انجمنها و لشگرها، و از قبیله‌ها و لشگرها، و روشن کردن خواهید مرا از نقل‌کنندگان خبرها، و روایت‌کنندگان سمرها، و آواز کنندگان اشتران، و زیرکان کاهنان، تا بدانید چند راه ژرف که سپرده‌ام، و چند پرده دریده‌ام، و در چند مهلکه درشده‌ام، و چند جنگ گاه را لحمه داده‌ام، و چند خداوندان را که فریفته‌ام، و بدعتها و سخنهای نو که نو آورده‌ام، و فرصتها که ربوده‌ام، و شیران را که فرو شکستم، و چند هواگیرنده که بگذاشتم او را افکنده و چندا پوشیده‌آ که بیرون آوردم به افسونها، و چندا سنگا کـه بازان جادوی کردم تـا بشکافت، و بیرون اوردم آب زلال

آن‌را به فریبها، ولکن گذشت آنچه گذشت، و شاخ عمر من تر و تازه بود، و موی سر من سیاه بود، و برد جوانی نو بود. و أما اکنون بدرستی که چو پوست خشك شدادیم، و کژ شد قد راست، و روشن شد شب تاریك رنگ ـ موی سپید شد ـ و نیست مگر پشیمانی اگر سود خواهد کرد، و پیوند کردن دریدگی که فراخ شدست. و روایت کرده‌اند مرا در اثرهای مسند، و خبرهای معتمد، که شما را از خدای عزوجل در هر روزی به عنایت دو نظر رحمت است، از بهر پیوستگی شما به زمین عبادان و که سلاح مردمان همه آهن باشد، و سلاح شما دعای نیك ستوده. قصد کردم به شما نزار می‌کردم اشتران بارکش را، و درمی‌نوردیدم مرحله‌ها، تا باستادم بدین جایگاه نزد شما، و منتی نیست مرا بر شما، چو نشتافتم مگر در حاجت خویش، و نه رنج کشیدم مگر از بهر راحت خویش و نمی‌جویم عطاهای شما، بلکه می‌خواهم دعاهای شما، و نمی‌خواهم از شما مالهای شما؛ بلکه خواهم دعاء و سؤال شما. بخوانید خدای را تعالی تا توفیق دهد مرا به توبه، و بساختن بازگشتن جای را، که او بردارندهٔ درجاتست، و اجابت‌کنندهٔ دعوات، و اوست آنکه بپذیرد توبه را از بندگان خود و درگذارد از بدیها، پس برخواند:

آمرزش می‌خواهم از خدای گناهانی را
که از حد بگذشتم در آن و از اندازه بگذشتم
چندا که در شدم در کشتی دریای بی‌راهی از نادانی
و شبانگاه کردم در بی‌راهی و بامداد کردم
و چندا که فرمان بردم هوی را به فریفتگی و کشی کردم
و چاره کردم و دروغ فرابافتم
و چندا که فرو کشیدم لگام دوستنی
به‌سوی نافرمانیها و سستی نکردم
و چندا که به نهایت رسیدم در گام نهادن
به سوی گناهان و باز ناستادم
کاشکی من بودمی پیش ازین
گاله حیض فراموش کرده و جنایت نکردمی آنچه کردم
که مرگ گناه‌کاران را به
از کارها که من کردم

ای بار خدای عفو کن که تو سزایی
به عفو کردن از من و اگر چه نافرمان شدم

گفت: دراستادند جماعت مدد کردند او را به دعـاء، و او می‌گردانید چشم خود را به سوی آسمان تا که اشگ آورد پلکهای او، و پدید آمد لرزیدن او، بانگ کرد و گفت: خدای بزرگ‌تر آشکارا شد نشان أجابت، وگشاده شد پردهٔ به‌گمان‌شدن، پاداش‌تان باد ای أهل بصره، پاداش کسی کـه راه نماید از سرگـردانی. نماند در میان گروه کسی که نه شاد شد به شادی او و اندکی بداد او را بدانچه دست داد. فرا پذیرفت افزونی خوب‌کاری ایشان، و روی فرا کرد غلو می‌کرد در شکر ایشان، پس فرو آمد از سنگ، آهنگ می‌کرد به کرانهٔ بصره، و ازپی او بشدم تا بدانجا که خالی شدیم هردوان، و ایمن شدیم از پژوهیدن و (جست‌وجوی) برما، پس گفتم او را: غریب آوردی در این نوبت، چه برداشت ترا بر توبه؟ گفت: سوگند یاد می‌کنم به دانندهٔ نهایتها، و آمـرزندهٔ گناهان، که کار من شگفت است، و دعای گروه تو اجابت کـرده است. گفتم: بیفزای مرا روشن گفتی، که بیفزایاد ترا خدای به سامانی! گفت: به خدای که باستادم در میان ایشان به جای با تهمتی فریبنده، پس باز گشتم با دلی به خدای بـاز گـردنده و ترسنده! خنك آن را که بچسبد دلهای ایشان بدو و وای برآنکه شب گذراند دعاء می‌کنند برو! پس وداع کرد مرا و بـرفت، و ودیعت نهاد به من اضطراب دل. همیشه رنج می‌کشیدم از بهر او از فکرتها، و برمی‌نگرستم به آزمودن آنچه از خود یاد کـرد. و هرگه که بوی خواستمی خبر او را از شترسواران، و برندگان آفاق عالم و شهرها، بودمی چو آنکه سخن گوید با زبانی بسته، یا آواز دهد سنگی سخت را، تا که دیدم پس از دیر ماندن پایان کار، و بالا گرفتن اندوه، اشترسوارانی که آینده بودند از سفری، گفتم: هیچ خبری غریب هست؟ گفتند: نزد ما خبریست غریب‌تر از سیمرغ، و عجب‌تر از نگرستن زرقاء یمامه. بپرسیدم از ایشان روشن کردن آنچه گفتند، و آنکه بپیمایند مرا چنانکه خـود را پیمودند. حکایت کردند که ایشان ناگاه رسیدند به سروج، پس

از آنکه جـدا شدند از آنجـا مغان، بدیدند ابـوزید آن را کـه معروفست، در پوشیده صوف، و امامی‌کرد صفها را و شده بدانجا زاهدی معروف و عابدی موصوف. گفتم: یا می‌خواهید خداوند مقامات را؟ گفتند: او اکنون خداوند کراماتست! بـرانگیختند آرزوی من بدو، و برآغالیدند مرا به در آمدن برو. رحیل کردم چو رحلت مردی ساخته، و برفتم سوی او چو رفتن جد کننده، تا فرو آمدم به مسجد او، و به آرامگاه عبادتگـاه او، همیدون او بینداخته بود صحبت یاران خود، و به پای شده بود در محـراب خود، و او خداوند گلیمی بود خـلال برو زده، و گلیمی بـه هم پیوسته. بترسیدم ازو چو ترسیدن آنـکه در شود بر شیران، و بیافتم او را از آنها که زیبایی در رویهای ایشان بود از نشان سجود. و چو پرداخت از نماز خود، درود کرد مرا به انگشت مسبحهٔ خود، بی‌از انکه آواز کرد به‌سخنی، و سخنی نپرسید از کهنه و نو، پس روی فراز کرد برورده‌های خود، و بگذاشت مرا که شگفتی می‌کردم از ریاضت و کوشیدن او، و پژوهان می‌بردم آن‌کس را که راه نماید او را خدای از بندگان خود. و همیشه بود در دعاء و فروتنی، و آرامیدگی و پستی، و سجود و رکوع، تا نماز کرد نماز که پسینه است نماز خوفتن، و بغنود چشم خرد و بزرگ، تا تمام کرد به پای داشتن پنج نماز، و گشت امروز دی، آنگاه ببرد مرا به خانهٔ خود، و تیر کرد مرا از قرص خود و روغـن زیتون خود، پس برخاست به سوی نمازگاه خود، و خالی شد از بهر راز گفتن با خداوند خود؛ تـا چو گشاده شد سپیده دم، و واجب شد جهد کننده را مزد، از پی در داشت بیداری خود را به تسبیح، پس بخفت چو خفتن آساینده، و دراستاد آواز بازمی‌گردانید به آوازی شیدا:

رها کن یادکردن منزلها
و عهدگاهی ربیعی
و شونده به سفر که وداع کند
و درگذر از آن و دست‌بدار
و نوحه کن بر زمانه‌ای که گذشت

که سیاه کردی در آن نامه‌ها را
و همیشه بودی اعتکاف گرفته
بر کار زشت شنیع
چندا شبا که ودیعت نهادی در آن
گناهانی که نوآوردی آن را
از بهر روزی که فرمان بردی آن را
در خوابگاه و خوفتن جا
و چندا گامها که پژولیدی آن را
در رسوایی که نو آوردی آن را
و چندا توبه که شکستی آن را
به بازی گاه و چرازار
و چندا که دلیری کردی
برخداوند آسمانهای برتر
و نترسیدی ازو و نه
راست بودی در آنچه دعوی کردی
و چندا که ناسپاسی کردی احسان او را
و چندا که آمن بودی از تدبیر غیب او
و چندا که بینداختی فرمان او را
چو انداختن نعل پیوند کرده
و چندا که بدویدی در میدان بازی
و به دهان آوردی بعمدا دروغ
و رعایت نکردی آن را که واجب بود
از عهد او که پس روی می‌بایست کرد
در پوش جامهٔ پشیمانی
و بریز دم دم خون دیده
پیش از جا بگشتن قدم
و پیش بدی اوفتادن جای
و فروتنی کن چو فروتنی خستوآینده
و پناه‌گیر چو پناه گرفتن گناه کار
و نافرمان‌شو کام خود را و بگرد از آن
چو بگشتن بازکننده
تا به کی غافل می‌شوی و سستی می‌کنی
و معظم زندگانی نیست شد
در آنچه گزند کند مایه سازنده را
و نیستی باز استنده

یا نمی‌بینی پیری که (در آمده است)
و نبشت در سر خطها
و هرکه بدروشید دو موی
در سر او خبر مرگ او را آورده شد
(وای بر تو) ای تن بن آزور شو
برجستن رستن جا
و فرمان بر و ویژه کار شو
و بنیوش نصیحت و یادگیر
و اندازه برگیر بدان کس که گذشت
از گروهان و برسید
و بترس از ناگاه گرفتن قضای ایزدی
و حذر کن از آنکه ترا بفریبند
و بسپر بر راههای راست
و یاد کن زودی هلاك را
و بدرستی که جای تو فردا
در ته لحدی خالی خواهد بود
ای وای از آن خانهٔ پوسیده
و منزلی خالی و بی‌مونس
و آمدن جای سفریان نخستین
و از پس رو آینده
خانه‌ای که بینند آن را که درو ودیمت نهند
درهم آورده او را و ودیمت نهاده در آنجا
پس از صحرا و فراخی در جای
به قیاس سه ارش
فرقی نباشد که فرو آید درو
خداوند خرد یا ابله
یا درویش یا آنکه او را
ملکی باشد چو ملك تبع ــ ملوك حمیر ــ
و پس از آن عرضه کردنی باشد که
جمع کند شرمگن و بی‌شرم را
و آغازکننده را و از پی فرا شونده را
و آن را که راعی باشد و آن را که رعیت باشد
ای عجبا از پیروزی پرهیزکار
و از سود بنده‌ای که نگهداشته بود به رحمت
از بدی شمار هلاك کننده

و از هول روز ترس!
و ای عجبا از زیان‌کاری آنکه ستم کرد
و آنکه از اندازه بگذشت و طاغی شد
و برانگیخت آتشهای جنگ
از بهر خوردنی یا بپوسیدنی!
ای آن خدای که بروست تکیه و توکل
بیفزود آنچه به من بود از ترس
از بهر آن را که کرده‌ام از لغزیدن
در عمر من که ضایع کرده‌ام!
بیامرز بندهٔ گناه‌کار را
و ببخشای بر گریهٔ ریزان او
که تو سزاوارتر کسی که رحمت کند
و بهتر خوانده‌ای که او را بخوانند

گفت خبر دهنده بدین حکایت: که همیشه وا می‌گردانید آن‌را به آوازی با رقت، و می‌پیوندانید آن را به ناله‌ای و بانگ بلند، تا بگریستم از بهر گریهٔ دو چشم او، چنانکه بودم از پیش می‌گریستم برو، پس برون آمد به مسجد خود، با آبدست بیداری خود. برفتم از پی او، و نماز کردم با آنکه نماز کرد پس او. و چو باز پرکندند آنها که حاضر بودند، و پراکنده شدند به هر جانب تمام، دراستاد با خود می‌خواند درس خود، و فرو می‌گداخت روز خود را در کالبد دی او، و در ضمن آن می‌نالید چو نالیدن زنی که بچهٔ او بنزید، و می‌گریست و نه چون گریهٔ یعقوب علیه‌السلام، تا هویدا بدانستم که او در رسیدست به مردان یگانه، و در سرشته‌اند در دل او آرزوی تنهایی. درآوردم در دل خود خاطر قصد رحیل، و رها کردم او را تا آراسته می‌باشد بدان حال. گویی که او به فراست بدانست آنچه من نیت کردم یا به او کشف کردند آنچه من پوشیده داشتم، بنالید چو نالهٔ مرد آوه‌کننده پس بخواند: که چو عزم کردی توکل بر خدای کن. سجل کردم نزد آن به راستی روایت خبرگویان، و یقین شدم که در امت فراست برانند. پس نزدیك شدم بدو چنانکه نزدیك شود دست فراگیرنده، و گفتم: وصیت کن مرا ای بندهٔ نیك و بسامان. گفت: کن مرگ

را به پای کردهٔ چشم خود، و اینست جدایی میان من و میان تو. وداع کردم او را و اشکهای من فرو‌می‌گردید از گوشه‌های چشم من، و ناله‌های من بالا می‌گرفت از چنبرهای گردن، و بود این حالت مهر با هم رسیدن ما.

گفت انشاءکنندهٔ این مقامات، رحمه‌الله: که این است آخر مقامتها که نو بگفتم آن‌را به‌فریفتگی، و املاء کردم آن‌را به‌زبان درماندگی. و بدرستی که مضطر کردند مرا برآنکه بساختم آن را و نشانه کردم از بهر (عرضه داشتن و خواستن)، و ندا کردم بر آن در بازار اعتراض. این باخستو آمدن من است بدانکه آن از فرومایه‌ترین متاعی‌است، و از آنهاست‌که سزا باشد که بفروشند ونخرند. واگر درپوشیدی برمن روشنایی توفیق، وبنگرستمی به تن من‌نگرستن هراسنده، هرآینه بپوشیدمی عیب‌خود را که همیشه پوشیده باد، ولکن بود این در لوح محفوظ نبشته. و من آمرزش می‌خواهم از خدای از آنچه ودیعت نهادم در آن از بیهوده‌های لهو، و گمهای سهو، و راه صواب می‌خواهم ازو به سوی آنچه نگهدارد از لغو، و بهره‌مند کند به عفو، که اوست سزای پرهیزیدن ازو و سزای آمرزیدن پرهیزکاران، و دوست‌نیکیها در این جهان و در آن جهان.

صفحه اول نسخه اساس که توسط محمد بن رشید استنساخ گردیده.

من السهو و يتخطى بالعفو لنه هو اهل التقوى

واهل المغفرة وولى الخيرات فى الدنيا والآخرة

صفحهٔ آخر نسخه فضل الله بن عثمان (سراج کاتب)

پ

ك

فهرست اعلام

فهرست اماکن

فهرست اقوام و قبائل